میشل زواکو

کاپیتان

قسمت دوم

ترجمه

میرزا علی اصغر خان ناصر

ناشر

محمد رمضانی (صاحب) کتابخانهٔ شرق

و مروج کتابچی

طهران اردیبهشت ۱۳۰۴

قیمت هر جلد ۷ قران

مطبعه برادران باقر زاده

میشل زواکو

کاپیتان

قسمت اول

ترجمه

میرزا علی اصغر خان ناصر

ناشر

محمد رمضانی (صاحب) کتابخانه شرق

و مروج کتابچی

حمل ۱۳۰۴

مطبعه برادران باقرزاده

کاید

فصل اول — ژیرل دانکولم

خوف و وحشت غریبی پاریس را فرا گرفته است، هیاهوئی مخوف شبیه به غرش رعد از اطراف شنیده میشود مردم باقیافه های مضطرب و فریادهای شکایت آمیز در خیابانها میگذرند اعیان و طبقات اول شهر سلاح خود را که ازعصر اتحاد تا الزمان بکلی متروك مانده بود آماده ساخته به تعمیر آنها میپردازند اشراف و اصلازادگان برای استیفای حقوق ملوك الطوایفی باقدامات قیام نموده اند، گیز دسیسه میکند، دانکولم دسیسه میکند، لوئین خیال سلطنت دارد، ریشلیو خیال سلطنت دارد تخت سلطنت بوربن لرزان و بیم انقراض میرود

متصدی تمام این خرابیها و اغتشاشات یکنفر است که در انتهای قصر خلوت و متروك (لوور) تنها و غمگین و رنك پریده نشسته و آن لوی سیزدهم پادشاه فرانسه میباشد که مثل سایر مردم ترسان و هراسان است و هر لحظه از خود سؤال میکند گیز، کنده، دانکولم کدام یك سلطان خواهند شد؟ کدام یك پای خود را بر سر من خواهند گذاشت؟!..

خلاصه شاه و ملت و دسیسه کنندگان همگی کینهٔ واحدی در دل دارند و از ترس و وحشت واحدی ترسان و هراسانند چشمان را بطرف شخص مهیبی که در کمین لوور و پاریس و

مملکت است دوخته باستثنای ماری دومدیسی سایرین از شاه و
رعیت و غیره او را لعنت و نفرین مینمایند این شخص مردی است
که فرمان میدهد، ریاست مینماید، سلطنت میکند، میکشد، قدرتش
بی پایان کبر و غرورش بیحد و حصر است و مثل یکی از دلاوران
و سرداران بزرگی است که کاهگاهی در دوره تاریخی ظاهر شده
و از ظلم و جور و خونریزی ذرهٔ فرو گذار نمینمایند و بعد از
اقتدارات و فتوحات بیشمار بواسطهٔ بلای ناگهانی از میان میروند
خلاصه اینشخص : کنسینو کنسینی عاشق ملکه است . . .

صبح پنجم اوت هزار و ششصد و شانزده است،

در کوچه تورن قصر بزرگی است که به ترتیب واستحکام
قصر سلطنتی ساخته شده است صحن آن مملو از قراولان و
در روی پله های عمارت عدهٔ از پیشخدمتان با لباسهای رسمی یراق
دوخته ایستاده اند در اطاق ها و دالانها جمع هستند این عمارت
کنسینو کنسینی مارکی دانکر مارشال فرانسه حاکم نرماندی و بالاخره
ژنرال و وزیر لوئی سیزدهم است

اطاق انتظار تالار بسیار وسیعی است که با سبك فرانسوی و
ایتالیائی بنا شده و از هر قبیل مبل و عکس و مجسمه های مرمر
و مشرق در آن موجود است .

کنسینی دارای قامتی است متوسط با چهره بسیار زیبا و
چشمان کبود رنك که کاهی منتهای ملایمت و خوشروئی نمایان وزمانی
شرارهٔ خشم و غضب از آنها میبارد در سیمای او جسارت و تهور

هویدا ودر خود خواهی و تکبر نظیر ندارد

کنسینی با شخصي که در نهایت ادب در مقابل او ایستاده و بسخنان او گوش میدهد صحبت مینماید در اطاق مجاور مردم بیچاره منتظرند تا چه حکم تازهٔ بیرون آید و یا چه مالیات جدیدی به رعیت بدبخت تحمیل شود.

کنسیني میگفت : رینالدو اگر بداني چه کینهٔ بزرگی از دوك دانکولم دردل دارم کیز و کندهء و دیگران اهمیتی ندارند زیرا همکی گرسنهٔ پول و القاب وشئونات هستند ولی دوك دشمن مخوفي است با من او را باید بخاك هلاك اندازم یا او مرا ٠

کینه من بشدتی است که حاضرم ده سال از عمر خود را بدهم دانکولم را بچنك آورده با دست خود جگرش را در آورم! اما ٠ ٠ ٠

رینالدو با برودت وتبسم تمسخر آمیزي گفت : عالیجناب چه فرمودید؟

کنسیني کلام خود را دنبال نموده با لحني سوزان میگفت : اما بمحض اینکه عشق را بخاطر میآورم بکلي کینه ام فراموش میشود من ایندختر را میخواهم وقتی صورت نازنین ژیزل را از مد نظر میگذرانم بخت و دولت و قدرت و کینه و هر چه هست بالمره فراموش مي شود اگر ژیزل از آن من نباشد از غصه خواهم مرد عشق او مرا آتش میزند قلبم را میگدازد حواسم را پریشان میکند ٠

رینالدو جوابداد عالیجناب حوصله لازم است ژیزل پیدا خواهد شد .

کنیسني گفت : کاش یقین میکردم که پیدا میشود کاش امیدوار بودم که او را میبینم . .

اي رینالدو اگر اورا پیدا نمائی دولت و اقبال بتو روي خواهد آورد . . . . آیا این دختر کیست ؟ اگرچه یقین دارم از نجبا و اشراف است اما از کدام طایفه میباشد ؟

جواب داد ؛ عالي جناب عرض نمودم حوصله لازم است به زودی تمام اینها را خواهید دانست . کنیسنی کم کم متغیر شده بود و میگفت : من برحسب اتفاق او را دیدم و بجز اسم ژیزل که مایهٔ پرستش من شده و شبها بخیال آن تا صبح بیدار میمانم چیز دیگری از او نمي شناسم من میخواهم که او را بیابی از خرج کردن مضایقه مکن هزاران جاسوس در پاریس روانه نما ولي بشرطی که مراجعت لکنی مگر اینکه بمن مژده دهي : امیدوار و راحت باش ژیزل پیدا شد .

جواب داد ؛ بسیارخوب پس خلاصه فرمایشات عالي جناب را تکرار نمایم از طرفی مأموروم بدانم که اگر دوك دانکولم جسارت و تهور مراجعت بپاریس را دارد ضرب شصت خوبی نشانش دهم و از طرفی دیگر به ییلاقات و صحاری اطراف رفته و بتوسط اسم نامعین ژیزل صاحبش را معین نمایم .

کنیسني گفت : بدان که اگر او را پیدا نمائي کنت

خواهي شد .

ريناـلـد و تعظيمى غرا نموده و با احترام جواب داد : به عنـوان و شرافتى كه عالي جناب خيال تفويض آنرا بمن دارند قسم ميخورم كه ژيزل را بزودى خواهم يافت .

رنـك كنيسنى از فـرط شعف وسرور پرواز كـرد قلبش بضربان افتاد و لرزش بر اندامش مستولي گشت .

امـا رينالدو از اطاق خارج شده بود در حيـاط قصر بر اسب خود سوار شده و تبسم كنـان با خود ميگفت : بسه شأن و شوكت جديدم قسم كه ژيزل همان است كـه من در حوالي مـدن ديده ام ولى بايد مطمئن شد و يقين كامل حاصل نمود زيرا اگر مژده دروغ به كنيسنو بدهم بجاى آنكه مرا كنت نمايد در باستيل محبوس خواهد كرد و تا عمر دارم ديگر خلاصي نخوهم داشت پس بايد بمدن رفت .

☆ ☆ ☆

در آخرين قسمت خانهاي دهكده مدن قصرى كهنه و منزوى برپا بود كـه اطـراف آنرا لبانات و اشجار خود رو احاطه كرده بودند در نزديك پنجـرۀ عمارت اسبي زين كـرده حاضر وخدمت كار پيرى دهنۀ اسب را گرفته و منتظـر ايستاده است دخـترى جوان بازوى خود را در بازوى مرد محترمى انداخته و با نهايت وقار بطرف اسب پيش مي آيند از صورت بينور و فروغ اين شخص آثار بزركي و نجابت نمايان است ولى

شبیه بکسی است که مدتها در محبس بسر برده باشد اگر چه جوان است ولی بنظر چهل ساله مینماید .

دختر جوان لباسی از مخمل آبي در بر نموده و دلربائی و حسنی بسزا دارد سیمای عجیب قامت بلند چشمان کبود رنگ و گیسوان خرمائیش زیبائي و جاهتی باو میداد که کمتر نظیر آن دیده میشد چون نزدیك پنجره رسیدند دختر گفت : پدر جان دیگر خدا حافظ جوان او را در آغوش خود فشرد و جواب داد : خدا حافظ دختر عزیزم جنگجوی رشیدم اگر تو این جا نبودی من چه مي کردم حقا که دختر من هستی چنانچه بخت مساعدت کند و من به توانم صاحب تخت و تاج خود که بور بن ها غصب نموده اند بشوم سلطنت حق تو است نه من .

ژیزل عزیزم و الوای حقیقي تو هستی که همیشه سواره در میان هزاران خطر میتازی جاسوس ناز نینم دیروز از اورلئان آمدی و آن کاغذ های بسیار مفید را برایم آوردي باز امروز تورا در سفر می بینم ! . . . .

دختر که ژیزل نامیده میشد با خوشحالی تمام گفت : بر فرض که مرا یکی از سوار های با تجربه هم بدانید عجالتاً جای تعریف و تمجید نیست بعلاوه امروز مسافرت من خطري ندارد زیرا تا قریهٔ و رسای بیشتر نخواهم رفت وامشب مراجعت مینمایم پدر جان دختر شارل دانکولم تکلیف خود را خوب میداند .

غبار ملالي بچهره دوك دانكولم نشست و چشمانش درخشيدن گرفت و گفت : دخترم هيئت رئيسه امشب در اين دهكده تشكيل ميشود و تكليف من معين خواهد شد امشب نمايندگان اشراف فرانسه در ميان من و گيز و كنده يكى را انتخاب مينمايند ژنرال با وفايم امشب از اين مجمع چه بيرون خواهد آمد ؟ اگر من شاه شوم ؟ . . . راستي چه فتح نماياني كرده ام ؟ اما اگر مرا انتخاب نكنند و اين گيز مفسد يا كندهٔ خسيس را بر من ترجيح بدهند از غصه هلاك خواهم شد .

نور فروغي كه در چشمان دختر بود زايل شده و پردهٔ از كسالت و ملالت روي اورا گرفت و با غم و غصه زير لب ميگفت : پدر جان خدا شما را از اين حرص و طمع حفظ نمايد خوب بود از اين كارها استعفا ميداديد

دوك سخنش را قطع كرد و بسختى گفت هرگز ! هرگز ! .

دختر با ناله گفت : پس براى خدا قدرى احتياط كار باشيد شما خودتان را در پاريس نشان داديد من از خوف و وحشت راحتى ندارم زيرا در پاريس قصري هست كه شما را بخود جذب مينمايد و اورا لوور مينامند ولي قصر محكم ديگرى هم وجود دارد كه ....

لرزه بر اندام دوك مستولي گشت و خنده مهيبي نمود و گفت : باستيل را ميخواهى بگوئى ؟

مطمئن باش که من دیگر به باستیل مراجعت نخواهم نمود چه در آنجا بسیار رنج کشیده ام و اگر گرفتار شدم خود را قبلا هلاک مینمایم دخترم آسوده باش که احتیاط را از دست نمیدهم و من فاتح خواهم شد و اولین حکم سلطنتی که صادر خواهم کرد محاکمه شخصی است که تو هم بشدت از او متنفر هستی . ایندفعه ژیزل به لرزه در آمد و لبانش از فرط خشم و غضب بیرنگ گردید و گفت : ای پدر جان من کینه شدیدی از این مرد دارم زیرا باعث بدبختی مادر بیچاره ام شده البته انتقام مادرم را از او خواهم گرفت بهمین جهت است که من در این کارها دخالت نموده و بشما مساعدت می کنم اگر کنیسنی محاکمه نشود و بسزای خود نرسد دیگر چه عدالتی میتوان برای خدا قائل شد .

دوك با صداي مهیبی جواب داد : آسوده باش دخترم !

در اینموقع شخصی باکمال مهارت از میانه اشجار انبوه جنگل می گذشت و خود را به پنجره نزدیك مینمود چون بقدر کفایت نزدیك شد چشمان خود را به ژیزل دوخته و باحظ و شعف باخود میگفت دیگر شکی نیست این همان ناشناس است این ژیزل است و من او را خواهم گرفت !

این مرد رینالدو روح خبیث کنسینی بود !

اما دوك سخنان خود را دنبال نموده میگفت : آسوده باش ساعت انتقام نزدیك است بعلاوه از امشب به بعد شخصی

هم غیر از تو دختر رشیدم بمن مساعدت خواهد نمود و او جوانی است بوجاهت آشیل (۱) بشجاعت آژاکس (۲) و به نجابت والوا (۳) پدرش ورود او را بمن اعلام خواهد نمود چه او هم مثل تو از ارلئان میاید و از تامپ و لنژومو میگذرد

از شنیدن اسم لنژومو صورت دختر بر افروخته وسرخ گردید وقلبش طپیدن گرفت وگفت: از لنژومو میآید؟

دوك كه تغییر حالت دخترش را بخوبی دیده بود از او سؤال کرد مگر تو اورا ملاقات كردهٔ ژیزل عزیزم بگو وسرا مشعوف و محظوظ کن آیا او را دیدهٔ؟ اگر میدانستی ...

دختر گفت: پدر جان در لنژومو جوانی را كه می‌گوئید دیده ام.

پدر گفت: تقریباً بیست ساله است آثار غرور و شجاعت از صورتش نمایان است.

جواب داد: همان است!

گفت: دختر عزیزم یك سؤال دیگر میکنم آیا این جوان نیم تنهٔ از مخمل خاکستری رنك در بر داشت؟ دختر نالهٔ ضعیفی نموده جواب داد: بلی پدر جان!

آن وقت دوك نفس راحتی كشید و گفت: دیگر خلاص شدیم آنکه تو ملاقات کردی مارکی دسن مار است این همان است

---

(۱) یکی از خدایان قدیم یونانیها بوده (۲) از شجاعان روم (۳) یك سلسلهٔ از سلاطین فرانسه.

که من برای تو نامزد کرده ام بسیار خوب مانع آخري هم ازمیان برداشته شد حالا سؤالي در اینباب از من نکن بعدها خواهي دانست چگونه از وصلت تو باسن مار مقصود ما بر آورده میشود البته راضی باین امر هستي چنین نیست ؟ .

ژیزل را حالت دگر گون شده بود و گفت: من اورالحظهٔ بیش ندیدم حتی اسمش را هم نمیدانم دوك گفت اسمش هانری سن مارکي دسن مار است .

دختر ازته دل اسم هانری را تکرار کرد و بعد بصدای بلند گفت: پدر جان همینقدر میگویم اگر خیال وصلتی داشته باشم با این شخص است و بس . . .

دوك فریادی از شعف و شادی بر کشید و ژیزل خودرا از آغوش پدر بیرون انداخته بچابکی بر اسب جست و همانطور که می رفت بادوك میگفت: یکساعت دیگر به ورسای میرسم و اشخاصي را که میدانید منتظر خواهم بود و امشب مراجعت می کنم . . . . خدا حافظ پدر جان .

دوك با خود گفت: امشب چه خواهد شد؟ اگر بتواند کینز وکنده رادر ورساي ملاقات کند و با خود این جا آورد دیگر کار تمام است و من شاه خواهم شد زیرا تمام اقتدارات و نفوذ پدر سن مار متعلق بمن است سپس بمنزل مراجعت نمود

اما ژیزل چهار نعل از وسط جنگل میتاخت وزیر لب با خود میگفت : لباس مخمل خاکستری بیست ساله . . . بوجاهت

آشیل ! رشادت آژاکس ! به نجابت والوا ... همان است ؟ همان است که درلنژومو مرا مفتون و پریشان کرد اسمش هانری دسن مار است !

فصل دوم — لئونورا کالی کائی

پس از لحظهٔ رینالدو از مکانیکه مخفی شده بود بیرون جسته و با خود میگفت : با که حرف میزد؟ چه میگفتند ؟ آیا ممکن است رقیبی باشد؟ در هر حال اینها دیگر بمن مربوط نیست و هرگز در این باب باکنیسنو حرفی نخواهم زد همینقدر کافی است که بگویم ژنرال را پیدا کردم امروز بورسای میرود و شب مراجعت میکند بقیه کار ابداً اشکالی ندارد فقط باید در قفس را باز گذاشت و مرغك را بدام آورد .

سپس در وسط جنگل رفت و اسب خودرا که بدرختی بسته بود باز کرده و بسرعت برق بطرف پاریس روان گردید نزدیك ظهر از دروازه سنت هونوره وارد شهر شد و بهمان سرعت میتاخت و ابداً بفریاد های دشنام وناله و نفرین و تهدید مردمی که در زیر اسب او میماندند اعتنائی نمی نمود

باید دانست که تشدد و تغیر فوق العاده اهالی پاریس بواسطه سرعت سیر این جوان نبود بلکه از لباس های رسمی و براق دوزی که در بر نموده بود بسیار خشمگین بودند بطوری که مشت ها را گره کرده وبا کینه غیر تصوری باو نگاهمیکردند زیر لب لعنت و نفرین مینمودند .

بالاخره اسب بیچاره که از فشار مهمیز خون از دو پهلویش، روان بود نفس زنان و عرق ریزان بکوچه تورنن رسیده و در مقابل قصر کنسینی بایستاد در چند قدمی این قصر یعنی در کوچهٔ وژیرار ساری دو مدیسی امر بساختن قصر باشکوهی در باغ لوکـ زامبورك نموده بود

رینالدو وارد حیاط شد از پله ها بالا رفت در اطاق انتظار بسرعت از میان درباریها گذشت و ایشان که اورا نفس زنان و غبار آلوده دیدند بچالاکی راه برای او باز نمودند و بسیار متعجب بودند خلاصه رینالدو بدون این که خبر کنند در اطاق کنسینی را باز کرد داخل شد.

کنسینی در مقابل میزی بزرك که با نقره منبت کاری ساخته شده بود و بامضا کردن کاغذی مشغول بود چون چشمش به رینالدو افتاد گفت: تو هستی ؟ چه خبر آوردی؟ عشق یا نا امیدی؟ حیات یا مرك ؟ آیا اورا پیدا کردی زود حرف بزن.

رینالدو بآرامی جواب داد: ژیزل را پیدا کردم •

کنسینی دست را بروی قلب گذاشت و رنگش پرواز کرد و در زیر لب گفت: باید به بخت و اقبال خود از چنین سعادتی تبرك بگویم رینالدو عزیزم هر چه میخواهی بگو کنت دوك، سلطان؟ هر چه مایل باشی خواهی شد آیا راست است که او پیدا شده؟ آیا خواب نمی بینم؟ ژیزل نازنینم معبود نا شناسی که بغیر از یك اسم چیز دیگری از تو نمیشناختم • • •

بچه اسم نازنینی کـه شبها و روز ها مانند نوازش بوسهٔ از زیر لب میگذراندم •

سپس رو به رینالدو کرد و گفت : دو باره بگو • • • • تکرار کن • • • • کجا ؟ چه وقت و چه گونه او را دیدهٔ ؟

رینالدو از این مکاشفه بسیار مغرور شده و با اهمیتی فوق العاده میگفت : شك نیست که شما مقتول هستید !

از استماع کلمه مقتول رنك از چهره کنیسنی پرواز کرد چه ترس جان در وجودش یك نوع مرض اکاله بود و او را سخت مضطرب مینمود و رینالدو همچنان می گفت : بلي شما مقتول تیر های عشق هستید اما من خوشبختانه در ظل مراحم عالیجناب با کمال افتخار احسان شما را مشتاقم و اقرار دارم که برتبهٔ دوکی حتی بار لی بنهایت عاشقم • • • •

کنیسنی حرف او را قطع کرد و گفت : ریالدو ساکت باش .

جواب داد : اطاعت میشود عالی جناب .

گفت : حرف بزن بگو بدانم کجاست ؟

جواب داد : در معدن در آخرین خانه دهکده در سمت راست تقریباً مقابل مهمانخانه کلاغ دزد راستی عالي جناب براي بچنك آوردن ژرژل مکانی بهتر از این سراغ ندارم .

کنیسنی با ناله گفت : زود باشیم حرکت کنیم •

جواب داد : عالي جناب مي دانید که ورسای در کدام

صحت واقع است ؟

گفت : میدانم ۰۰۰ میدانم . . . مکو . . . عجله کن ۰۰۰۰

جواب داد ؛ امشب بمدن مراجعت می کند فقط باید در سر راه ایستاد و ۰۰۰۰ —

گفت : همین طور است ، ژرژ و شالار و پوترای و لوو ینمیاس و مونتراوال را نیز همراه خود ببر و سفارش کن که سلاح در بر نمایند تکساعت دیگر حرکت خواهیم کرد .

رینالدو با تبسمی جواب داد ؛ بسیار خوب در آنجا براحتی دام را گسترده و منتظر می نشینم آنوقت صدای را قدری آهسته تر نموده و گفت : اما زوجه شما چه گفت ؟

از این سخن گنیسنی بلرزید و گفت : لئونورا را میگوئی؟ واقعی حسادت این زن مرا مثل شیری که اسیر دامی باشد گرفتار کرده و بهر طرف دست و پا میزنم راه فراری نمی یابم لئونورا نباید بداند که من این دختر را دوست دارم حتی از اسمش هم نباید مطلع شود و الا یقین دارم که ژنزل عزیزم زنده نخواهد ماند و همانطور که ان بیچاره و دیگران را مسموم کرده میترسم اینرا هم مسموم کند و اگر ژنیرل رحم کند و از اکوانفانا که زهر خطرناکی است باو ندهد خنجر کوچکش را بقلب او فرو خواهد برد در این اثنا یکی از درهای اطاق که

بواسطه دالان طویلی مربوط باطاق مارکیز دانکر زوجه کنسینی بود جزئی تکانی خورد .

کنسینی باتغیر گفت : ساکت باشیم

در همان لحظه درب باز شد وزنی ظاهر گردید . این زن زوجه کنسینی مارکیز دانکر یا لئونورا کالی کائی بود اگر کسی دوساعت قبل در اطاق توالت مارکیز دانکر داخل شده بود مشاهده مینمود که در مقابل میز آرایش نشسته و انواع و اقسام شیشه های عطر و ماهوت پاك کن وآلات زینت و غیره که از لوازم آرایش و خود سازی زنان طناز است بدور خود جمع کرده است

لئونورا بسیار زشت و بدصورت بود شانه چپ بلندتر از شانهٔ راست دهانی بسیار گشاد و بزرك تنه با وضع بی تناسبی نسبت به پا قرار گرفته وبالاخره یکی از زنان کریه المنظر شمرده میشد فقط چیزی که جزئی وجاهتی باو می بخشید چشمان سیاه با فروغش بود که هوش و زیرکی از آنها نمایان و مثل دو ستاره می درخشید این بی لطفی طبیعت درحق لئونورا او را مجبور می نمود که هر روز مثل ژنرال بزرگی که درخیال نقشه جنگی باشد طرح جدیدی برای ترمیم وتعمیر صورت خود کند تا بلکه بهتر بنظر جلوه نماید .

ولی هرچه زشت بود معذلك محبوب شوهر خود بود و او را با عشق وصف نا پذیری میپرستید بـا این حال البته بساط

آرایش و زینتی که ذکر کردیم برای این زن سزاوار بود خلاصه لئونورا در زینت و تعمیر صورت خود معجزه میکرد کراهت منظر محو میشد شانه ها متساوی می گردیدند قامت راست و دلکش مینمود دهان اندازه طبیعی را بخود میگرفت و چون مجموع این معایب تصحیح میشد چشمان سیاه و درخشانش بهتر جلوه مینمود بطوریکه پس از توالت لئونورا زنی وجیهه و خوشگل بود.

در انروز پس از انکه با نهایت دقت صورت خود را در آئینه بسیار بزرگی تفتیش و امتحان کرد بطرف خدمت کار مخصوصش که از کارهای پرزحمت لئونورا در هر صبح مسبوق بود روی نمود و بسردی سؤال کرد مارسل گفتی که رینالد و در جستجوی ژیزل دانکولم است

جواب داد . بلی خانم باز تکرار میکنم که دوك دانکولم و دخترش را در مدتی دو خانهٔ که بشما نشانی دادم پیدا خواهند کرد اما خانم هنوز کار بد نیست زیرا شوهر شما نمیداند که معشوقه اش دختر دوك دانکولم است .

لئونورا دیگر بحرف او گوش نمی داد پردهٔ از اشك روی چشمان سیاهش را پوشانیده و بزودی از حرارت رخسارش بخار شده و متصاعد گردید سپس با حالت یأس و نا امیدی دستها را به یکدیگر فشرده و میگفت : کنیسی ژیزل را دوست دارد ! این عشق است و هوا و هوس نیست ... دیگر از یك تبسم یا یك نگاه هم محروم ماندم وای بر احوال ژیزل آنوقت بسرعت

از سمت در مخفی بطرف اطاق کنسینی روان شد لحظه سخنان آنها را گوش داد و بعد در را باز کرده بدرون رفت .

کنسینی از دیدن زوجه‌رنگش پروازکرد و رینالدوازوحشت کبود شده .برجای خشك ماند لئونورا با نگاهی محبت آمیز بشوهر خود گفت : قبل از آنکـه بلوور .بروید میخواستم شما را به بینم که زحمت کشیده بخدمت ملکه ماری دمدیسی .بروید مسیو ریشلیو الان اینجا بود و اخبار بسیار مهمی از او کسب نمودم .

کنیسنی ابروان در هم کشیده و پرسید: مگر این کشیش ضعیف در چه کاری خود را داخل کرده است ؟ گفت : کنسینی متغیر اشوید مسیو لوسن یکی از فداکاران ما شده و این خدمتی است که میخواهد بما بکند گفت خانم چه خدمتی اشما میتوانـد بکند .بر فرض در غیاب من .با شما یا اهالی فلورانس بـدگوئی کند یا ملت خیال شورش و انقلاب داشته باشد یا ازادای مالیات سرّ پیچی نمایند آیا از این اخبار باید ترسید ؟ آیا این اخبـار است کـه شما را بوحشت انداخته و اینجا آمده اید ؟ لئونورا از روی بی قیدی جواب داد : نه کنسینی من از این ها وحشتی ندارم امـا در خیال دسیسهٔ بزرگی هستند میخواهند شـاه را معزول کنند و بقتل رسانند احتمال می دهم کـه در همانوقت ما را هم بخـاك هلاکت افکنند سر دستهٔ سعایت کنند کان مرد مهیب مشهوری است که شما هم او را می شناسید پرسید اسمش چیست ؟

جوابداد اسمش شارل و کنت دورنی • دوك دانگولم و پسر شارل نهم است •

از استماع این سخن کنسینی بلرزید و خیال شومی بخاطرش گذشت و لئونورا که از فروغ فوق العاده چشمان چهره اش بیرنك بنظر میآمد گفت : این شخص حرص غریبی دارد آنهم از خیال سلطنت غفلت نمیورزد فرزند ماري توشه و طفل طبیعي شاه بدبختی است که در هنگام مرك درخون خود غرق بود . بالاخره دوك دانگولم از نژاد جسور با تهوری است که هرچه بخواهد میشود وجرئت اقدام بکار را دارد • • • کنسینی کاش دوك بجای شما بود

کنسینی نگاه عمیقی بزوجه اش افکند و پرسید : اگر بجای من بود چه میکرد ؟ جوابداد : تا بحال شاه شده بود ! کنسینی پشتش بلرزید و نگاه وحشتناکي باطراف نمود و لئونورا میگفت : این مرد بسیار مخوف است داراي روحي خبیث و خیالی بی نهایت عالی و بلند میباشد . براي مقاصد خود اگر لازم شود از کوه المپ هم بالا میرود و همان طور که تیتان (۱) کوه په لیون

(۱) تی تان بعقیده یونانیان پسر آسمان و زمین بود که وقتي که بسایر خدایان عصیان ورزید و بخیال افتاد که بآسمان عروج کند باین جهت کوههای بزرك را روی یکدیگر گذاشت از آن جمله جبال په لیون بود که روی اسا قرار داد و مسافت بعیدي از زمین دور شد نا گهان صاعقهٔ از جانب رب النوع آسمان آمد و معدوم گردید

ترا روی آسا گذاشت دوك هم نعش کشتگان ما را روی هم خواهد چید

کنسینی متحیر و مبهوت پرسید: پس چه باید کرد؟

لئو نورا آهی طولانی کشید و از چشمانش علامت تصمیم قطعی نمایان شد و آهستگی گفت فقط ضعف و سستي او را از کار باز میدارد!...

پرسید آن کدام است؟

جوابداد: اینست که کنت دورني پدر است! بلی این شخص حریص که تا بحال خود را از تمام مخاطرات محفوظ داشته فقط عشق پدري را فراموش ننموده است... کنسینی بدان براي اینکه جزئی زحمتی طفلش نبرد دوك رنج و مشقت زیاد متحمل میشود و اگر اورا خطري عارض شود از تخت و افتخار و شرافت حتی حیات خود چشم میپوشد

کنسینی آه مهیبی کشید و گفت: حالا فهمیدم!...

سؤال کرد چه فهمیدي؟ بگو بدانم گفت: طفل را بچنك خواهیم آورد آنوقت شارل دانگولم خود را بپای ماميانداز و التماس و تضرع می کند ما هم ابداً باو رحم نخواهیم کرد!...

لئو اورا با نگاه غریبی سئوال نمود اگر مقاومت کند چه خواهی کرد؟

یك دقیقه سکوت مخوفي بین این زن و شوهر که درخیال خرابکردن کار یکدیگر بودند گذشت در این مدت کنیسني بسیار

آهسته بسمت در اطاق رفت تا یقین حاصل کند که کسی در کشیک آنها نیست بعد نزدیک لئونورا آمد و بطرف او خم شد و با صدائی آهسته گفت: هرگز مقاومت نتواند کرد و مقهور ما خواهد بود.

لئونورا نفس زنان پرسید: چطور!

جواب داد: برای اینکه کافی است چند قطره از آن آبی که هرکس بخورد جان سالم بدر نخواهد برد از شخصی که اورا ... نام دارد بگیرم و فرزند ... را راحت نمایم.

لئونورا با آرامی عجیبی گفت: ایندفعه درست فهمیده در این موقع بسیار نزدیک بیکدیگر شده بودند و لحظهٔ بهم نگریسته مثل اینکه هر دو خیال شوم واحدی در سر داشتند ناگهان لئونورا با حرکتی سریع شوهر را پیش کشید و لبانش را بوسه نمود اما کنسینی خونسردی اول را از دست نداد و پرسید طفل چند ساله است؟

گفت: دختری است هفده یا هیجده ساله

کنسینی متعجب شده پرسید: دختر است؟

جواب داد: لی چه اهمیت دارد علاوه امروز باید بآن کار اقدام کنی و فردا صبح دختر در تحت نفوذ و قدرت ما باشد و همان طور که گفتی اگر پدر خیال مقاومت داشته باشد وای بحال دختر!

گفت همین امشب اقدام خواهم کرد دختررا کجا میتوان یافت؟

جواب داد : درمدن دو آخرین خانهٔ دهکده سمت راست و مقابل مهمانخانه که بکلاغ دزد موسوم است از استماع این سخن لرزش شدیدی اندام کنسیتی را مرتعش ساخت مو در بدنش راست بایستاد و خوف ووحشت مثل حشره سردي از پشتش بالا میرفت و باصدائی که شبیه بآخرین ناله محتضر بود پرسید : اسمش چیست ؟

جواب‌داد : ژیزل !

مارشال دانکر از وهشت و دحشت مثل اشخاصی که به صاعقه گرفتار شده باشند طاقت جزئی‌حرکتی نداشت مانند جسم بی روحی در گوشهٔ بایستاد و لئو اورا نگاهي باو نمود سپس تبسمی‌کرد و آهسته آهسته مثل هیکلي که در تاریکی شب معدوم میشود از اطاق بیرون رفت

فصل سوم

آدمار دوتر مازانس

شوالیه دوکاپستن

در صبح همین روز که برای دانستن بقیه مطالب آن بقصرمارشال دانکر خواهیم رفت سواري بیست ساله در چند فرسخی لنژومو گردش کنان باطراف میتاخت .

این سوار قامتي بلند و لاغر داشت آثار شجاعت و رشادت

بخوبي دروي مشاهده مي شد و صورتی روی هم رفته زیبا داشت .

جسارت و تهور و بی قیدی و تکبر از آن نمایان بود از چشمانش نور امیدواری و اعتماد فوق العاده که بآتیه داشت می درخشید نیم تنهٔ از مخمل خاکستری که کمی تنگ تنها شده بود در بر نموده و شنلی بر دوش داشت کلاهی نمدین با پر بلند مواجی بسر گذاشته و شمشیر بلندی از کمر آویخته بود ناگهان اسبش در جلو رودخانهٔ عریضي که به «بیور» موسوم و از آن مکان به بعد ساحل جنگلي مي پیمود بایستاد محل عبور از این رودخانه پل کوچکی بود که درمیان درختان انبوه جنگل قرار داشت و ازآنجا ابدأ مرئي نبود در بیست قدمي رودخانه کالسکه ایستاده بود ولی درختان جنگل مانع بودند که جوان آن را مشاهده نماید در قعر کالسکه زنی نشسته و از میان برگها سوار را مشاهده مینمود .

سوار از شدت تنهائی با اسب خود حرف میزد و میگفت :

رفیق عزیزم مگر نمیدانی نورا هوا شکاف لقب داده اند پس اگر بخواهیم مثل سایرین از پل عبور کنیم فرق تو با سایر اسبها چه خواهد بود .

اگر در آب افتادیم مثل پسر رب النوع دریا خود را بساحل میرسانیم و اگر هم غرق شدیم این خورشید تابان و گلهای قشنگ شاهد هلاک ما هستند ... عجله کن ... بپر ...

اسب تا بحال بتاخت تمام و نفس زنان بساحل رودخانه رسیده

بود کف از دهانش سرازیر. برای عبور از رودخانه بر اطراف نظر می کرد. ناگهان سوار عنان را رها کرد و فشاری سخت به پهلوی او وارد آورد حیوان شیههٔ مهیبی کشید ضربان سینه اش به خوبی مشاهده گشت و بغفلةً برقی از سرعت سیر چهار نعل در هوا دیده شد و یك ثانیه بعد بدانطرف رودخانه افتاد در طرف دیگر رودخانه مجدداً شیههٔ فاتحانه بکشید و بواسطه جست و خیز ناگهانیش، تا نزدیکی جنگل نیز دوان بود و بالاخره در چند قدمی کالسکه غیر مرئی بایستاد.

سوار شادان بخندید چندین بار بر کفل اسب زد و باصدای بلند فریاد کرد: آفرین هواشکاف آفرین واقعاً معجزه کردی!

صدائی از میان درختان گفت: واقعاً معجزه کرد!

جوان متحیر و مبهوت مانده و بهر طرف نگاه میکرد و با خود میگفت: یعنی چه این چه صدائی بود و از کدام سمت آمد؟

ناگهان صاحب صدا یعنی زنی که در میان کالسکه بود خود را نشان داده و تکرار نمود: واقعاً معجزه کرد اما بمحض اینکه از جادهٔ معمولی نرود نزدیك بود خود را بکشتن دهید!

چون چشم جوان بدین زن فتاد حواسش پریشان شد و زیر لب باخود میگفت: آیا این همان نیست که در [illegible] دیده ام؟ همان نیست که همیشه آرزو میکردم با لباس مخمل آبی که آن روز در بر کرده بود در خواب ببینم؟ آیا دیگر او را خواهم دید؟ راستی که نگاهش تا روح و قلب من نفوذ کرده بود ر…

ناشناس او را از بهت و حیرت بیرون آورده سؤال کرد: آقا چرا جواب نمیدهید؟ جوان در زیر لب گفت: لعنت بر هر چه زن است اگر چه خوشکل هم باشد بعد با صدای بلند جواب داد: خانم معذرت میخواهم به بخشید وکلاه خود را برداشت و همانطور که در دل لعنت و نفرین مینمود در ظاهر با نهایت ادب سلامی به دختر جوان کرد.

این دختر بسیار کوچک یعنی پانزده ساله بنظر میآمد و وجاهتی فوق العاده و سیمائی عجیب وچشمهائی محجوب داشت،

پس از لحظه دختر گفت. شما اسم لنژووو را بر زبان راندید آیا بقصد و خیالی در آنجا خواهید رفت یا فقط عرض اتفاق است؟

جواب داد بر حسب اتفاق است ولی این تفریق مرا بجای دیگری هم خواهد برد یعنی اگر بخواهم کاملا بگویم من قصد پارس را دارم.

دختر خنده غریبی نموده و گفت: منهم بدانجا میروم آیا ممکن است بگوئید برای چکار در پارس خواهید رفت؟

سوار با کمال سادگی جواب داد: من می روم مال و مکنتی تحصیل کنم.

گفت خیلی غریب است منهم بهمین خیال هستم اگر با هم میرفتیم ممکن بود برای شما مفید واقع شوم زیرا من نزد تشویش لو سن میروم و سپرده او هستم البته چون او را ندیدهام از سماجم

صحبتی میکردم .

جواب داد : خانم از مراحم شما بسیار متشکرم ولی من نیز خود سپردهٔ شخص بزرگواري مثـل مارشال دانکر هستم با وجود این باکمال افتخار حاضرم کهدر رکاب شما به پاریس برسم

دختر خندهٔ دیگری نمود و دو رشته دنـدانهای سفید از میان لبـان گلناریش نمایان گردید و گفت ؛ پس خدا حافظ ٠٠٠ در هر حال من در کوچهٔ تورنن در مهمانخانهٔ سه خسرو منزل دارم اگر این اتفاقي که هادی شما شد مایل شد بار دیگر مرا ببینید به آنجا بیائید و بگوئید ماد موازل مارین دارم رامیخواهم

سوار در مکان خود ایستاده و کالسکهٔ مارین دلرم از نظرش محو شده بود تا کهـان صـدائي او را از تعجب و تحیر بیرون آورد و بسرعت سر بلند نمود و شخصي را دید که با نهایت کبر و غرور بر اسبي سوار و شنلی بر دوش گرفته در مقابل او ایستاده است این جوان نیز نیم تنهٔ مخمل خاکستری در بر داشت و پس از لحظهٔ گفت : آقا قریب سه دقیقه است که من دراطراف شما میگردم .

جواب داد : سه دقیقه! آیا این مدت خیلی زیاد است یا کم ؟

جوان با نهایت خشم و غضب گفت ؛ زیاد یا کم آن چه که من می خواهم بشما بگویم کمتر از سه دقیقه وقت لازم دارد .

جواب داد ؛ پس بگوئید . . . اما قبلا بشما اطلاع بدهم هر قدر مطلب شما مختصر باشد حوصلهٔ من کمتر از آن خواهـد

بود . . چه مطلبی دارید ؟

گفت میخواهم بگویم شما در مهمانخانهٔ انژومو با دختری که الان از این جا میگذشت حرف زده اید

جواب داد : بفرمائید که او با من حرف میزد .

گفت چه او و چه شما در هر صورت این عمل مرا خوش نیامده مخصوصاً از اینکه شما در سر راهش ایستاده بودید که با او صحبت کنید بیشتر متغیر شده ام

سوار یعنی صاحب هوا شلاق دستی بکمرزد و با کبروغرور گفت : دیگر فرمایشی نیست ؟

جواب داد چرا . . آن را هم می خواهم بگویم که لاف و گزاف شما شباهتي به پهلوانان ساختگي تیاترهای ایتالیا دارد و این لاف و گزاف بین نجبا خوش آیند نباشد جوان به سردی گفت : آقا لاف و گزاف گویان تیاتر هادارای شمشیر چوبین هستند ولي شمشیر من از فولاد ساخته شده و برای خدمت بکلوي عشاقي که کبر وغرور بدیگران میفروشند حاضر است خواهش میکنم شمشیر خود را از غلاف بیرون آورید .

سوار نا شناس با احترام گفت : بسیار خوب حاضرم اما میخواهم استدعائي از شما بکنم . . من مجبورم این کالسکه پستی را دنبال کنم — جواب داد : یعنی مهلت میخواهید بسیار خوب قبول می کنم .

گفت : حقا که شما جوان مهربانی هستید خواهش میکنم

این مهربانی را بمنتهی رسانیده سه روز دیگر مرا به ناهاردعوت فرمائید آن وقت در مکانی خواهیم رفت و گلوی یکدیگر را پاره خواهیم کرد. جواب داد: بسیار خوب ولی برای اینکه درس مختصری شمشیر بازی بشما نشان دهم کجا باید شمارا بیابم گفت آخرین درسی که از شمشیر بازی خواهید داد؛ در مهمانخانه سه خسرو در کوچه تورن خواهد بود میخواهم در آنجا از شمارگی بزنم که بسیار بحالتان مفید خواهد بود.

جواب داد: بسیار خوب مرا آدمار دوتر مازانس شوالیه دوکاپستن مینامند شما هم اسم خود را بفرمائید

گفتم: اسم من هانری دبروزه دفیا مارکی دوبسن مار می باشد.

این دو جوان با یك حرکت کلاههای خود را برداشته و برای احترام با نزدیك اسب خم شدند سپس مارکی دوبسن مار از دنبال کالسکه ..... و شوالیه کاپستن از جاده که بسمت چپ می پیچید روان شدند شوالیه کاپستن با نهایت افسردگی در زیر لب می گفت: بدون جهت جنگ تن بتنی برای خود فراهم ساختم یکساعت بعد خود را در مکانی دید که ابداً آشنائی بدانجا نداشت و چنین گمان می کرد که راه را گم کرده پس در اولین مهمانخانهٔ که در بین راه ملاقات نمود پیاده شده و برای خستگی لقمه نان و قدری شراب نوشید. نزدیك غروب اسب خود را زین کرده مهیای رفتن شد صاحب مهمانخانه که بند رکاب شوالیه را بدست گرفته بود راه را

بدو نمود و کاپستن دانست که راهیکه تا بحال آمده بایسد دنبال نماید — یعنی از وسط جنگل گذشته بمدن رسد و از آنجا بپاریس برود

شوالیه همینطور که میرفت .... جنگ تن به تن با مارکی دوسن ماو .... مادموازل مارین دارم خانمی که لباس مخمل آبی در بر داشت در انژو مو ملاقات کرده بود .... بالاخره ارباب نزرك خود کنسینی مارشال دانکر که باید با توصیه خود را بدو معرفی کند همه را از خاطر میگذرانید

ناگهان ملتفت شد اسبش که عنان را آزاد دیده راه دیگری پیش گرفته و کم کم از جاده که باید بطرف پاریس رود دور میشود پس دهنه اش را بدست گرفت و کلماتی چند نزبان نوازش و ملایمت بر زبان راند حیوان ملتفت شد و راه پاریس را پیش گرفت و مستقیما بدان طرف روان شد . شوالیه دیگر چندان از مدن دور نبود و فقط عدهٔ از درختهاي نزرك و ضخیم او را از آن دهکده جدا مینمود .

در بین راه در چند قدمي خود در جاده دختر جواني را دید که با مردی مشغول گفت وشنود بود که هرچه شوالیه کاپستن سعی کرد چیزی بشنود ممکن نشد .

ولی چون بصورت دختر نگاه کرد چشمانش خیره گردید قلبش بشدت بضربان افتاد و با ملامت و افسردگي فوق العاده با خود گفت ای خدای مهربان این هم اوست ! .

مرد و دختر جوان هرد و سوار با قیافه های هولناك در وسط جاده مقابل یکدیگر ایستاده بودند ● ● ●

واز رفتار آن مرد عشق و تهدید . . . و از گفتار دختر وحشت و دهشت و کینه و اهانت نمایان بود مرد با آهنگی تهدید آمیز میگفت ژنرل تاوقت نگذشته گوش کنید فردا صبح . . . . من چه میگویم . . . امشب بلکه زودتر مخاطرهٔ عظیمی برای شما در پیش است من نمي توانم شما را نجات دهم آن وقت در عوض فدا کاری من . . .

دختر جواب داد ؛ من از فدا کاری شما بیزارم .

مرد با همان صدا میگفت ؛ در عوض عشق پاکی که من بشما دارم و برای آن می خواهم زندکانی خود را فدا نمایم ـ دختر حرفشرا قطع کرد و گفت ؛ هریك از کلمات شما از فحش و دشنام بد تر است و او میگفت :

در عوض فدا کاری و این عشق پاك من یك خواهش از شما دارم و آن این است که اینقدر بسختي بمن نکاه نکنید و با یك کلمه حرف مرا امیدوار سازید . دختر گفت ؛ آنچه که می توانم بکنم این است که در نکاهم تو هینیکه بمن وارد آورده اید داخل نکنم و آنچه می توانم بگویم همین عبارتست ؛ آقا راه خود پیش گیرید بروید .

این کلمات مثل ضربت شمشیري در دل مرد کار کرد وبا نهایت خشم و غضب گفت ؛ آیا آنچه گفتید دیگر خلافی ندارد و مصمم هستید ؟

دختر بدون اینکه جوابی بحرف او بدهد گفت : بروید !

از خشم و غضب رنك از روی مرد پرواز کرد و گفت : پس ملتفت خود باش اگر پدرت از غصه و نا امیدی تلف شود وخودتهم بطرز ناخوشی جان بسپاری همه صدماتی است که خودت بخود وارد آورده زیرا من قسم میخورم که . . . .

در این موقع آن مرد که جز کنسیئو کنسبنی کس دیگر نبود حوصله اش بتنك آمده و اسب خود را بطرف دختر نزدیك کرد و دست قوی پنجه خود رابطرف ژیزل دانکولم دراز نمود ژیزل اسالهٔ وحشت افزائی بکشید و بقهقرا برگشت .

در این اثنا چیز سخت و مهیبی شبیه بگلوله بسرعت از میان درختان جنگل بیرون آمده واسب کنسینی را با یك حمله مخوف عقب رانده شمشیر بلند و عریض محکمی در هوا برق افکن شد و صدای شولیه کاپیتن از میان این هیاهو استماع گردید که میگفت : آقای دزد عقب بروید ؛ کسیکه زن دشنام میدهید زودعقب بروید و الا بعیسی قسم است که ساعت آخر عمرتان رسیده است .

ژیزل نفس زنان سر بلند کرد و نگاهی مظفرانه باطراف افکند و چشمش بسواری افتاد که خشم و غضب فوق العاده اش بر وجاهت سیمای او افزوده بود پس با صدائی مملو از حظ و شعف که تمام وجودش را مرتعش ساخت گفت : این هانری دوسن مار است

کنسیئنی تا رنگ پریده و عرق ریزان شمشیر بلند شوالیه را تا دو انگشت فاصله در مقابل سینه خود دید پس با حرکت سریعی عقب رفت و دشنام گویان گفت : این دزد بی سر و پا کیست ؟ ...

من .... کاپیتن حرفش را قطع نموده بسختی گفت برو؟

سئوال کرد میدانی من که هستم وای برحال تو دار ... شکنجه ... عذاب ... همه برای تو حاضر خواهد بود اگر ... دو باره کاپیتن با خشونت تمام گفت : برو ؛

ایندفعه چنان شراره خشم و غضب از چشمانش نمایان و تصمیم قطعی در سیمایش هویدا بود که کنسیئنی در مقابل شمشیر بلند و صدای صاعقه انگیز او تاب مقاومت نیاورده حالت احتضار تا مغز استخوانش نفوذ کرده پس سری تکان داد و لبانش که از فرط خشم کف نموده بی رنگ شده بود بحرکت آمد و گفت بسیار خوب .. سپس چند قدم دیگر عقب رفت و شوالیه اسب خود را پیش رانده در مقابل ژیزل قرار گرفت و مدت یك ثانیه هردو لرزان با اضطراب و هیجان واحدی که هیچکدام علت انرا نمی دانستند بیکدیگر نگریستند .

بعد کاپیتن با نهایت ادب بطرف ژیزل برگشت با رنگ پریده بیحرکت ایستاده بود و بمجسمه شباهت داشت که بواسطه نسیم عشق جان گرفته بود انوقت با نهایت ادب سلامی کرده و با ملایمت فوق العاده گفت خانم حالا که خوشبختی بمن روی

آور شده و در این موقع شما را ملاقات کردم استدعا میکنم دیگر از هیچ چیز وحشت نداشته باشید.

دختر با نهایت کبر وغرور سر خود را حرکتی داد و گفت: من از هیچ چیز نمیترسم ولی از صمیم قلب از شما متشکرم در این موقع کنسینی سوتك نقرهٔ که بگردن آویخته بود بدست گرفته فحش ودشنامی زیر لب راند و همان لحظه صدای سوتك سکوت جنگل را بر طرف کرد و بلافاصله صدای عده که چهار نعل بدانصوب میتاختند استماع گردید.

کنسینی فریاد کرد اینجوان را دستگیر کنید. هشت یا ده نفر سواران مسلح دور شوالیه کاپستن را مثل نگین انگشتری احاطه کردند و کنسینی هم با تبسمی مخوف طرف ژیزل روانشد و باشاره فاتحانه دست خود را بجانب او بلند نمود.

شوالیه فشار سختی به پهلوی هوا شکاف وارد آورد حیوان جستی غریبی در هوا نموده از میان حمله وران که دیوار جان داری ساخته بودند راه عبور پیدا میکرد و میگذشت

ناگهان شوالیه بسرعت برق بر زمین جست و موقعی که کنسینی با ژیزل نزدیك شده و میخواست او را برباید خنجر خود را از غلاف بیرون آورد و بشکم اسب او فرو برد و جسد آن بزمین در غلطید چه خنجر شوالیه تا دسته در سینهٔ حیوان فرو رفته بود.

در همان لحظه کنسینی شوالیه را دید که با شمشیر برهنه

در مقابل ژیزل ایستاده و حاضر برای مدافعه است همراهان کنسینی که پس از لحظهٔ بهت و حیرت دو باره بدور کاپستن جمع شده بودند فریاد کردند عالی، جناب ملتفت خود باشید .

شوالیه بطرف ژیزل بر گشت و گفت خانم : زود فرار کنید بعد با ضربت شمشیر سواری که از همه پیشتر آمده بود دور کرد .

ژیزل با آهستگی جواب داد : هرگز نخواهم رفت ! .

سواران کنسینی فریاد فحش و دشنام بلند نموده بودند و از هر طرف حمله میآوردند . کاپستن می گفت : خانم شما مرا بکشتن خواهید داد فرار کنید . کنسینی پیاده از گوشه و کنار نعره میکشید و میگفت : زنده دستگیرش سازید .

شوالیه حرکت سریعی نموده بلا فاصله یکی را بخاک هلاك انداخت و دو نفر را مجروح ساخت و کنسینی لب های خود را از فرط خشم و غضب می گزید و نگاه میکرد در میانهٔ این جنك و آشوب و برق زدن شمشیر ها از اطراف و فریاد های دشنام و نفرین صورت بر افروخته شوالیه کاپستن و ژیزل بسیار با شکوه بنظر میآمد .

خلاصه در موقعی که شوالیه با لباس دریده و خون آلود از حمله فارغ شده سر خود را راست نمود ژیزل بطرف او خم شد ولی با رنگی بسیار پریده بطوری که بمرده شباهت داشت .

حمله وران نیز از هر طرف صدای لعنت و نفرین بلند نموده می گفتند الان دستگیرش مینمائیم و زنده زنده پوست از

بدلش میکنیم..

شوالیه در این موقع نزدیك به ژبزل بود و با ناله ضعیفی گفت : خانم اگر یك دقیقهٔ دیگر این جا باشید من کشته خواهم شد ژبزل در زیر لب جواب داد : پس خدا حافظ : شاید هرگز همدیگر را ندیدیم ولی تا شما زنده هستید من هم زنده خواهم بود !

شوالیه از استماع حرف ژبزل اندامش مرتعش شد و ملاحظه نمود که دست را روی سینهٔ لرزان خود گذاشته مهمیز بر اسب زد و بسرعت برق فرار نمود .

کنسیبجی ناله درد ناکی کشیدو گفت : بگیریدش ! رینالدو اگر او را دستگیر کنی هزار اشرفی بتو خواهم داد ! ..

شوالیه هم وقترا غنیمت شمرده بیك جست بر هوا شکاف پریده و بجست دیگر خود را در میان جاده انداخت رینالدوو رفقایش که از دست کاپیتن خود را خلاص دیده مامور تعقیب ژبزل شده بودند با کمال عجله و خوشحالی روان شدند .

کاپیتن شمشیر بدست خون از شانه و بازویش روان زخم دیگری هم بگردن داشت لباسهایش بکلی پاره صورتش بر افروخته گردیده بود اشعهٔ آفتاب که از بین برگهای سبز جنگل گذشته باو میتابیدند حالت طلائی رنگی در اطرافش ایجاد نمود و در آن موقع شوالیه به مجسمهٔ شجاعت و رشادت میشمود ابداً زخمهائی که داشت حس نمیکرد بخونیکه از اندامش جاری بود اعتنائی نمی نمود و .

در خیال مهیبی فرو رفته بود .

بقیه سواران که شوالیه را آماده فرار دیدند فریاد برآوردند و راه بر او بستند .

هوا شکاف تیره گی موقع را حس کرده باطراف جست و خیز مینمود لگدهای سخت بدین سمت و آنسمت میپراند بر رونی دو پا بلند میشد … میپرید … جلو میرفت … عقب میآمد … شیهه میکشید . کف از دهانش سرازیر می شد … نفس میزد … و علاجی برای عبور پیدا نمیکرد .

سینهٔ اسبی بواسطه حمله تا گهایش شکسته بزمین افتاد و پای اسب دیگری خورد گردیده سقط شد و راه عبور باز نشد خورشید بتدریج در افق فرو میرفت و فریادهای فحش و دشنام از زبانهای همه مخصوصاً شوالیه کاپستن جاری می شد و رد شدن محل مینمود .

سه دقیقه بدین ترتیب گذشت اغلب از سواران کنسینی بی مرکوب مانده سه یا چهار نفر درکنار جاده افتاده بودند سایرین با کمال یاس قهقرا برگشتند و کاپستن مظفرانه از میان آنها عبور کرد ولی مدتی میگذشت که ژیزل از نظر محو شده بود . کنسینی سر را بین دو دست گرفته از غصه گریه مود و چشمان درخشانش مدتی بفرار شوالیه خیره شده و بالاخره گفت : ده سال ازعمر خودم را می دهم اگر ترا بدست آورده قلبت را کباب کنم و بخورم و سایر اعضای بدنت را نزد سگان بیفکنم !

رینالدو گفت عالیجناب من این مأموریترا تعهده میگیرم و این دیوانه جسور را بزودی پیدا مینمایم .

اما در باب ژیزل هنوز نباید مأیوس شد زیرا ممکن است در مدن همکاری صورت بگیرد .

فصل چهارم

قصر مرموز

شب نزدیك شد تودهای ظلمت و تاریکی جنکل را فرا گرفته در جاده خلوت هوا شکاف با قدم های سریع طی مسافت مینمود .

شوالیه کاپستن با لباسی پاره مستور از گرد و غبار و خون آلود هنوز در تعجب و حیرت جنك خود بود که چگونه با زور و قوت خارق العاده توانسته است به تنهائی با یك عده دلاوران ستیز نماید .

باین جهت عنان اسب را رها کرد در این وقت بود ا فردا در جستجوی ارباب مقتدر و بزرگوار خود بر آید و شرح جنك و نزاع امروزه را برای او گفته حامی مقتدری مثل دنسینو کنسنی برای خود داشته باشد و از آن ابعد در تحت حمایت او بخدمتگذاری مشغول شود . . .

شوالیه با خود میگفت : مردیکه من با او تغیر کردم بسیار مقتدر و متشخص و شاید یکی از شاهها کان بوده است زیرا میشنیدم که

اورا عالیجناب خطاب مینمو دند !

ای بیچاره کاپیتن اگر مارشال دانکر را پیدا نکنی و حامی مقتدری

برای خود تهیه ننمائی دیگر امیدت قطع میشود و راه علاجی برای

متصور نیست سپس مهمیز بر اسب زد و گفت : زود باش هوا

بطرف پاریس برو . . . عجله کن . . . . ولی چون

ن خانهای مدن رسید بواسطه خون زیادی کـه از بدن

ود خود را چنان ضعیف و ناتوان دیـد که پردهٔ روی

بگرفت و دانست که پیش رفتن محال است پس مهمانخانهٔ

ا پیاده شده هوا شکاف را در طویله سپرده و خود

بکوچه داشت گرفت و داخل شد رئیسهٔ مهمانخانه

از وضع و ترتیب اطاق تعریف و تمجید کرد

بوضع لباسهای مندرس وخون آلود شوالیه نظر

گفت : آقا در مهمانخانهٔ کلاغ دزد رسم است که

ی دریافت میکند البته از این جسارت معذورم

هو

شکاف

به اولیه

او رفته بـ

چشمانش را

یافته در آلیه

اطاقی کـه راه

پس از آنکه مدتی

و با نهایت اضطراب

خود بیشتر آمده و

قبلا وجه مخارج را از منتظر

خواهید داشت

شوالیه بسرعت دا... ،

کـه حاوی بیست اشرفي و ...

ولي هرچه گشت اثري از آن نی

جنگ و جدال کیسه را ... گم کرده

وبلا فاصله سرخ گردید مجدداً آ...یند

خانم مهربان خواهش ... نکنم و ... ن د

در جیب برده در جستجوی کیسه پولی

ا مال و مکنتش همان بود برآمد

افت و دانست کـه در میانه

است پس رنگش قدري پرید

... و گفت

برگ اسب مرا بعنوان

گرو قبول فرمائید تا کیسه پول خود را که در جیب داشته و گم نموده ام پیدا کنم وحق شما را ادا نمایم .

رئیسه مهمانخانه بدون اینکه حرفی بزند و سؤالی از شوالیه بکند که چه میل دارد برگشت و از اطاق بیرون رفت و کاپیتن بمرك بیشتر راضی بود تا اینکه خواهش کند لقمهٔ نان و قدری آب برایش بیاورند پس صندلي خود را نزدیك پنجره کشید و باامید اینکه نسیم شاید بصورت سوزان او رسیده و رفع خستگي نماید در را باز نمود و بنشست .

صاحب مهمانخانه که بدون شك تا بحال در پشت در کشیك میکشید داخل شد و گفت آقا فراموش کردم بشما بگویم که در مقابل پنجره نشیمن خانهٔ روبرو بسیار مرموز و هولناك است خانم سفید پوشي دیده شده است که اغلب ظاهر می شود و با اینکه مدت پنجاه سال است این خانه غیر مسکون است ناله های دردناکي از آنجا شنیده میشود بطور خلاصه عرض میکنم که شبها باین خانه نگاه باعث بدبختي و نکبت است هرچند شما پول باخود ندارید ولي معذلك من تکلیف خود را ادا نموده و از این مطلب شما را اطلاع دادم . . . خدا حافظ

بعد از آنکه رئیسه این خبر غریب را ذکر کرد و عبوس کنان بیرون رفت شوالیه شانه بالا افکند و نزدیك پنجره نشست و باخود گفت : آتش از گلویم میبارد ! . . . . . چقدر عطش دارم ! چقدر گرسنه هستم ! راستي که تشنگی صدمه میزند ! . . . آیا این عالیجناب که بود

آنوقت سری تکان داد و بستاره های درخشان آسمان نظر مینمود. بعد سر بزیر افکنده و فکری که بقول رئیس مهمانخانه در شب نگاه کردن بآن خطرناک است رؤیت نمود.

فیالواقع بعد از مدتی کم کم صداها و آشوب مهمانخانه برطرف گردید چراغهای یکایک مدن خاموش شد سکوت موحشی ظلمت شب را فرا گرفت گرسنگی و تشنگی و تب شوالیه را صدمه میزد و آزار میکرد خیالاتی مثل برق در سر دردناکش میگذشت شخص جاهل القدری که برای دفاع از دختر جوانی مورد حمله قرار داده بود... مارکی دوسن مار ... مادموازل ماریون دلرم خانم سفیدپوش که الان اسمش را شنیده بود همگی را پیاپی از نظر میگذرانید.

پس از چند لحظه کاپیتن در روی صندلی بزرگی بخواب رفته بود ناگهان فریاد غم انگیزی سکوت شب را برهم زده او را بیدار نمود و بسرعت بلند شد و گوش فرا داشت در اینموقع ساعت مدن شروع بزنگ زدن نمود شوالیه بدقت ضربات سنگین آنرا شمرده و زیرلب گفت: نصف شب است .... خواب میدیدم که فریادی شنیدم حالا موقعی است که بخودمرا!... ناله شدیدی مجددا شنیده شد بعد از آن ناله های پی در پی.... فریادهای استعانت و کمک صدای کشمکش و نزاع برپا گردید...

شوالیه عرق ریزان چشمانش از تعجب و حیرت خیره مانده بود و این هیاهو را گوش میداد بالاخره با خود گفت: آیا حقیقة این خانه مسکن جنها و شیاطین است؟ اما نه مثل این است که در آنجا قتل و

خونریزی میکنند ! . . . . راستی چه ناله های جانگدازی بود که قلب مرا مرتعش کرد . . . . .

کاپیتن همینطور که با خود حرف میزد بسیار نزدیک به پنجره شده با نظر فاصله از آنجا تا زمین را تخمین میزد ناگهان در تاریکی شب سایه مشاهده شد که بسرعت از بالای پنجره بزمین فرود آمد و آن شوالیه بود که با یک جست از آن ارتفاع خود را پائین انداخته بود بلا فاصله بطرف در خانهٔ مرموز نزدیک شد .

و بشدت با دستهٔ شمشیرش دق الباب نمود ناله ضعیف دیگری از درون خانه شنیده شد دیگر بجز انعکاس صدائیکه شوالیه بدر میزد و در فضای تاریک با وضع مخوفی منتشر میگردید چیز دیگری استماع نمیشد شوالیه با خود میگفت : من باید بدانم چه واقعه در این خانه گذشته است . . . نمیدانم آیا از شدت جوع و عطش است که این فریادها را میشنوم یا واقعاً حقیقت دارد در هر صورت مرا بسیار کنجکاو نموده و باید اطلاع حاصل کنم . همینطور که حرف میزد بارتفاع دیوار های خانه نظر نمود ناگهان خیالی بخاطرش رسید و بسرعت از کنار دیوار بنای دویدن را گذاشت و بلندی آن را همیشه در نظر داشت تا بجائی رسید که دیوار بواسطه مرور زمان خراب شده و در وسط آن شکاف بزرگی که ممکن بود شخص از آن عبور کند وجود داشت شوالیه بلا تأمل از آن گذشته و بدرون رفت

در این اثناء ماه از قلهٔ درختان انبوه بیرون آمده واشعهٔ بیرنگش فضای تاریک را منور میساخت شوالیه بواسطهٔ روشنائی

ماه خود را در حیاط زرگی دید که قسمت عقب عمارت مرموز در انتهای آن دیده میشد.

این عمارت منظری عالی و با شکوه داشت و بسبك عصر تجدد بنا شده بود میدانی وسیع مملو از درختان سبز و خرم اطراف او را فرا گرفته بود اما بنظر میآمد که خود بنا بواسطهٔ مرور ایام تقریباً منهدم و مخروبه شده است.

کاپیتن احساس کرد که بدون اراده مجذوب این عمارت میشود پس با یکدست خار هائیکه بسر و صورت او میخوردند و چنین مینمود که او را از ورود به این قصر منع میکنند دور میکرد و پیش میرفت و با دست دیگر قبضهٔ شمشیرش را بدست گرفته از پله های عمارت بالا رفت و با قلبی لرزان متعجب و متحیر بدهلیزی که بواسطهٔ نور ضعیف چراغی روشن میشد داخل گردید شوالیه بسیار متعجب بود و از خود سؤال میکرد: آیا من کجا هستم؟ آیا بواسطهٔ اثر تب است که چنین مکانی را بنظر میآورم یا حقیقت دارد! گمان میکنم این قصر متعلق بخانم سفید پوش باشد که صاحب مهمانخانه برای من نقل میکرد: در انتهای دهلیز پله کانی مشاهده نمود و بلا تأمل از آن گذشت و خود را در طالار بسیار نزك عالی دید پس بایستاد با نهایت شدت فریاد کرد: آیا هیچکس در این مکان نیست پس که فریاد میکرد؟ که استمداد می طلبید؟ من برای کمك آمده و حاضرم! ابداً جوابی شنیده نشد و سکوت صرف قصر را فرا گرفته بود پس شوالیه بطالار های دیگر عمارت

رفت و همه در ها را باز دید آنوقت یقین حاصل نمود که در خانه مرموز داخل شده است و با خود گفت : معلوم میشود که من دیر رسیده ام و جنگ و نزاع خاتمه یافته است . . . .
آیا ممکن است که این فریاد های شکایت آمیز در عالم و هم و خیال بگوش من رسیده باشد ؟ پس من خواب دیده ام . ما در موقعی که میخواستم بخواب بروم در این فکر بودم که چنانچه روی میدهد ! این چه اوضاعی است ؟ . . . . . کاپستن بوارد طالار دیگری شد که ابداً اثاثیه در آن وجود نداشت ولی به چهار دیوار آن لباسهای متعدد آویزان کرده بودند این لباسها بسیار عالی و از هر حیث کامل و مرتب بود حتی کلاههای نمدین که بهر یک پر های قرمز بلندی نصب شده و چکمه های بسیار مرغوب در آنجا فراوان بود و چنین بنظر می آمد که برای پوشانیدن پنجاه مرد مهیا شده بود .
شوالیه با خود گفت : این چه بساطی است ! چه لباسهای قشنگی ! افسوس که من جزو اشخاصی که آنها را در بر مینمایند نیستم . . . . کاپستن بدیوار نزدیك شد و شنلی بدست گرفت . . . . چه شنل عالی ! . . . . از مخمل ابریشمین دوخته شده ! آنوقت دستی بشنل خود کشیده گفت :
شنل من پارچه ضخیمی بیش نیست اما من ترا بیشتر دوست دارم تو مصاحب قدیم من هستی و در طوفان و باران و غیره بمن کمك نمودهٔ ولی این نیم تنه . . . . شنل را بجای خود گذاشت و نیم تنه را از دیوار بر داشت . . . . .

تصدیق میکنم که تکلی او است در صورتیکه مثال من جای
سالمی ندارد و چنانکه مادرم برای من در قصه های خود میگفت
مثل نیمتنه (ولاند) میماند و در موقعی که راسو کشته شد
هزاران سوراخ پیش داشت .

چقدر باعث افسوس است که من این نیمتنه را مالک نیستم .

شوالیه آهی کشید و نیم تنه را که بسیار عالی دوخته
شده و بر آن یکنفر ترک زاده برازندگی کامل داشت دو باره
بدیوار آویزان نمود پس از لحظهٔ باز از دیوار بر داشت و
در فکر فرو رفت بالاخره با خود گفت هیچوقت بخاطر ندارم
که من نیم تنه نوی در بر کرده باشم همیشه مادرم نیم تنه های
کهنهٔ پدرم را تعمیر کرده بمن می پوشانید چیز غریبی است که
تمام این لباسها بیکدیگر شبیه هستند ! چه ضرر دارم یکی از
اینها را بپوشم و امتحانی بکنم .

گمان میکنم که هر کس لباس او در بر نماید باید مشعوف
و مسرور شود اما من هنوز لذت این حظ و شعف را نچشیده
ام پنج دقیقه بعد شوالیه پس از اینکه دو سه نیم تنه پوشیده
و عوض کرد یکی را موافق دلخواه دید واقعاً
هم برازنده بود پس لباسهای مندرس و پاره خود را بجای
نیم تنه بدیوار آویزان کرد و خنده نمود و گفت چقدر با این لباس
انسان راحت است گمان میکنم بیست اشرفی بر قیمت من افزوده شد اگر
کاملاً خود را ملبس مینمودم حظ و شعف به منتها درجه میرسید این
بگفت و با کمال عجله مشغول تغییر لباس شد و چند دقیقه بعد بکلی

خود را بلباس های نو آراسته یکی از کلاههای عدین با پربلند قرمز بر سر گذاشت و چکمه زردی که تا زانویش را می پوشانید برپا کرد و گفت: وقتی که خواستم مراجعت کنم دوباره تمام این ها را بجای خود خواهم گذاشت ....

اما خیلی مایلم در مقابل آئینه شکل خود را با این وضع و لباس ببینم .

کاپیتن ۱۰۰۰۰۰ تو آن کاپیتن قدیمی نیستی و اگر درآئینه نگاه کنی خود را نخواهی شناخت بلکه مجبور میشوی بعکس خود مثل شاهزاده سلام نمائی در اینجا تبسم شیرینی کرد و تکرار نمود: شاهزاده ! اما چه شاهزاده که یك دینار در جیب ندارد و مال و مکنتش در کیسه کوچکی بود آنهم مفقود شده عجالتاً بقدری فقیر است که برای فرو نشاندن جوع و عطش خود چاره وعلاجی ندارد.

شوالیه همینطور که با خود حرف میزد در دیگری باز نمود و بلا فاصله مات و متحیر برجای ماند چشمانش برای تحسین و تمجید درخشیده پره های بینیش باز شد و با صدائی آهسته از خود پرسید این دیگر چیست در اطاق میزی دید که در روی آن غذا های گوناگون برای چهار نفر تهیه شده و در مقابل هر صندلی ناهای بسیار عالی و خروسها و بلدر چین های بریان گذاشته بودند .

اطعمهٔ لذیذ دیگر و شرابهای گوارا سطح میز را پر نموده بود شوالیه با خود گفت: دیگر یقین حاصل نمودم که در اینخانه از شاهزاده دعوت شده است

اما مطلب عمده این است که آیا می توانم با کمال احترام جلو

این میز نشسته و بجای شاهزاده کوچک خود صرف غذا کنم ؟ ...
چرا نمی توانم ؟ مگر من لباس شاهزادگان در بر ندارم ؟ . بعلاوه در
این موقع مقدم من نیز حکم مقدم سلاطین را دارد که حقیقة گرسنه
هستند شاید این صندلی برای من نباشد ولی عجالتاً بیصاحب است
جای یکی از چهار مهمان من خواهم بود در ضمن اینکه با خود
حرف میزد در روی یکی از مبل های عالی قرار گرفت و کاردی بر
داشت و نان بزرگی که روی میز بود چهار قسمت متساوی نموده ربع
آن را جلو خود گذاشت

بعد جوجه بریانی را در پیش کشیده و همیشه مواظب
بود که پیش از وقت آنرا صرف نکند .

هشت بطری در روی میز چیده شده بود شوالیه فقط دوتای
آنها را بیاشامید در دو ساعتی صبح این غذا که حکم مائدهٔ
آسمانیرا داشت با تمام رسید و دانست که معنی زندگی راحت
چیست ؟ و کار یك شاهزاده در قصر از چه قرار است پس از
جای برخاست و با کمال راحتی یکی از اشعار وطن را میخواند

در اطراف اطاق گردش میکرد تا نزدیك بخاری رسید و
چشمش بشمشیر قشنك محکمی افتاد . پس تبسمی کرد و شمشیر
را برداشته بکمر خود بست و از روی عقیده با خود گفت :
این شمشیر یقیناً برای من بوده است ! ..

از مشاهده شمشیر شوالیه تعجبی نمیکرد چه دیدن این همه
اشیاء گوناگون دیگر جای اهمیتی برای شمشیر نمیگذاشت .
در این بین دو باره صدای تعجب آمیز شوالیه بلند شد و

از چشماش برق مخصوصی نمایان گردید کیسه بزرگی مملو از مسکوك مشاهده کرد و بلا فاصله آنرا باز نمود در روي سطح بخاری برگردانید پس از شمردن دانست که محتوی دویست اشرفی میباشد در کنار کیسه قلم و کاغذی نیز گذاشته شده بود شوالیه لحظهٔ متفکر بماند و از تفکر به بهت و حیرت فرو رفت بعد بزحمت زیاد خود را از خیالات واهی بیرون آورده و چهل اشرفي از آن شمرده و در جیب خود گذاشت بعد قلم را برداشت و سطح بخاری را که از سنك مرمر صافي ساخته بودند بجاي میز قرار داده و کلمات ذیل را رَوي آن کاغذ بنوشت «من ادمارد ترمازانس شوالیه دکاپستن تشکرات خود را بصاحب این قصر تقدیم داشته و تصدیق میکنم که اشیاء ذیلرا از او قرض نموده ام: یکدست لباس مکمل و او که لیاقت پوشیدن یکنفر شوالیه را دارد ناهار بسیار عالی ...... چهل اشرفی.

برای لباس هروقت که صاحب مال و مکنت شدم بجای یکدست دودست — بجای ناهار یکدسته گلي که نظیر و عدیل نداشته باشد...

بعوض چهل اشرفی مبلغی معادل همان و بالاخره برای مهمان نوازی عجیبی که در این قصر مشاهده نمودم جان خود را تقدیم صاحب آن خواهم نمود».

کاپستن این قبضیکه از روي کمال عقیده نوشته بود امضا کرد و بعد راحت وآسوده بدون رغم واندوه هیکل خود را با حظ و شعف مخصوصی در آئینه ورانداز نمود در این اثنا لرزشي اندامش را مرتعش ساخت اگرچه این جوان دلاوری و شجاعتی بسزا داشت

ولي آنچه مشاهده کرد خالی از خوف و وحشت نبود چه رنگش پرواز نمود و چشمانش با وحشت و دهشت بآئینه دوخته شده و حرکتي نمیکرد آنچه در آئینه دید تصویر هیکل زني بود بسیار رنك پریده که لباس سفید در بر کرده وسینه اش بواسطه لکه خوني قرمز شده بود .

این هیکل بطرز غرابی خیره خیره بشوالیه نگاه می کرد و مردهٔ که از قبر بیرون آمده باشد یا بهیکل ارواح شباهت کامل داشت در هر حال مثل ارواح و اجسام خیالیکه درموقع هذیان یا خواب از نظر انسان میگذرد مهیب و مخوف بنظر میامد

تصویر این زن در آئینه بی حرکت و بی روح دیده میشد که در گوشهٔ اطاق ایستاده و لکه خونی که در سینه داشت بیشتر او را هولناك بنظر میآورد شوالیه این هیکل را نگاه میکرد و مو ها در بدنش راست ایستاده مبهوت و متحیر در زیر لب میگفت : این همان خانم سیاه پوش است که خانم مهمانخانه بمن میگفت بـه بینم باین هیکل قشنگی که دارم هیچ از دعاهائیکه مادرم بمن یاد داده چیزی بیاد می آورم این بگفت و باکمال عقیده بخواندن بعضی ادعیه که بزحمت یاداز زمانهای گذشته بخاطر میآورد مشغول شد تا کهان قهقههٔ خنده اورا بیشتر مضطرب و لرزان ساخت و بـلا فاصله خوف و وحشت اوليه اش زایل گردید چه خندهٔ این خانم سفید پوش بقدري دردناك و غمگین بود که بهیچ وجـه جاي وحشت و دهشت نمیگذاشت آنوقت کاپیتن روی بر گردانیده و مشاهده کرد که این خانم زخم خنجري در سینه دارد و براي اینکه بر زمین نیفتد بدیوار تکیه داده و نزدیك بحال احتضار است معذالك میخندد

کاپستن عرق از پیشانی خود پاك وبسرعت نزد او شتافت و گفت : خانم استدعا مینمایم از ضعف وسستی که در اول وهله از ورود شما برای من روی داد مرا معذور دارید زیرا برمن فرض و لازم بود که با اینحال شما را کمك و مساعدت نمایم و در این ضمن زن ناشناس را در بغل گرفت وروی صندلی بزرگی بنشانید وگفت : آیا سخت مجروح شده اید ؟ آیا شما بودید که چند لحظه قبل کمك میطلبیدید ، خیلی افسوس میخورم که من دیر رسیدم ! حالا بگوئید .. آیا میتوانم .:

زن ناشناس حرف او را قطع کرد ودر زیر لب گفت : شارل رفت ای عشق ! ... ای جوانی .. الوداع ! ... شوالیه ازاین سخن مات ومتحیر ماند ومشاهده کرد که چشمان آبی و قشنگ خانم سفید پوش از حالت طبیعی برگشته و موهایش از فرط غم و الم برنگ سفید نقرهٔ تبدیل گردیده معذلك از چهره اش بخوبی نمایان است که بیش از سی سال مرحلهٔ زندگانی را طی ننموده است .

زن ناشناس دستها را از روی ناامیدی بهم دیگر فشرد و گفت آن دختر را از من دزدیدند بدوید .... بدوید . .. هرکه هستید اورا نجات دهید ! . .

کاپستن از این مطلب بکلی مبهوت مانده بود و سؤال میکرد کدام دختر ، که را باید نجات داد ، من خواهش میکنم خانم مرا مطلع سازید .. شما که هستید ، . . چه اتفاقی روی داده ، . . .

چنین بنظر آمد که خانم سفید پوش غفلة یاس و نا امیدي را فراموش کرده و با نهایت ملایمت وخوشروئی در صورتی که غبار ملالت و افسردگی اورا فرا گرفته بود گفت :. من که هستم من هم اسم یکی از گلهای بي اهمیت جنگل میباشم یعنی مرا و یولتا (بنفشه) مینامند آیا شما سرگذشت ویولتای بدبخت را نمیدانید که یك روزکاری محبوبهٔ بود وحالا مدت مدیدی از آن میگذرد؟» محبوبهٔ جوانی بود واورا پرستش میکرد ، آیا میدانید که آنجوان پسر شاه بود ' .. چه عشق فراری ' .. این دوستی در زمان سلطنت اعلیحضرت هانری سوم عموی معشوق من اتفاق افتاد مدت مدیدی از آن میگذرد ، غرور جوانی ومستي و عشقی که به پاکی سفیدهٔ صبح بود محو گردید وتمام شد '

دیگر شارل مرا دوست ندارد ' .. آن آسمان صاف تیره و تار گردید « .. ویولتا پژمرده شد ... ای گل بیچاره دیگر نزدیك است بکلي خشك شوی ' ..

این کلمات را با غم وافسردگی فوق العاده ولي باصدائی بسیار ملیح و شیرین که شوالیه را مایل بگریستن نموده بود بیان کرد آنوقت کاپیتن بانهایت احترام در مقابل این زن بدبخت تعظیمی نمود وگفت :. حدس میزنم که بدبختی شما باندازهٔ است که هرقدر من نا شناس برای شما بخواهم تسلیت بگویم بیهوده و بی ثمر است اما ..

ویولتا حرف او را قطع کرده گفت : ساکت باشید '

شواليه با التماس گفت خانم استدعا میکنم . .

لرزش بر اندام زن ناشناس افتاد و در زیر لب گفت : آیا همان شخص کوتاه مهیب و جادوگر ارلئان است ، آیا اوست که پنجره را باز میکند ؛ نه نه اینندفعه دیگر او نیست ؛ پس کیست ؛

در این موقع برخاست وگوش بدقت فرا داشت آنوقت غم و درد فوق العاده صورت وجبهش را دیگر گون نمود وگفت : دخترم ساکت باش ، اینجا دیگر جرئت نمیکنند در جستجوی تو بیایند و ترا از آغوش مادرت بیرون آورند ؛ . . آه ؛ . . الان بالا میایند ؛ شارل ؛ شارل ؛ بدادم برس ؛ دخترمان را میکشند ؛ فرزندمان را خلاص کن ؛ . .

شوالیه گفت : خانم استدعا میکنم از هیچ مترسید . .

خانم سفید پوش فریاد عظیمی کشید وشروع به دویدن نمود این صدا شباهت تامی بفریاد هائی که کاپیتن از پنجره مهمانخانه شنیده بود داشت

شوالیه خواست مانع رفتن او بشود پس از دنبالش روان گردید ولی نزدیك پله کان که باو ملحق شد قهقههٔ دیگری شبیه باولی از خانم شنید وبرجای خشك ماند آنوقت ویولانا بطرف شوالیه برگشت و ابروان را درهم کشید و بازوهای خود را بطرف او دراز کرده باخشمی تمام گفت : اینجا چه میکنید ، من نمیخواهم دنبال من بیائید ؛ هیچکس حق ندارد در مکانی که میروم بیاید

میشنوید چه میگویم : هیچکس از اگر آنچه وضع و هیکل شما نشان میدهد حقیقت داشته باشد وقلب اصلزادگان را زیر این نیم تنه داشته باشید مرا راحت بگذارید و بروید ؛

شوالیه گفت ؛ شما مجروح هستید بگذارید اقلا شما را ...

خانم حرفش را قطع کرده گفت . قول بدهید ... من میخواهم قول بدهید که در دنبال من نیائید و دیگر هرگز تا شما را طلب نکنم بدین خانه مراجعت نخواهید کرد ؛

جواب داد : خانم ... بخودتان رحم کنید ..

خانم با نهایت بي حوصلگی تکرار کرد : قول بدهید ... شما مرد با شرفی هستید ... این شمشیر نیست که بر کمر دارید ؛ ...

پس معلوم میشود جوانان این دوره رسوم و آداب شوالیه را فراموش کرده‌اند : میگویم قول بدهید ؛ ..

شوالیه تعظیمی غرا نمود وگفت ؛ قول میدهم خانم هرکه باشید ... هرچند این حوادث بسیار غریب بنظر میاید باآینکه زخمی در سینه دارید وپریشانی که در افکار شما حدس میزنم می نمایاند که بي اندازه بدبخت وبیچاره هستید وجرئت سؤال کردن علت آن را ندارم هرچه باشد نمیگذارم یك خانمی افتخار و شرافت کاپیتن را بیهوده ولغو شمارد

ویولتا با تکبر فوق العاده گفت : بسیار خوب اگر موقعی

احتیاج پیدا کردم شما را خواهم طلبید کاپیتن خواست از وی‌ولفا سؤال کند که کجا و چگونه از او استمداد خواهد جست زیرا که نه او را میشناخت نه بمکانش آشنائی داشت ولی چون سر بلند کرد زن ناشناس از پله ها بالا رفته در تاریکی دالان ازنظر محو گردیده بود

کاپیتن مات و متحیر خود را بیرون اطاق انداخت عمارت قصر را عبور کرده بسوراخی که وارد شده بود رسید و از آنجا نیز خارج شده بمهمانخانهٔ کلاغ دزد رفت و بشدت دق الباب نمود

فصل پنجم

پرهای سرخ

درب مهمانخانه فورا باز شد و بلا فاصله کاپیتن در بهت و حیرت فرو رفت چه دید باز کننده مرد محترمی است و چون بدقت نگریست دانست که هانری دوروزه افیا مارکی دمن مار است که در ساحل رودخانه لیور در موضوع مادموازل ماریون دلرم مجبور شده بود قرار جنگ تن به تن را گذارد کاپیتن قبل ازاینکه داخل مهمانخانه شود کلاه نمدی که در سر داشت تا چشمان جلو کشیده وباشنل صورت خود را نیز مخفی کرده بود.

چون در مهمانخانه باز شد فوق العاده متعجب گردید و از خود سؤال میکرد آیا ممکن است کاپیتن دیگر هم وجود داشته

باشد ؟؛ این چه اوضاعی است ؟.؟ تمام تعجبش از این بود که لباس مارکی دسن مار بعینه لباس کاپستن بود . شنل بنفش رنگ نیم تنه و شلوار خاکستری .. کلاه نمدین با پر بلند سرخ ... چکمه زرد .. خلاصه هرچه شوالیه کاپستن در بر داشت مارکی دسن مار پوشیده بود

شوالیه داخل شد و باخود میگفت . معلوم میشود من در میان سحر وجادو هستم ودر خیالات غوطه ور میباشم ! این چه ترتیبی است ؟؛

مارکي دسن‌مار بدون مقدمه گفت . دیر آمدید ؛

کاپستن محض اینکه صدای خود را بلند نکند و شناخته نشود در زیر لب کلمهٔ که مفهوم شد ادا نمود و مارکی گفت: البته راه را بلدید سمت چپ در انتهاي دالان... زود بروید منتظر هستند هنوز دو نفر دیگر نیامده اند! کاپستن این دفعه نیز با صدای مختصر بمارکي جواب داد و او گفت یکساعت می گذرد که مجلس تشکیل گردیده اما راستی اگر چه من سوءظن ندارم ولی‌بگوئید بدانم البته شما علامت مخصوص را درروي‌شمشیر خود دارید...

جواب داد . واضح است ! و بلا تأمل شمشیر خود را از زیر شنل بیرون آورد .

مارکی دسن مار بسرعت بقبضه آن نظری افکند وگفت: بسیار خوب ... زود تشریف ببرید.

کاپیتن از دالان میگذشت و با خود میگفت: امشب باید دیوانگی و سفاهت خود را ادامه دهم و با اتفاقات ممکن و محال مواجه گردم ... در انتهای دالان دری را باز نمود و داخل تالار خلوتی گردید در انتهاي این تالار در دیگری مشاهده نمود که از پشت آن صداي زمزمه و صحبت شنیده میشد آنوقت با قلبي لرزان تا پشت در رفت و بایستاد و با خود میگفت: اگر بخواهم حرف این اشخاص را گوش کنم بلقب فراش وجاسوس سزاوار خواهم بود اگر داخل بشوم؟ یقین است که دیگر زنده بر نخواهم گشت زیرا بطور حتم اشخاصی که در این تالار اجتماع نموده الد حافظ سر مخوفی مي باشند... اگر مراجعت کنم؟ از دانستن این مطالب محروم میمانم... و میدانم چه قدر از این بابت خشمگین و دلتنگ خواهم بود..! کدام یك از این سه امر را انجام بدهم ؛ جاسوس باشم... کشته شوم؟... از خشم وغضب آرام و قرار نداشته باشم؟!... کدام یك بهتر است؟... هرچه باد ا باد ..... داخل میشوم! ....

در طالار مذکور بیست نفر مردمانی که تمام ملبس بلباس شوالیه کاپیتن بودند (نیم تنه خاکستری شنل بنفش کلاه نمد با پر قرمز) نشسته سه نفر از ایشان که صندلي های خود را در روی منبری گذاشته بودند معلوم میشد ریاست این هیئت را عهده دار هستند.

درموقعی که شوالیه داخل شد تمام سر ها بطرف او برگردیده

ولي بدون اینکه ورود او باعث تعجب ایشان شود دو باره بگوش دادن نطق یکی از رؤسای سه کانه که دستهارا حرکت میداد و با وضع مخصوصی صحبت میکرد مشغول شدند.

کاپستن مشاهده نمود که اغلب این اشخاص نقابی بصورت دارند و هیچکس از ورود او اظهار تعجبي نکرد حتی اسمش را هم نپرسید آنوقت ملتفت شد که اشخاصیکه در این طالار جمعند یکدیگر را نمی شناسند فقط لباس وعلامت مرموز شمشیر کفایت میکرده است پس باکمال ادب سلامي نمود و بوضع دیگران قرار گرفت یعني چنین وا نمود کرد که بنطق آن شخص گوش میدهد.

اما اتفاقاً در همان وقت نطق اختتام پذیرفته بود وصدا های احسنت وآفرین مثل غرش رعد در اطاق پیچیدن گرفت ولی شوالیه در میان آن فریاد ها صداي یکی از همسایکانش را شنید که میکوید (زنده باد کنت دو ورنی دوك دانکولم)

(زنده باد شارل دهم!.)

در همان لحظه سایرین نیز صدای اورا تکرار کردند[شارل دهم شاه ما زنده باد] از استماع این سخن کاپستن بلرزه افتاد و در زیر لب گفت پس اعلیحضرت لوئي سیزده هم را چه میکنند من یقین دارم که هنوز حیات دارد چطورمیشود که کنت دوورني شارل دانکولم اقتدار حاصل کند...

آنوقت بشارل نکاهی کرد و با یك نظرفهمید مردیست چهل

ساله که موهای اطراف سرش قدری سفید شده است صورتی بسیار قشنگ چشمانی جسور و تبسمی سهمگین قدی بلند وبسیار با تناسب دارد ...

چهره اش مثل اشخاصي که مدت مديدي در قعر محبس بسر برده باشند بی رنگ بود.

در حقیقت هم بیش از یکسال نمیگذشت که کنت دوورنی پسر شارل نهم از محبس باستیل فرار نموده بود چه هانری چهارم براي استخلاص از سعایت و دسیسه هاي کنت او را در آن محبس انداخته بود.

وقتی که دوك دا نکولم نطق مینمود دو نفری که در یمین ویسارش نشسته بودند از روي شیطنت و تزویر تبسم مینمودند.

کاپیتن ملتفت این نکته شده از خود میپرسید: این دو نفر که هستند؛ چه چهره های غمگین دارند؛ چنین مینمود که اتفاقاً میخواست جواب شوالیه را بدهد چه شخصي که در سمت راست کنت دوورني نشسته بود بر خاست و گفت من که [پرنس ژوانویل] دوك دوگیز هستم با وجود اینکه درخانواده (لرن) مقام بلندی را حائز بوده بموجب استحقاقی که از پدر بزرگوار خود هانري دوگیز بمیراث برده ام.. و لایق تصرف تاج و تخت فرانسه میباشم اعلام میدارم که باراء اشخاص محترم این جلسه اطاعت نموده بنوبه خود فریاد میکنم: « زنده

باه شارل دهم» !،،

کاپستن زیر لب گفت : دوك دوکیز : معلوم میشود در مجلس محترم و باشکوهی هستم که عقل خود را کم کرده اند ،،، این مطالب که میشنوم دیگر خیالات واهي است !»»

در این اثنا آنکه در سمت چپ شارل داکولم نشسته بود بر خاست با رنکي پریده و لباني که از فرط تخل و حسد بیکدیکر فشرده بود چنین گفت : من که هانری دوم پرنس دو کنده هستم اکر چه از فامیل سلطنتی بوده و نشان من داراي سه کل زنبق مخصوص بخانواده سلطنتی است معذالك انتخابی که امروز در این جلسه شده تصدیق نموده و دوك داکولم را پادشاه حقیقي خود میخوانم .

شوالیه در زیر لب با خود میکفت : چه تخلی ! مثل این است که هر کلمه کلویش را پاره میکند ! و زبانش یاراي تکلم ندارد !...

پس معلوم شد این پرنس دوکنده است قطعاً من در جلسه سلطنتی هستم اکر قدری این مطلب امتداد پیدا کند کمان میکنم تاجی هم از سر من روئیده شود ...

چند لحظة بعد قیل وقال تحسینی که از اظهارات کینزو کنده بلند کرده بودند آرام شد ...

کنت دوورنی حرکت کرده یك قدم از صندلی جلو تر آمده بود و در این موقع حقیقة چهره پر غرور و حرکات شاهانه

باو .برازادکی داشت چنین خطاب کرد. آقایان عباراتی که پسرعمو های من دوك دوکیز و پرنس دو کنده ذکر نمودند آخرین اقتدارات این شاه ضعیف النفس را که همه عدم لیاقت او را برای سلطنت یقین داریم ثابت مینماید ...

قلب من تشکرات خود را بفرزند اصیل و نجیب اون تقدیم میدارد و اگر روی تخت فرانسه جلوس کردم لیاقت تصرف شمشیر سردار کل مملکت را جز او کسی ندارد و بعنوان سردار کل شایسته است لقب نایب السلطنه را نیز بمنصب او اضافه مینمایم .

در این موقع کیز تا کمان سردی تعظیمی نمود چه میدانست بغیر از او دیگری را باین شغل منصوب نخواهند نمود ولی تغییر و خشمش از این بود که امیدواری دیگری از این جلسه داشت ...

کنت سخن خود را دنبال نمود و گفت : اما در باب دوست رشیدم پرنس دو کنده کمان میکنم با داشتن اختیارات تامه در نظام و مالیه ایالات کاسگنی و ناوار می توانند بخوبی خسارات وارده خود را جبران و تلافی بنمایند در این جا حاضرین که از خست کنده مطلع بودند متبسم گشتند .

از استماع این کلمات چهره پرنس دو کنده ی الك و لبهانش متبسم گردید و بلافاصله در فکر عمیقی فرو رفت ... چه او نیز خیال سلطنت داشت و همیشه مالیات کل ایالات فرانسه را در سر حساب میکرد .

کنت میگفت : اما بشما دوکها و کنتهای عزیز و دلاورانی

که برای حفظ شرافت فرانسه همت گماشته اید وعدهٔ شغلی نمیدهم زیرا هرچه هست از شما است وهرچه مایل باشید خواهیدداشت منهم فقط مایلم که تأمین آتیه شما را بر عهده بگیرم ومقاصد شما را انجام دهم در این موقع سکوت صرف فضای اطاق را گرفته بود وبغیر از صداي نفس این بیست نفر اعضاء مجلس وصدای کنت چیز دیگر شنیده نمیشد.

کنت میگفت: در جلسهٔ آتیه هر یك از شما آنچه در بارهٔ خود وکسان خود مایلید اجرا شود بنویسید و ارائه دهید همه را تصدیق خواهم نمود .... ناگهان زمزمه وجد و شعف از همه طرف بلند شد کایستن باخود میگفت: عجب؟ تاج و تخت میبارد! ... حمایل .... کیسه های پول .... شمشیر...سردار کل .... حکـومت وغیره .... مثل مائده آسمانی یا بارانی که زمین خشك ببارد در این جا وجود دارد لابد باید برای جلسه دیگر مقاصد خود را نشان دهیم در این صورت به بینم من چه خواهش بکنم! ....

کنت گفت: آقایان بواسطه این جلسه و رأي قطعي شما نزاعی که بین من وپسر عمو هایم تیز وکننده بود برطرف گردید من فقط حافظ احترام حقوق و امتیازات وشرافت خواهم بود من باندازهٔ صدمه کشیده ام که اگر وقتی در روی تخت سلطنت بنشینم هرگز خدمات شما را فراموش نخواهم نمود ومیدانم کـه بدون شما بیرق فرانسه قدرت و اقتداري نخواهد داشت شما فریاد میکنید

(زنده باد شارل دهم) من فریاد میکنم زنده باد شرافت و فقط همین نقشه سلطنت من است دیگر متفرق شویم در جلسه آتیه که بیست و دوم اوت در پاریس در قصر من تشکیل میشود برای اختتام اقدامات خود تکلیف هریك را معین مي نمایم .

ولی مدانید چه خطر عمدهٔ در پیش داریم ما باید اول خود را از این زن مفسدهٔ (ماری دمدیسی) خلاص نمائیم بعد از این شخص پست فطرتی که کسینی اش مي نامند نجات یابیم پس از آن از شرآن قوش باز بي رحم (البر) که عنقریب مال و ثروت فرانسه را از میان خواهد برد رهائی یابیم بالاخره این کشیش حریص یعنی (ریشلیو) که خیال ریاست دارد از میانه بر داریم چه محال است که بزرگان مملکت بتوانند متحمل تهدیدات این کشیش بشوند .

در این جا صدای کنت دوورني قدری گرفته و دستش بلرزه در افتاد وغبار ملالی چهره اش را گرفت و نور و فروغ چشمانش زائل گردید ودر این سکوت غم آوریکه بطور ناگهان در مجلس افتاد گفت : و شما خواهم گفت بچه وسیله پایتخت فرانسه آزاد و مستخلص گردد . . . .

آقایان شما (لوئی سیزدهم) را محکوم گردید وبرای شما بموقع اجرا گذاشته خواهد شد ! . . .

از استماع این سخن رنك از چهره اعضاء مجلس پرواز کرد و کنت دوورني با صدای موحشي گفت : و طریقه آنرا

هم اشما خواهم گفت اما در این موقع مي توانم کلاه خود را بر دارم (کنت در ضمن کلاه خود را برداشت و حاضرین مجلس نیزاو را تقلید نمودند) وزانو بر زمین زده مثل اعدام کنندهٔ مرك بگویم :

شاه خواهد مرد ! ..... اعضاء مجلس با صدائی آهسته تراز ابتدا جلسه چشمها را بدوك دانکولم دوخته و با عزم ثابتی گفتند : زنده باد شارل دهم ا .

☆☆☆

مهمانخانه کلاغ دزد در آنوقت بی صدا وسکوت صرف آنرا فرا گرفته بود . پدر ژنزل پس از ختم جلسه در مقابل مهمانخانه مارکي دوسن مار را ملاقات کرد اگر چه در واقع بایستي کنت دوسن مار نامیده میشد چه هنوز پدرش در قید حیات بود معذلك بنا به عادت او را مارکي میخواندند .

شارل دانکولم مارکی را در بین بازوان خود با محبت صمیمانه وحق شناسي فشرد چه میدانست که بواسطه مساعی پدر پیر او بسلطنت فرانسه انتخاب شد و بعد گفت . فرزند عزیزم شما می توانید سواری بخدمت پدر محترمتان بفرستید و باو اطلاع دهید که عروسی شما با دختر من انجام خواهد گرفت یکساعت دیگر خود را بمن رسانید تا شما را به ژنزل نامزدتان معرفی کنم از استماع این سخن رنك سن مار پرید و آهی کشیدو بسیار آهسته اسم دیگری که بغیر از اسم ژنزل بود برزبان راند بعد کنت دورفی

باتفاق دوك دوكيز وپرلس دوكننده از مهمانخانه خارج شده بطرف خانه مرموز كه صاحب مهمانخانه كابستن شرح داده بودروان‌اشد .

چون باتجا رسيد در راباز كرد و با دو مصاحب خودبدرون داخل شد و از پله كان بالا رفت وفرياد بر آورد : «بوركني «ومبد»! كجا هستيد ! . . . سكوت وحشت ناكي كه فضاي خانه را فرا گرفته بود در قلب او احداث وحشت وانقلابي نمود زيرا سكوت هم مثل ظلمت شب وحشت افزا وشوم است

كنت باصداي غمگين فرياد برآورد . ژيزل ! . . . . بعد رو برفقاي خود كرد : آقايان معذرت ميخواهم ترس ووحشت برمن مستولي گشته بعد از حظ وشعف فوق العاده امروز بدبختي بزرگي را پيش بيني ميكنم باز فرياد كرد : يعني چه ! . . . . هيچكس اين جا نيست ؟ . . . . دخترم ! . . . . فرزندم !... ژيزل عزيزم ! . . . .

شارل دانكولم ديگر شارل دهم نبود . . . . . بلكه پدر محسوب ميشد وتاج وتخت وافتخار وشرافت همه را فراموش كرده خود را باطراف مي انداخت درهاي اطاق را باز نموده به تفحص دخترش مشغول‌شده بود ولا ينقطع فرياد ميكردوژيزل را مي طلبيد بالاخره چون يقين كرد كه دخترش در آنخانه‌نيست ديوانه وار وارد تالار ناهار خوري گرديد وچشمان مبهوت خود را بچيز كه نظم وترتيب صحيحي نداشت انداخت واز آنجاناپائي لرزان مثل اينكه بدبختي ونكبت هادي اوست بطرف بخاري روان

گردید کاغذی که در روی آن دید برداشت وبسرعت برق بخواند آنوقت فریاد جگر خراشی برکشید وگفت . یك دزد .... یك پست فطرتی .... داخل این خاله شده ..... این هم اوست .... دیگر هیچ جای شك نیست این همان مرد است منتها کاپیتن امضا نموده . هم اوست که دختر مرا ربوده .... دختر عزیزم ژابل نازنینم فرزند ...

دیگر نتوانست حرف خود را تمام کند ناله دردناکی برکشید وکنت دوورنی شارل دانکولم مردیکه لحظهٔ پیش اعضاء هیئت شارل دهمش میخواندند مثل اینکه بصاعقه مبتلا شده باشد و ایس بزمین در غلطید ! ...

دوك ادوکیز وپرنس دوکنده که از صدای پادشاه فرانسه بدان سمت دویده بودند چون او را بآن حالت دیدند هر دوسر بجانبش خم نمودند ولحظه بتماشای او مشغول گردیدند ورنك از روی هردو پریده بود آیا چه خیالی در سر این دونفر کـــه هردو خیال سلطنت داشتند میگذشت ؟ .

بعد از لحظهٔ هردو بایك حرکت عقب رفتند وخیره خیره بیکدیگر نگریستند وجسم دوك زیر پای آنها افتاده بود همانطور که بیك دیگر نگاه میکردند از صورت وقیافه یکدیگـر مطالبی را درك مینمودند وآنچه حدس میزدند بسیار مخوف بود زیرا هردو بکای ابرلك شده وحتی ازکنت . دوورني هم سفید تر گردیده بودند بالاخره اول کنده بتکلم درآمده وبا صدائی سخت

وآهسته گفت: آیا حقیقة حکم قطعی که امروز گرفته شد شما قبول میکنید؟ ه

کنیز بسختی جواب داد نه! شما چطور ؟

گفت منهم همین طور! ه

بعد دو قدم عقب رفت و گفت: اگر دیگر برنخیزد ۰۰۰۰ آنچه را که لحظه قبل میگفت ما باید بگوئیم یعنی (شاه مرد)

کیز دو باره جلو رفت و نفس زنان باوضعي شوم و تیره در روی شارل خم شد در آن موقع فروغ مرگ مانند برقي که در روی ابر سیاهي ظاهر شود از چهره کبودش نمایان بود پس دست لرزانش بطرف چیز درخشاني که در کمر داشت رفت ناگهان کنت دو ورنی چشمها را باز نمود!

کنده ناله نمود و گفت قدری دیرتر دست بکار شدي .

کیز دسته خنجر کوتاهی که بدست گرفته بود رها کرد وچند قدمي بقهقرا برگشت ...!

کنت دو ورنی ابتدا لحظهٔ در روي زانو نشست و بعد برخاست و پس از لحظهٔ گفت: آقایان مرا از این درد و غم معذور دارید ۰۰۰۰۰ کیز با صدائي که هنوز کمی لرزان بود گفت: محبت پدر و فرزند بسیار طبیعی است مخصوصا این دختر که آن قدر زیبا و دلاوز بود؟ کنده گفت: واقعا زینت قلب اعلیحضرت بود؟ ۰۰۰۰۰

گریه راه گلوی دوك را بگرفت و گفت دیگر دربار و

اعلیحضرت در کار نیست تا دو پاره او را نیابم از هر کس ضعیف تر و بدبخت ترم . . . . . . تا آن دزد پست فطرتی، که جرئت نموده و اسمش را در این کاغذ ذکر کرده » در صورتی، که آن کاغذ بایستی بامضاء ما سه نفر نوشته شود » بدست نیاورم زندگی نخواهم داشت آقایان . . . . . کمر من شکست . . . . مهمانی که می خواستم از شما بنمایم دیگر . . .

گریه راه گلوی پدر بدبخت را بگرفت و نتوانست حرف خود را تمام کند کیز گفت : وحشت نکنید اسبها و فراشان من در مهمانخانه کلاغ دزد حاضرند و کنده باوجد و شعف گفت : تا دختر را پیدا نکنیم امضاء نخواهیم نمود : . . .

در این اثنا کیز باخود میگفت : یك ثانیه بازوی من تامل کرد . . . و یك تاج سلطنتی را بباد دادم ! . . . وقتی که (سن پل) را زدم ابداً دستم نلرزید ! . . . اما حالا . .

کنت دو ورن قدری ساکت شد و گفت گفتگوی مهم خود را بجای دیگر معین خواهیم نمود . آقایان من الان سوار میشوم . . . . . و از توقیف باستیل . . . قتل . . . . و هیچ واهمه ندارم . . . . . و بپاریس میروم کوچه بکوچه . . . خانه بخانه همه را زیر و رو میکنم و این کاپیتن را هر کس می خواهد باشد غنی یا فقیر . . شیطان یا انسان . . بچنگ آورده خواهمش کشت و دختر خود را بدست خواهم آورد . .

دو دقیقه بعد دوك دوكیز وكنت دو ورن بمهمانخانه کلاغ

دزد مراجعت کردند و همان لحظه باو کران مسلح و مکمل خود سوار شده در ظلمت شب ازآنجا دور شدند .

فصل ششم

ماجراجو

در این موقع شوالیه کاپستن در روي رختخواب کهنه و مندرسی که بواسطه بی ترتیبي و پاره‌کي لباسش در اول ورود به مهمانخاله کلاغ دزد باو داده بودند دراز کشیده وابداً از این بابت نکران نبود ... برهم خوردن مجلس و عزیمت اعضاء را غنیمت شمرده بچابکی باطاق خود راه یافته بود با حالتی مضطرب و خیالی پریشان در رختخواب افتاده و میکفت (شاه‌مرد) ... زنده باد شاه .. معلوم میشود این شاه جوان را محکوم کرده اند و او را خواهند کشت ،،، بیچاره شاه !.: از قراری که مي کویند همیشه در کوشهٔ او ور نشسته است اما آیا من بنایید بکذارم به این سهولت چنین جنایتي صورت وقوع پیدا نماید ؟ هرکز .،. اما چه باید بکنم ،، آیا این سر را فاش کنم ؟ آن وقت لرزش بر اندامش افتاد و کفت اسامي اشخاصی که در آن جلسه حضور داشتند بمحاکم و قضاة بکویم و سرشان را بباد دهم نه هرکز باین امر راضي نمیشوم و خود را جاسوس و سخن چین قلم نمیدهم چه رضا هستم زبانم را ببرم و جلو سکی بیندازم و چنین عملي از من سرنزند اما چه کونه و بچه وسیله

گفت: از ماهیهاي لذیذي که از رودخانه سن گرفته و با نهایت سلیقه سرخ نموده ام میل نخواهید فرمود؛... میدانید که این غذا در تمام مملکت مشهور است مخصوصاً در مهمانخانه کلاغ دزد اشتهاری بسزا دارد؛..

شوالیه جواب داد: خانم مرا وسوسه گردید سپس خنده شیرینی نمود و صاحب مهمانخانه را از وحشت و اضطراب بیرون آورد و گفت: ماهی سرخ کرده یکی از اغذیه است که من خیلی بآن مشتاقم و غالبا از آن میخورم.

لیکلت چون دید کاپیتن او را بخشیده است با نهایت احترام بجانب آشپز خانه دوید و قبل از آنکه شوالیه سوار شود مجبور شد در تالار ترك و خلوت مهمانخانه در مقابل میزي بنشیند و ماهی سرخ کرده و مشروبات گوارا صرف کند در این ضمن اتفاقاتی که برایش روی داده بود بخاطر میاورد و از تمام افکارش آنکه بر همه سبقت و تفوق داشت این بود که هر چه زودتر خودرا در تحت حمایت مارشال دانکر کنسینو کنسینی قرار دهد بعد دوباره خیالش پریشان میشد گاهی بخانم سفید پوش فکر می نمود وزماني شارل دانکولم را بنظر میاورد و حس میکرد که بین این دو نفر باید رابطه وعلاقهٔ وجود داشته باشد چه از حرفهاي خانم سفید پوش بعضي مطالب درك کرده بود بدیهی بود که چون خیالش ازدسیسه کنند کان منصرف میشد متوجه لوئي سیزدهم میگردید و دوباره شخص محترم ومقتدری که در بین راه دیده وغفلة او را از آن

عمل شنیع باز داشته فکر میکرد

کاپستن سعی میکرد که این افکار و خیالات را از نظر محو نماید ولی امکان نداشت و متصل یکایک بنظرش میامد و در دل میگفت ؛ آن دختر جوان که بود که من اعمایتش برخواستم چقدر خوشکل و قشنك بود ؛ آیا دیگر او را خواهم دید ؛ برای چه سعی داشتیم که دو باره او را بیابم در صورتیکه یقین دارم یکی از خانمهای بزرگست و من شوالیه بیچاره و فقیری بیش نیستم و جرئت ندارم چشم خود را بطرف او بلند نمایم دیگر در فکر او نخواهم بود ... کاپستن هر چه بیشتر بخود سفارش میکرد که آن دختررا فراموش نماید واز خاطر محو کند بیشتر درمدنظرش جلوه کر میشدوباخودمیگفت : من هیچ او را نمیشناسم نه خودش ، نه اسمش ، نه فامیلش ازهیچیك اطلاعی ندارم وبهمین جهت هرکز دیگر او را نخواهم دید سپس آه غمناکی بر کشید وباخود کـفت فقط یك صورتی در عمیق ترین قسمت قلبم جای کرفته است و بس و از این ملاقات فایدهٔ دیکر نبرده ام ... در ساعت نــه کاپستن بر هوا شکاف سوار شده از میان جنکلهای با صفا که همه جا سایه افکنده و فضای اطراف را از بوی خوش معطر میکرد عبور مینمود و بطرف پاریس روان بود ابداً در چهره‌اش کدورت و غمی مشاهده نمیشد بلکه خوشحال نیز بنظر میامد ولی سواری که خودرا در بین درخت های جنکل مخفی کرده و فاصله معینی بدنبال او روان بود مواظب اعمال او بود او نمی دید

این سوار رینالدو روح خبیث گنسینوکنسینی بود و چشمان خود را بکاپستن دوخته و شرارهٔ شیطنت و بد جنسی از آنها می درخشید رینالدو تبسم زهر آگینی میکرد و در زیر لب میگفت:

برو شیطان منهم از دنبال تو میایم و لحظه از نظر محو ت نمی نمایم ... چه انتقامي از تو بگیرم!.. چه انتقامی!...

کاپستن رینالدو را نمي دید و اگر هم میدید نمی شناخت چه او را فقط در هنگامه و آشوب روز قبل ملاقات کرده بود و هرگز گمان نمیکرد که او را دنبال نماید و در آن موقع با خیالی راحت و آسوده گذشته را فراموش نموده و همیشه خیالش را باتیه متوجه نموده بود

شوالیه در طفولیت بسیار براحتي زندگی کرده و چون بحد رشد رسید مردی رشید وشجاع گردیده بود و در سرزمینی که زندگی میکرد یکلی راحت وشاد بود و در کمال آزادی مراحل عمر را مي پیمود مادرش بازحمت و تمهیدات زیاد او را مجبور نموده بود که تحصیل نماید باینجهت کاپستن خواندن و نوشتن را یاد گرفته و بعد به تحصیل تاریخ و وقایع گذشته نیز آشنایش نموده وپس از آن شوالیه میل مفرطی بخواندن کتب قدیمه راجع به سرگذشتها و افسانه های زمان شوالري پیدا کرده ومدتی باین عمل اشتغال داشت.

مادام دو نر مازاس دوکاپستن قریب بیست جلد از کتابهای قدیمي داشت که همه دارای جلد چوبی یامسی منبت کاری شده بود در اغلب آنها زندگاني باشرافت شوالیه هاي قدیم ذکر شده بود که

براي کمك کردن ضعفا ونجات دادن مظلومين از دست ظالم همیشه در اطراف واکناف می گشتند آن کتابها سرمشق مؤثری براي کاپستن گردید ومعنی دلاوری وشجاعت را از آنها آموخت .

در سن پانزده سالگي مادرش دار فاني را بدرود گفت . مسیو دوتر مازانس که پدر شواليه دوکاپستن بود برای به تخت نشاندن هانری چهارم جدیت فوق العاده بخرج داد وبالاخره از خاطر شهرياري فراموش گشته وهیچ بهرهٔ اززحمات خود ندید این شخص با مال ومکنت مختصری که از اجدادش مانده بود زندگي میکرد پسر خود کاپستن را بسواري وشمشير بازي عادت داده بود باید اقرار کرد که زحمات پدردرحق پسر بی نتیجه نماند وکاپستن یکي ازسواران و شمشیر بازان ماهر وقابلي گردید .

اما دیگر تعلیم وتحصیل شواليه بدآنجا ختم گرديدونهادرس او قوانین واصول مبسوطي بودکه پدرش باومیاموخت وموضوع آن این بود که یك نفر شواليه باید با نهایت جرئت و پردلی اشکالات وموانع را از پیش خود بردارد و هر گاه بخت و اقبال باو نزدیك شده برای محافظت آن از هیچگونه جدیت و فعالیت فرو گذاري نکند زیرا این قبیل امور اغلب برای جوانان روي میدهد، این نکته را نیز باید گفت . که در آنزمان جوانان فقط عمر خود را صرف مشق وآموختن فنون جنگی مینمودند براي اینکه بتوانند بخوبی وراحتی بخونریزی و مجروح ساختن هم جنسان خود اشتغال ورزند خواندن و نوشتن در اینموقع از امور بی اهمیت بوده و

دانستن آن بیفایده و بیهوده شمرده میشد. چنانکه دیدیم دارائی این جوان همان لباس و عده قلیلی اشرفی یعنی همان اندازه که در جنك حوالي مدن کم کرده بود حساب میشد و باین مبلغ جزئي میخواست در عالم زندگی کند شاید اقلا یکی از خوانندگان کایستن را مورد مؤاخذه و ملامت قرار دهد که چرا مال‌ومکنتی که در قصر مرموز بدست آورد باین سستی و سهولت رها کرد ولي اینرا نیز باید ملاحظه کرد که آنچه کایستن بر داشت ازروی کمال عقیده و واسقي و بعنوان قرض بود.

این جوان عراقبت و محافظت پدرش که خیالات بلند درسر داشت یکنفر شخص بیابان گرد جسور متهور جنگجوی و آزادی از کار در آمده بود معذلك یك وقار و لیاقت طبیعي داشت وفي الفور در نظر زیرك و صاحب هوش جلوه مینمود.

شوالیه بقدری زود از مطلبي که نمی پسندید متغیر میشد و آتش خشم و غضبش شعله ور میگردید که قدری در این باب لایق ایراد و ملامت بود. در جنگها طریق مخصوصي داشت وشجاعت و رشادت او بخوبي ظاهر میشد وقتی که شمشیر بلند خودرا از غلاف بیرون مي کشید أغلب اوقات این اتفاق می افتاد صاحبان شمشیر را در حرکات و طریق جنك آزمائي خود متبسم میساخت روی هم رفته دلیر بي نظیری بود و به بازوان قوی خودمغرور و اعتماد فوق العادة داشت بي اندازه مایل بود در جنگها از دلاوراني که در کتابهای تاریخ قدیم خوانده تقلید نماید و برای

نیل باینمقصود در جنك و زد و خورد مسابقه بقدری افراطمی نمود که کاهي باعث خنده میشد و بقدري قیافه خود را سخت و خشن نکاه میداشت که اغلب از زیر چشم باو نکاه میکردند.

اینمطلب را هم باید گفت که شوالیه بتمام قوانین زمان خود یاغی و مخالف و بی اندازه باعمال جنکی حریص و راغب بود و همیشه قوت فوق العاده خود را صرف حمایت از ضعفا و مظلومین مینمود و در موقعي که بحد رشد رسید داراي قلبي پاك ولی بسیار مغرور بود پدرش ترمازانس بواسطه تب سختي درگذشت اگر چه احتضار ترمازانس بسیار کم طول کشید ولی با وجود این بین حملاتي که در غش و ضعف بر او عارض میکردید نفس تازه کرده اینمطالب را باو گفت: شوالیه در این صندوق صورت قروض من ضبط است اگر وعده بدهی که در صورت بدست آوردن مال و دولت آنها را ادا کنی من براحتي از این دنیا خواهم رفت

کاپستن کریه کنان به پدر قسم یاد کرد که آن قروض را ادا میکند پس از لحظه ترمازانس با تبسمی جهان فاني را بدرود گفت: از آن ببعد تغییراتی در حالات و رفتار شوالیه کاپستن مشاهده گردید بعداز آنکه بقدر کفایت برای مرگ پدر گریه و زاري نمود صندوق مذکور را باز کرد و دانست پدر برکوارش بیست و هشتهزار و پانصد اشرفی مقروض است و کاپستن هم قسم یاد کرد که اگر متمول شود همه را ادا نماید!

شوالیه یك ماه تمام در این باب فکر کرد و یقین حاصل

نمود که در مملکت فقیر خود بهیچ وجه نمیتواند راهی بدست آورد و آتیه خود را تأمین نماید آنوقت مصمم شد که بهر نحوی شده در صدد تهیه مال و مکنت برآید ولی چطور ؟ و بچه وسیله ؟ خودش هم نمی‌دانست فقط مطمئن بود که پاریس تنها محلی است که میتواند شخص را متمول و صاحب ثروت نماید آنوقت از زندگانی معمولی استعفا داد مدت یکسال در قصر پدر فنون شمشیر بازی و اعمال جنگی و بدنی را تکمیل نمود و مدتی نیز بمطالعهٔ کتب قدیمی مادرش پرداخت بطور خلاصه روح و عقل و جسم را تقویت کامل نمود و در آخر سال تمام اثاثیه و آلاتیکه در خانه بود جمع آوری کرده و بخدمتکاری که بمواظبت آنها اشتغال داشت اظهار نمود که دیگر باید از اینجا بیرون رود. خادم با آه و ناله گفت : خواهش میکنم بگذارید من در همین جا بمیرم .

جواب داد : بدبخت چطور زندگی خواهی کرد ؟ که بتو مواجب خواهد داد ؟

خادم متعجب شده پرسید : مواجب گفتید ؟ من الان شانزده سال است که مواجب نمیگیرم شما خیال عزیمت دارید منهم بمواظبت این قصر مشغول میباشم در این صحراها و مزارع بقدر کفایت خرگوش و کبك وجود دارند بعلاوه در طویله گاو شیرده وعده زیادی مرغ وخروس باقیست . اینها برای مخارج ومواجب من کافیست شوالیه چون دید میتواند قصر پدرش را بدست خادم باوفائی

بسیار دو بسراحتی عزیمت کند بسیار خوشحال گردید و صورت او را ببوسید و خادم از التفات و مهربانی اربابش .رقت آمده ازشادی بگریست و گفت : این مرحمت شما افتخاری است که از هر مواجبی برای من بهتر است .

آنوقت شوالیه شروع به جمع آوری خانه نمود و هرچه فرشهای عالی و مبلهای خوب بود با چند دانه الماس که بمادرش تعلق داشت حاضر کرد بعد تاجری را آورد همه را باو نشان داد مجموع اثاثیه پنجاه هزار اشرفی ارزش داشت ولی تاجر سی و دو هزار اشرفی بیشتر نخرید شوالیه با شوق و میل بگرفت سه روز بعد قروض قدیمی پدر بعلاوه مواجب پس افتادهٔ خادم را پرداخت و هزار و چهارصد اشرفی هم برایش باقی ماند شوالیه فکری کرد و میگفت : بااینکه هنوز مال و مکنت تهیه ننموده ام تمام قروض پدرم را ادا کردم پدر جان راحت و آسوده بخواب ! کایستن با هشتصد اشرفی از آن مبلغ اسبی بسیار عالی خرید و بمحض رؤیت او را هوا شکاف لقب داد در وقع آن حیوان لیاقت چنین اسمی را داشت شوالیه بعد از آنکه چندین دفعه آنرا امتحان کرد و از مکانهای مرتفعی که اگر اسب دیگر بود بکلی استخوانهایش خورد میگردید پراند خنده نمود و گفت : فقط نقصی که دارد اینست که دارای بال و پر نیست .

بعد تمام لوازم سفر خود را مهیا کرد و قریب دو ماه معایب و محسنات هوا شکاف را ملاحظه کرده و امتحان نمود بالاخره

یك روز صبح بسیار زود با قلبی لرزان از قصر پدرش دور گردید اینجا هم باید گفت پس از اینکه مقدار زیادي از آن عمارت دور گردید روی خود را برای وداع به آنطرف برگردانید از گریه خودداري نتوانست نماید .

اول اقامتش در منزل یکی از دوستان قدیمي پدرش بود که چند روزي شوالیه را نزد خود نگاه داشت و بالاخره توصیهٔ بمارشال داکر نوشت که او را بخدمت بپذیرد .

آنوقت رکابستن بطرف پاریس روانه گردید . همیشه برهوا شکافنده سوار و شمشیر بلندش به پهلوي آن حیوان میخورد و دستي ابر با کمال غرور بر کمر زده میرفت در بین راه چند واقعه برای او روي داد از آن جمله با شخصي جنك تن به تن نمود و زخم کاری برداشت و مجبور شد شش ماه رحل اقامت افکند . دو یا سه جنك دیگر نمود که آن قدر ها اهمیت نداشت با او باشان و قطاع الطریق ها که مصادف میشد نیز به نزاع و مجادله مجبور می شد . غیر از این وقایع دیگر حادثهٔ برای شوالیه روي نداد وسر زمین فرانسه را طي کرد تا به لن ژومو رسید و آن جنك غریب را که قلم و بیان از شرح دادن آن قاصر است با سواران کنسیني نمود پس از آن روز عجیب وشب آن که بسیار عجیب تر از روز بود بپاریس ورود نمود. سواری که پا به پا از مدن به دنبال او روان بود لحظهٔ او را از نظر فرو نگذاشته و با شوالیه بپاریس

وارد شد و کاپیتن ابداً اورا تا اینمدت ندیده بود بعد از آن که از دروازهٔ شهر گذشت اول خیالش این بود که هرعابری وابه‌بیند از منزل مارشال دانکر استفسار نماید چه خیال داشت در مجاورت عمارت او خانهٔ بگیرد و بکلی در تحت حمایتش آسوده و راحت باشد همان لحظه مردم باطراف وی گرد آمده و به تماشای هیکل رشیدش مشغول شدند چه اهالی پاریس درهرزمان کنجکاو بودلدواز هر چیز تازهٔ بسیار محظوظ ومشعوف میشدند

شوالیه بجای این که در جستجوی یکنفر بر آید بیست نفر در اطراف خود دید و نمی دانست از کدام یك سؤال نماید

ناگهان سواری‌باو نزدیك شد و با نهایت ادب سلامی کرد و گفت اگرآقا مایل باشید من شما را به قصر مارشال هدایت خواهم کرد

این سوار رینالدو بود

شوالیه نظری بر این شخص نا شناس افکنده و از تبسم مصنوعی که در لبانش ظاهرساخته بود و نگاه زیرچشمی اوخوشش نیامده اگرچه با نهایت ادب سؤال کرد ولی بقدری آثار تمسخر واستهزا در چهرهٔ این سوار واضح و نمایان بود و با ندازهٔ قیافه اش جسور و بی ادب مینمود که خون در کلهٔ کاپیتن بجوش آمده وموها بر تنش راست بایستاد وگفت . بسیار متشکرم ولی اینرا هم بگویم که کسی که شماهادیش باشید جز افتضاح و ننك فایده دیگری ندارد از استماع این سخن رینالدو غرشی کرد و

شوالیه هم چیزی زیر لب گفت و هر دو دستها به قبضهٔ شمشیر بردند و اما بلا فاصله رینالدو خشم و غضب خود را فرو نشاند و با خود گفت جنگ کنم ؟ مگر من دیوانه شده‌ام ! چه شکست بخورم ! چه فتح بکنم این دزد از چنگ من فرار خواهد کرد باید ملایمت بخرج بدهم . . . آن وقت با نهایت احترام گفت . آقا بنده با کمال افتخار حاضرم که شما همراهي کنم برای اینکه از این ببعد از من راضي و خوشنود باشید تا شما را بجاي مطمئني ببرم هرگز مفارقت نخواهم کرد •

شوالیه مبهوت ماند و با نظری تحسین آمیز گفت . آقا شما مرا سرشار لطف و مرحمت میفرمائید ! . . .

جواب داد . اصلا ما پاریسیها نسبت باهل ایالات بسیار خیر خواه و مهمان نواز هستیم

کاپیتن کلاه خود را بدست گرفت و با احترام گفت . چه افتخار و سعادت بزرگي برای یك نفر اهل ایالات بیچاره است که با پاریسیهاي خیر خواه و مهمان نواز یا بهتر بگویم با اهل سیسیل و کالو برخورد نماید و جرئت وجسارت داشته باشد

رینالدو زیر لب میگفت : تمام این طعن و مسخره های تو را بایك ضرب شمشیر ادا خواهم کرد . . . حوصله ! حوصله لازم است ! . . . انوقت بقهقهه بخندید و با صدائي صادقانه و بسیار محظوظ گفت : من چقدر بد حرف میزنم راست است من از ایتالیا میایم ولی پاریس را خوب میشناسم و نخواستم یك رفیق

ومصاحب خوبی مثل شما درمضیقه و زحمت باشد خواستم که چون خود بعمارت مارشال دانکر میروم . . غرش غریبی از استماع این اسم بین مردم بلند شد وشوالیه از این مطلب بلرزه درافتاد

ریناالدو گفت : پس خواهش میکنم دنبال من بیائید و انچه ناملایمات بین من وشما در این مدت گذشته فراموش نمائید واز طرز بیان من رنجیده خاطر نشوید

شوالیه از پیدا کردن این شخص هادی قلباً خوشحال شده بود وگفت : بسیار خوب هرکدام طرز بیان خودرا حفظ کنیم البته هر زبان تکیهٔ کلام دارد و دارای عبارات و الفاظی است که اختصاص بخود آن زبان دارد شما بعادت خودتان هم بعادت خودم صحبت خواهیم کرد پس من از اهل ایالات باشم وشما هم پاریسی محسوب شوید .

این همه طعن و تمسخر مثل نیش خنجر بــه ریناالدو اثر میکرد ودر دل متصل غرش مینمود معذالك سری برضایت حرکت داده و شوالیه را دعوت برفتن نمود چون براه افتادند از پشت سر آنها مردم فریاد هائی مینمودند که کاپیتان هیچ سر درنمیاورد ولی خادم کنسینی بخوبی مطلع بود باین جهت رکاب براسب زده بطور برتمه بطرف قصر کنسینی تاختند . عبور از پاریس بسرعت انجام گرفت ریناالدو از خوشحالی لرزان بود دائماً تبسم مینمود اگر این تبسمات را شوالیه میدید بنظرش بسیار مهیب و مخوف میامد ولی او ابداً در خیال رفیق خود نبود و میخواست جرئت

وجلادت وهیکل خود را نشان اهالی پاریس دهد پس با وضع فوق العاده متکبری بر اسب نشسته و دست راست خود را بکمر زده بود و پر کلاهش را باد باهتزاز درمیاورد باین هیکل بپاریس نگاه مینمود وباخود میگفت : کاپیتن درست راه برو که پاریس ترا نگاه میکند ! باین ترتیب شوالیه کاپیتن از پاریس عبور میکرد تا بنزدیکی کوچهٔ تورن رسید در آنجا عدهٔ زیادی ازمردم شهر باانظار های خشمگین وتهدید آمیز ایستاده چون رینالدو را دیدند غفلتاً سکوت کردند وبلافاصله زمزمه وغرش غریبی شروع گردید وشنیده میشد که میگویند : مرده باد کسانیکه باعث قحط وغلای شهر شده اند .

رنگ رینالدو پرید ! وبشوالیه گفت : برویم ! . .

شوالیه جوابداد : گفتن بسیار سهلتر از عمل کردن است خوب است اقلا این شیاطین را گوشمالي بدهیم وبرویم . . با که کار دارند ؟

رینالدو فریاد میکرد باید رد بشویم : کنار بروید . . . راه عبور باز کنید این گروه در جلوی اسب رینالدو بایستادند لحظهٔ جلو وعقب میرفتند ومیاماندند ناگهان مثل موجی جلوي حیوانرا باز نمودند ودو مرتبه بستند و این عمل مدت چند ثانیه بطول انجامید کاپیتن از انچه دیده بود متعجب شده و بطرف هادي خود نزدیك میشد رینالدو قطرات عرق سردیکه از پیشانیش جاری بود با دستمال خشك مینمود

شوالیه گفت : معلوم میشود این مردم باشما کاری دارند

رینالدو جوابی نداد اسب خودرا بطرف مکان بلندی راند ودر انجا مردي ایستاده بود رینالدو گمان کرد که او نیز درجزو این گروه است پس کلویش رابکرفت‌ومحکم فشار داد و کفت توهم از همانها هستی وعجالتاً عقب ماندهٔ پس تلافی همه را بر سر تو خواهم درآورد .

بیچاره آغرد التماس وتضرع میکرد ومیگفت : آقا اشتباه کردید من جزء آنها نیستم خواهش میکنم مرا ببخشید . . . . عفو نمائید . . .

از این عمل سایر مردم پا بفرار نهادند واین بدبخت که نزدیك بخفه شدن بود دیکر نتوانست کلمهٔ ادا کند اما چشمان خودرا بطرف آسمان بلند کرد شاید میخواست دوباره طلب عفو نماید یا روح خودرا بجهان آفرین تقدیم دارد رینالدو که از خشم وغضب مست شده بود خنجر از غلاف کشید . .

در این موقع حملهٔ سختي اورا بکنار انداخت

چون رو برکردانید کاپیتن را دید که بایك جست خودرا بدو رسانید ومیکوید : آقا چه میکنید ؟ یك بیچارهٔ که هیچ دفاع کننده ندارد اینقسم میکشید ؟

از این عمل فرار کنندکان که دوباره قدری دور ازجمع شده بودند فریاد برآوردند : زنده باد صاحب پر قرمز ـ رینالدو نکاه خوابیی بان جماعت افکند واز آنها با کینهٔ مفرطی روی

برگردانیده بشوالیه نظر نمود ولی غفلتاً تغییر قیافه داد چشمانش درخشیدن گرفت و با خود گفت این دیگر حماقت است که در صد قدمی قصر از چنگم بدر رود زیرا در دامی خواهد افتاد که هرگز زنده برنخواهد گشت . . .

چقدر میل دارم اینهمه صدمائیکه بمن زده است بسرش درآورم میل دارم بصورتش سیلی بزنم دشنامش دهم وبین دستهای خود خفه اش نمایم . . اما حوصله لازم است ! .

وهمین طور که این خیالات شوم را از خاطر میگذرانید کم کم متبسم شد وبر پیشانی میزد و عباراتی که مفهوم نمیشد برزبان میراند وبالاخره گفت راست است در واقع شما حق داشتید مرا از این عمل مانع شدید من از این عمل خودم بسیار پشیمانم هیچ نمیتوانم جلوی خشم وغضب بالطف ومرحمت خودرا بگیرم

برو بدجنس . . . برو ! . . بشرط اینکه دیگر اوسرنگیری

شوالیه بآن بیچاره که از هول جان لاینقطع نفس میکشید نزدیک گردید وگفت : اسم تو چیست ! مرد نالهٔ از دل برآورد وگفت : . آه . .

شوالیه پرسید ؛ چه گفتی ؟ آیا ترا آه مینامند ؟

مرد نگاه خودرا بطرف رینالدو برگردانید و بعد رو به شوالیه کرد وگفت ؛ مرا نکبت مینامند و از برای خدمات شما حاضرم .

شوالیه خنده نمود وگفت آفرین . اما اگر سعادت نامیده

میشدی خیلی بهتر بود !

مرد متعجب شد و پرسید. مگر شما اسم دیگر مرا هم میدانید

گفت : اسم دیگرت ؟ مگر اسم دیگری هم داري ؟

جوابداد بلی : بعضی روزها اسم من سعادت است ولي امروز نکبت نامیده میشوم !

گفت . بسیار خوب آقاي نکبت اگر نصیحت مرا مي پذیری زود فرار کن و در ضمن اشرفي در دستش گذاشت مرد با وجد و شعف رو بفرار نهاد و در ضمن فریاد میکرد : شاهزاده من از شما متشکرم و در خدمت و حیات و مرگ با شما هستم ! چون بیست قدم دور شد آنوقت غفلة بایستاد و رو بطرف قاتل و ناجی خود نمود که میرفتند در همین موقع شوالیه ابروان در هم کشیده بود و خیال داشت ترك مصاحبت با راهنمای خود را نماید ولي ویندال و این مطلب را حدس زده بود پس ایستاد و گفت . آقا دیگر در مقابل قصر مارشال دانکر رسیدیم من با یك کلمه میتوانم بکلي اسباب آسایش شما را فراهم آورم . چه من از کسان عالیجناب مارشال دانکر هستم و علت اینکه پیشنهاد نمودم هدایت شمارا بعهده بگیرم .براي این بود که ازوضع وحالات شما استنباط نمودم شما در جستجوی یك حامی مقتدری می باشید اینکه دیدید من فریادها و دشنامهای اهل پاریس را که برای جزئی مالیات بشورش افتاده اند شنیدم وابدأ .بروي خود نیاوردم برای اینست که مردم میدانند

که من خادم با وفای شخص بزرگی هستم. برای اینکه من تمام شوخیها و هزله گوئیهای شما را بدل نیك گرفتم. برای اینست که مارشال مردمان زیرك و با هوش را بسیار دوست دارد و بهمین جهت بود که مایل شدم شما را الساعه بحضور اول شخص فرانسه ببرم

کاپیتن از فرط وجد و سرور بلرزید و گفت: با این وضع و لباس و گرد و غبار چطور میشود بحضور عالیجناب مشرف شد؟.

جواب داد: چه اهمیت دارد؟ بخت و اقبال از جلوی شما میگذرد نباید او را رها کنید یکساعت دیگر مارشال بمسافرت طولانی خواهد رفت فقط بشما اطلاع میدهم که اگر جان خود را دوست دارید راه خود پیش گیرید و بروید ولی در صورتیکه از مخاطرات وسفرهای مهم خطرناك بیم ووحشتی ندارید و حاضرید جنگها و نزاعهائی که باعث افتخار و شرافت است بنمائید همراه من بیائید و داخل این خانه شوید که بمراتب از لوور مجللتر است زیرا پرنس ها و دیپلوماتها و کاردینالها و بزرگان عالم در اینجا جمع هستند شوالیه بکلی از این حرفها خیره شد بود و در زیر لب میگفت: آیا حقیقة اقبال مساعدت کرده ومرا باین جا آورده؟

مخاطره ... جنگ و نزاع ... بالاخره دولت و مملکت فقط بلی برای همین امور بپاریس آمده بودم وقصد دیگری

نداشتیم .

القصة بعد این دو سوار پیاده شده بدرون قصر رفته دو فراش با لباهای مجلل فوراً عنان‌اسبان ایشان را بگرفتند کاپیتن مسرور و مشعوف باقلبي لرزان و سری مغرور از دنبال رینالدو روان بود و از پله کان مرمر بالا میرفت

فقط رینالدو علامتي بدربان قصر نمود و بلا فاصله درعظایم الجثه قصر بسته کردید!

کاپیتن هیچ از این اشاره که درواقع بجبس در افتاد ملتفت نشد و چهرهٔ رینالدو را که در آن وقت بسیار مهیب و آثار تشنج در آن دیده میشد نکاه نکرد و بدنبال او از پله بالا رفت و از میان تالار های مجلل و با شکوه که مملو از درباریان و پیشخدمتان وصاحبان ثروت و شمشیر بود بکذشت و بالاخره در تالار خلوتي داخل شد واز آنجا به تالار خلوت دیکري ورود نمود که دیکر ابداً صدائي شنیده نمیشد آن وقت رینالدو ایستاد و کفت حالا خواهش میکنم اسم خودرا بفرمائید

کاپیتن اسم خودرا کفت

رینالدو با دست اشاره رضایت آمیزي کرد و بعد تبسم بسیار شیریني نمود و برفت اطاقي که شوالیه ورود نموده بود بکلی از اثاثیهٔ عاری و دیوار های آن از تخته سنکهای بزرك و مرطوب مفروش شده بود چون بدقت بدیوار نکریست و استنباط کرد که خطوطي مثل ضربات شمشیر و خنجر بآن نقش بسته

است و علاوه بر این مشاهده نمود که با این که دیوارها را شسته اند معذلک لکه های سیاهی در آنها دیده میشود آنوقت لرزشی بر اندامش مستولی کشت وزیر لب کفت یعنی چه آیا این خون است ؟ بلی ابداً شکی نیست ! معلوم میشود در این خانه آدم می کشند ! پس بطرف دری که وارد شده بود دوید و درراً بسته دید بلا فاصله از سمتی که رینالدو خارج شده بود رفت آن نیز بسته بود از آن جا بسمت در دیکر رفت آن را نیز بسته یافت . آن وقت رنك از رویش پرواز کرد و خیالات غریب و عجیب از نظرش کذشت و با سرعت فوق العاده نفس میزد و از خود می پرسید : من وحشت و دهشت دارم ؟ از چه از این که بیایند ...

ولی که ؟ نمیدانم چرا اینقدر مضطرب شده ام این تنهائي وسکوت واین ..

در این موقع دریکه رینالدو خارج شده بود باز کردیده پیشخدمتی وارداطاق شد وکفت عالی جناب ما شال مارکي داکر منتظر آقای ادمارد وتر مازانس شوالیه دوکاپیتن میباشند

فصل هفتم

(قصر کنسینی)

کاپیتن غفلةبهوش آمد و خیالات و سوء ظني که داشت

مثل مرغان شب که بمحض دیدن چراغ فرار مینمایند از خاطرش محو گردید و نفس بلندی کشید وبا قدمهای محکم بطرف اطاق مارشال روان شد کنسینی تنها در اطاق خود نشسته وپشتش بطرف در اطاق بود کاپیتن با وقار و تکبری تمـام دست چپ را بقبضهٔ شمشیر وبا دست راست کلاه خود را با پر بلند قرمزش در دست گرفته بود و در دل میگفت : کاپیتن ملتفت خود باش در مقابـل بخت و اقبال ایستادهٔ و بایـد از آن استفاده کنی عجالة در حضور مردي ایستادهٔ که از پسر هانری چهارم مهمتر است . در اینجا باید تامین آتیهٔ خود را فراهم نمائـی و اول کاري که باید بکني این است که از جنك و جدالي که در حوالي (مدن) کردي خود را ایمن و راحت سازی و حامی مقتـدری در مقابل آن بزرگواری که دزد دختران مردم است داشته باشی که دیگر این پست فطرت دزد . . .

ناگهان شوالیه از خوف و وحشت مات و مبهوت ماﻟده دهانش باز شد و چشمانش از حدقه بیرون آمد و مثل مجسمه بر جای خشك ماند چه کنسینی روي خود را بر گردانیده بود ! مارشال دانکر را همان دزد ناموس وبی شرف و پست فطرتی که تا لحظهٔ قبل فحش میداد ملاحظه نمود ! . . .

بعد از اینکه توانست قدری خـود را از بهت و حیرت بیرون آورد در زیر لب گفت : دیگر کار تمام شد بطور قطع در مقابل سعادت نیستم بلکـه با لکبت سر و کار دارم .

اگر چه کنسینی است و بسیار مقتدر است ولی باید
باین دزد قطاع الطریق اشان دهم که کاپستن راضی نمیشود سر
خود را زیر تبر جلاد خم نماید پس شوالیه سر را بلند نمود و
کلاه را بر سر گذاشت . اینعمل بسیار توهین آمیز بود و فحش
ترکی برای کنسینی شمرده میشد ولی کاپستن که مرگ خود
یقین حاصل کرده بود اعتنائی باین عوالم نمینمود -

کنسینی از رفتار کاپستن برجای سرد شد و پس از لحظهٔ
گفت : لابد مرا می شناسید ؟ .

شوالیه بدون وحشت جواب داد : بلی آقا قیافه شما از
آنهائیست که هیچوقت از خاطر محو نمیشود و همچنین در موقعی
که من شما را ملاقات نمودم هرگز فراموش نخواهم کرد .

.... شما مارشال دانکر کنسینو کنسینی هستید ؟ عجب ... کنسینا
چه ارباب خوبی پیدا کردم -

بنظر میآمد که کنسینی متفکر است ولی د ... ر باطن رفتار
و قیافه و شکل این جوان بی باك را امتحان مینمود باز ... کرد و از
شجاعت و رشادتی که در وی ملاحظه مینمود مارکی متعجب وحیران
میگردید . ... میباشند

پس از لحظهٔ با خود گفت : حقا که ش ... دع است ولیاقت
تعریف و تمجید دارد رینالد و کینهٔ شدیدی ا ... پنجرون دردل
گرفته است اما اگر من جسارتش را فراموش ... لذم و هم البته
فراموش نخواهد نمود همین روزها آشیان تهٔ ... ع ظنی که ... کی تا بحال

صاف بود طوفانی خواهد شد .

پیشخدمتان من از ترس پاریسیها نمی توانند حالا با لباس رسمی در کوچه بروند کیز مشغول دسیسه است . کنده مانند سگ هار دندانهای خود را برای حمله نشان میدهد شاید فردا مجبور شدم یك عده سواران رشیدی که کور کورانه مطیع من باشند تهیه کنم اشخاصی مثل اینجوان نادر است من بمردمان شجاع و دلیر احتیاج دارم حالا انتقام خود را برای موقع دیگر بگذارم و اینجوان را بخرم ! . . .

کنسینی با نهایت ملایمت در فکر فرو رفته بود بالاخره تصمیم گرفت با کسی که باآن شدت و حرارت روز قبل از او فحش و دشنام شنیده بود با کسی که بی نهایت مشتاق بود سرش را بدست خود از پیکرش جدا نماید کینه و انتقام را کنار گذاشته و صلح کند

پس چنین گفت . آقا جنگ شما با سواران من بسیار قابل ملاحظه و شگفت انگیز بود و در واقع چنین شجاعت ورشادتی که از شما مشاهده شد در خواب هم رؤیت آن محال بینمود کاپستن با نهایت احترام تعظیمی نمود و در دل گفت آیا خواب میبینم . . . .

کنسینی گفت : من از شما شجاعت و رشادت فوق العاده دیدم بهمین جهت بود قبل از اینکه شما را بپای دار ببرانند خواستم ملاقاتی کرده باشم

کاپیتن با خود گفت : حالا فهمیدم ! پس بصدای بلند
گفت منهم متعجبم که . . . .

مارشال با لهجه غمگینی گفت : آقا ساکت باشید جسارتی
که در مدن از شما سر زده و باید بخوابی از عاقبت آن مستحضر
و مطلع باشید هر کز بیك وزیر مملکت کسی فحش نمی دهد
مخصوصا این که آن وزیر مارشال دانکر باشد هیچکس بدون
اینکه سر خود را بمخاطره بیفکنند داخل امور مملکتی نمیشود
خلاص نمودن این دختری که در این جاده طرف حمله واقع شود خوبست
ولی وقتی آن دختر جوان یکی از دسیسه کنندگان باشد و
شخص برای دفاع از توقیف یك دختر دسیسه کننده قیام نماید
(کاپیتن بدقت گوش میداد) وقتی که مخالفت با امری کننده
که سلامتی شاه در آن دخالت داشته است (کاپیتن در دل
میگفت ' معلوم میشود خلاص شده است .) واضح است که باید
چنین شخصی در زیر تیر انتقام جان بسپارد

کاپیتن سادگی گفت : من حاضرم ! . .

کنسینی برخاست و گفت . میدانم ! و آن شجاعت و
رشادت را در شما می بینم . . . شما بمن فحش دادید . . . . .
در واقع مثل اینست که به سزاوار بی احترامی کردید و من می
خواهم مثل رمان سزاوار سزای شما را بدهم

کاپیتن بدون اینکه ابدا جزئی ملالتی در قیافه اش مشاهده
شود کلاه خود را باحترام بر داشت و سلام کرد و دو باره بر

سر گذاشت کنسینی گفت . در هر حال آقا این حکمي است که بجهت شما نوشته و امضاء نموده ام بخوانید !

کاپستن کاغذ را گرفته و گفت خیلي متشکرم من قبلا مي دانستم کجا . و چه‌وقت ! و چطور باید کشته شوم پس خم شد و بخواندن کاغذ مشغول گردید . نا گهان صورتش سرخ شد و دستهایش بلرزه در آمد و بعد با کمال تعجب و حیرت به کنسینی نگاه کرد ؛ مضمون کاغذ چنین بود :

(به مسیو لافار خزانه دار سلطنتي حکم میشود که به محض رؤیت این ورقه مبلغ پنجهزار اشرفي به آقای ادمارد و ترمازانس شوالیه دوکاپستن به پردازد .

کاپستن از فرط ضعف نمي توانست برجای به ایستد پس از خواندن گفت ؛ عالیجناب من مغلوب شدم کنسینی گفت : پس تو دیگر از من هستي ؟ .

کاپستن با نهایت فروتنی تعظیم کرد و گفت جان من متعلق به عالیجناب است .

کنسینی با صدای سوزاني گفت . شوالیه شما از آن من شدید و جان خود را بمن تقدیم نمودید که حق داشتم آن را بمیر غضب تسلیم کنم .

من قبول می کنم پس با وفا و فدا کار باشید . در عوض قول می دهم که شما را صاحب مکنت و ثروت نمایم آیا از این ساعت ببعد حاضر هستید ؟ بگو آیا حاضر هستي که خود را

از مخاطره ای که نزدیك بود ترا بپای دار ببرد خلاص سازی.

کاپیتن که از تمول فوق العاده اش خیره و مبهوت شده بود

جواب داد : بفرمائید عالی جناب من گوش می دهم !

گفت : بسیار خوب ●●●● من می خواهم بگویم .....

این دختر جوان ... آیا او را میشناسی ؟ ... راست بگو ؟ .

جواب داد نه ... عالی جناب اسم او را نمی دانم .

پرسید : هیچ دلبستگی باو نداري ؟ .

شوالیه آهی کشید و قلبش طپیدن گرفت و جواب داد :

هیچ .

گفت : بسیار خوب اولین ماموریت تو این است : در کوچه دفین عمارتی خواهی دید که ظاهرا غیر مسکون بنظر می آید در صورتی که حقیقة امر چنین نیست . این را هم بگویم شما می توانید هر چند نفر سوار و کمك بامر من طلب بنمائید در خرج کردن هیچوجه امساك و مضایقه روا نمی داريد يك ماه دیگر بلکه ده روز شاید هم فردا مردهایی چند باین خانه خواهند رسید باید تمام آن ها را توقیف و دستگیر سازی (کاپیتن بلرزید و کنسینی صدای خود را آهسته تر نموده) بدیهی است که جنك و نزاع شروع می شود در میانهٔ مجادله میخواهم يك نفر ضربت شمشیر شما را بچشد ولی بقسمی که با همان ضربت جان بجهان آفرین تسلیم نماید چه این مرد یکی از دشمنان خونخوار من و پدر همان دختر نماهه است و کنت

دو ورني و دوك دالكولم نامیده میشود

شواليه ناله ضعيفی در دل نمود و گفت معلوم شد که او دختر دوك دالكولم است و دوك پدر معبودهٔ من است.... هرگز چنین کاري نخواهم کرد...... مرا همین جا بقتل برسانید!

کنسینی نگاه سریعی بشواليه کرد و گفت کاپیتن مي بیني که من اسرار مملکتي را بتو ابراز نموده ام و تو اول کسي هستي که باین اندازه طرف اعتماد من واقع شدهٔ.

کاپیتن سرش را بلند نمود و گفت عالیجناب من اول کسی هستم که طرف توهین و حقارت شما واقعشده ام کنسینی پرسید: چه گفتي؟ معنی این عبارت چه بود؟.

کاپیتن حواله پنجهزار اشرفی را که در دست داشت چهار پاره نمود و در جلو کنسینی ریخت و دستهارا بر روی سینه گذشت و گفت: عالیجناب میرغضب شما کجاست؟ کجا باید مرا از دار بیاویزند؟..

کنسینی از این حرکت آثار تشنج در وجودش نمایان گردید و پرسید مقصود چیست؟.. چه میخواهی گوئی؟

جواب داد. عالیجناب مطلب بسیارسهل است شما میخواهید مرا جاسوس قرار بدهید اگر پدر مرحومم ترمازانس این جا بود از من ایراد میگرفت که چرا شما را تا بحال زنده نگذاشته ام برای پنجهزار اشرفی میخواهید شرف و افتخار ترمازانس را پایمال نمائید ولي اگر پدرم چنین سؤالي مي کرد باو جواب

میدادم شما خیلی منت بر این رئیس او با شان میگذارید که چنین حکمی در باره اش میفرمائید

کنسینی با صدائی که از فرط خشم و غضب شنیده نمیشد گفت : ای بد جنس ؛

کاپستن میگفت : آقاي مارشال شما مرا برای آدم کشی اجیر کردید و جواب این توهین و سرزنش شما اینست در همان حال دستکش خود را از دست بیرون آورد و بجانب کنسینی پرتاب نمود .

کنسینی طاقت این همه توهین را نیاورد و نگاه خونینی به کاپستن نمود و دستش را برای تهدید بجانب او بلند کرد خواست فریادی بزند وفحش و دشنامی دهد ولی هیچ نتوانست بر زبان آرد . وفقط ناله مهیبی از دل برکشید وبلافاصله بصداي بلند بخندید بقسمی که شوالیه بلرزه درآمد واز آن جلادت وخون سردی که از چهره کنسینی نمایان بود بوحشت افتاد وباخود گفت مگر چه گفتم ؟ چه زبان سختی دارد

کاش بحیله ازاینجا بیرون میرفتم آنوقت تمام این مطالب را که باو گفتم کتبا برایش میفرستادم حقا که بسیار احمق هستم همین طور که بخود ناسزا میگفت صدای سختی شنیده شد که میگوید : شرفیابی آقای ترمازاس بحضور عالیجناب خاتمه یافت .

شوالیه متحیر شد چون سر بلند کرد و باطراف نگریست

مارشال دانکر را ندید و در مقابل خود همان پیشخدمتی که باطاق کنسینی داخلش نموده بود مشاهده کرد پس باو کفت کفتی که شرفیابي من بحضور عالیجناب خاتمه یافته پس حالامي توانم بخوبي بيرون روم ؟

پیشخدمت با احترام کفت : بلي آقا .

کاپستن نفس بلندی کشید و دو اشرفی از جیب خود بدر آورد و بـه پیشخدمت داد و کـفت ؛ بسیار خوب پس راه بمن نشان ده .

پیشخدمت پول را بجیب کذاشت و کفت ؛ راه آسان است در اطاق رو برو داخل شوید و در مقابل را باز نموده مستقیما تا انتهای دالان بروید درآنجا از پله ها پائین تشریف ببرید و در حیـاط قصر خواهید بود شوالیه اطاعت کرد و در اطاق خلوتی که از سنك مفروش بود داخل کردید ولی چون برکشت مطلب دیکری از پیش خدمت سؤال کند دیکر او را ندید ودر محکم بسته شده بـود آن وقت عرق برجبینش انشست و چشمانش جستجوی خطوط و لکه های سیاه رنکی که بدر و دیوار این اطاق دیده بود مشغول کردید و سری تکان داد وبطرف دردیکری که باو نشان داده بودند روان شد و یقین داشت کـه بسته است پس از روی نا امیدي بشدت تکانی بان در داد و بلا فاصله در باز شد ! و در همان لحظه شوالیه دو قدم به قهقراء برکشت چه در انتهای آن دالان تنك و تاریك رینالدو را دید !

رینالدو با تبسمی مسخره آمیز و سیمائی .ب ادب و جسور جلو آمد و گفت آقایان داخل شوید تا آقای شوالیه دوکاپستن را که در جنگل مدن با ایشان گفتگوئی داشتید بشما معرفی نمایم همان لحظه پنجنفر وارد اطاق شدند و آخری در رابست .

این عده سبیل های خود را می تابیدند و باوضع مخصوصی جلو می آمدند

کاپستن در گوشه اطاق رفت و در چشمانش شراره خشم میدرخشیدو قبضه شمشیر را در دست و تبسمی در لبان داشت و ساکت و صامت در آن جا بایستاد رینالدو و رفقایش هم در مقابل او صف کشیده بودند و بسیار ساکت و آرام بنظر می آمدند یکی از آنها بند کفش خود را می بست دیگری آواز عاشقانه میخواند .

سومی آئینه کوچکی از جیب در آورده و با شانه سبیل های خود را ترتیب میداد و از این سکوت و .ـ اعتنائی مجلس بسیار مهیب و مخوف گردیده بود

پس از لحظه رینالدو گفت آقای کاپستن اول خودم آقای رینالدو را بشما معرفی میکنم وبدانید که مثل اسم شما ضمیمه های دیگری ندارد و بعد آقایان باز وژومنتروال و شالا.ر ولو ویندیاس و پونترای را بشما می شناسانم کـه بسیار مأیلند بدون قیل و قال و افتضاح شما را بخاك هلاکت اندازند

کاپستن سلامی کرد و گفت خیلی مسرور شدم که امروز ...

روی این آقایان را دیدم زیرا در جنگل مدن فقط پشت سر آنها را مشاهده کردم که فرار می کردند بسیار خوب آقایان اطاق سر برای کنسینی همین جا است ؟ اجازه دهید قدری شما را ملامت کنم وقتی که شخص را در این جا میکشید تخت سنك ها را لا اقل شست و شو دهید

لو وینیاس گفت این آقا خیلی فضول است و من مایلم الساعه او را بکشم .

منتروال گفت نه آقایان ما که ترك و عرب نیستیم باید به او مهلت دهیم که اقلا قدری باخدای خودش صحبت کند

کاپستن شمشیر از غلاف بر کشید و خنجر خود را نیز به دست چپ گرفت و گفت آقایان میرغضب ها و عمله جات مارشال دزدان هر وقت مایل باشید منهم حاضرم !

شالابر گفت بعالیجنات جسارت میکنید

شوالیه گفت ایا باید همانطور که او باندن را تنبیه کردم بشما هم گوشمالی دهم ؟

کاپستن بی حوصله گی میکرد و مایل بود زودتر جنك و جدال شروع شود وحشت و دهشتی هم که در اول داشت بکلی زایل گردیده بود

در این موقع خون در عروقش بجوش آمده بود و این دالان مفروش از تخته سنك های بزرك و مقابل باشش نفر شمشیر که هریك با چشمهای اتشبار باو نگاه میکردند همه را فراموش

نموده فقط خیال جنك و زد وخورد در سر داشت و مایل بود
یا بکشد یا کشته شود متصل پا بر زمین میکوفت و فحش ودشنام
میکفت و شمشیر بلندش را در هوا کردش داده و صفیر مرك از
آن بلند مینمود

تمام این حرکات محض این بود که ان شش نفررا در خشم
وغضب آورده زودتر دست بکار شود

ناکهان پونترای فریادی بر کشید و عقب رفت و کفت چیزي
نمانده بود چشمم را کور کند .

رینالدو کفتی اسم این دزد چه بود ؟

رینالدو جواب داد : امرمازانس دوکاپستن

پونترای کفت : کاپستن نیست باید باو کاپیتان کفت و اقا را
در جزء کاپیتان ها و پهلوان های دروغی تیاتر باید شمرد و باید دو
جزای این حرکات و لاف وکزاف کوشش را کشید

شوالیه فریاد کشید اکر من پهلوان و کاپیتان مضحك تیاتر
باشم شما هم اشخاصي هستید که از ان پهلوان میترسید

رینالدو بقهقهه بخندید و کفت اقای کاپیتان خواهش می
کنم زبان خودتان را انکاه دارید بعد رو برفقای خود کرد و
کفت اقایان لازمست قدري از خون اقاي کاپیتان کرفته شود

در همان لحظه شش شمشیر از غلاف بیرون امد .

شوالیه دشنام کویان کفت : مرا کاپیتان میخوانید !
چنین باشد ! قبول دارم ! لقب کاپیتاني را قبول میکنم و این

اسم را بر خود میگذارم ولی شما ها اجزاء همان تیاتری هستید که از کاپیتان وحشت دارید منتظر باشید و از خود دفاع نمائید

آنوقت یك خیز برداشت وشمشیر بلندش را در فضا بجولان در آورد بطوریکه صفیر مهیبی از آن شنیده شد وخط فولادینی بسرعت برق در هوا مرتسم ساخت و از مقابل صورت این شش نفر بگذشت و بلا فاصله سه نالهٔ دردناك از گروه بلند شد و رینالدو وشالابرو بازرژ دستها را بطرف صورت خون آلودهٔ خود برده وبقهقرا برگشتند چه شمشیر شوالیه مثل شلاق بصورت این سه نفر خورده وهر سه را مجروح نموده بود دو ثانیه بسکوت گذشت آن سه نفر دیگر نیز عقب رفتند و بعد هر شش نفر یك مرتبه بطرف شوالیه حمله نمودند وچکاچاك شمشیر وخنجر ازهر طرف بلند گردید یکی قسم میخورد کـه جگرت را خواهم خورد دیگری عهد میکرد مغز سرت را در آتش میسوزانم سومی میگفت قلبت را بسیخ میکشم

فریاد دشنام شوالیه نیز از میانهٔ آنها بلند بود کـه میگفت : درست ملتفت باشید و از خود دفاع کـنید از کاپیتان برحذر باشید

کاپیتن مثل شیر خشمگین این طـرف و آن طرف میرفت گاهی بشکم روی زمین میخوابید زمانی جست و خیز می نمود خنجر از یك سمت وشمشیر از سمت دیگر درمیان این گروه که کمان میکردند بایك ضربت شوالیه را بهلاکت می اندازند و موافق

نقشهٔ که کشیده بودند بایستی او را در گوشه دالان کشیده و باران شمشیر وخنجر برسرش ببارند خود را بدر و دیوارمیزدند ودر جستجوی شوالیه بر میامدند عجب در این بود که کاپستن همه جا بود ودر هیچ‌جا نبود . ناگهان رینالدو فریاد کرد : مجروح شد . . . .

شوالیه دستانش مجروح شده ودو زخم شدیدی بشانهٔ راست وسینه اش وارد آمده بود و چندین زخم جزئي هم به بازوان او وارد آمـده لباسهایش بکلی پاره گردیده بود پس غفلة زانوهایش تا شد و صدایش ضعیف گردیـد و شمشیر از دستش بیافتاد ! . . .

و همان لحظه در تاریکی دالان برق خنجر ها را دید کـه مثل صاعقه در شب تاریك می درخشید و بجانب او نزدیك میشد .

رینالدو در گوشهٔ افتاده فریاد می کرد : بکشید ! بکشید ! وخودرا بطرف کاپستن میکشید که شاید او هم بنوائي برسد و ضربتی بکاپستن بزند .

بونترای نیزفریادمي کرد : بکشید ! بکشید ! . منتروال و بازرژ ولو وینیاس و شالابر دشنام گویان با خنجر هاي برهنه بسر او تاختند .

کاپستن شمشیر از دستش افتـاده بود ولی خنجر را هنوز محکم در دست داشت چون حمله وران باو نزدیك شدند تمام قوای

خود را یکجا جمع کرد وبچابکی تمام دست بلند نمود و خنجر را از دست یکی از آنان بگرفت. آنوقت کاملا مسلح شد چه درهر دو دست دو خنجر برنده ومحکم داشت.

پس با زحمت زیاد برخاست ودوباره زد و خورد شروع گردید.

این دفعه شوالیه نهایت قدرت را بخرج داد وبا دو خنجر بخوبی ازخود مدافعه میکرد وبالاخره خود را بدالان رسانید وبا لباس خون آلود نفس زنان وعرق ریزان بایك جست بیرون رفت

رینالدو نالهٔ برکشیدو گفت: افسوس! فرار کرد!... و این دفعه از خشمي که داشت توانست ازجای برخیزد. شالابر ومنترووال وبازرژ بطرف دالان دویدند.

در این موقع گنسینی وارداطاق گردید واین اوضاع وحشت ناك ومخوف را مشاهده نمود وکاپستن را دید که با وضع بسیار مهیبی روان است پس تعجبی فرق العاده براو ظاهر شد ومدتی با کینه و تحسین باو نگاه نمود و در زیر لب گفت: چرا راضي باین امر نشد! اگر من چنین مردی داشتم بپاریس ابدا اهمیتی نمیدادم در هر حال اگر من اورا نکشم روزی خواهد رسید که با یك مشت مغز مرا پریشان خواهد کرد پس فریاد زد: بکشید! بکشید!

کاپستن به پله کاني که پیشخدمت باو نشانی داده بود رسید. پله کان وجود داشت ولي بعوض اینکه بطرف حیات قصر راه داشته

باشد بقسمت علیای عمارت میرفت شوالیه ناچار بالا رفت و هیچ یاوای تکلم نداشت و بزحمت نفس میکشید و نمیدانست کـه آیا حقیقة زنده است یا در خواب مرگ رفته در هر حال بـازحمت فوق العادهٔ از پله هـا بالا رفت وخود را در دهلیز تاریك و طویل دیگری دید واز آن نیز عبور کرد ومتصل پشت سر خود را نگاه می کرد به بیند تعاقب کنندگان بکجا آمده اند بالاخره بانتهای دهلیز رسید واز آنجا دری باز مشاهده کرد

کنسینی و رینالدو فریاد بر میاوردند : امانش ندهید ـ بکشید !. لووینیاس وبازرژ که درجلوی همه بودند پیش‌دویدند ولی صدای دشنام ولعنت بلند گردید چه شوالیه از آن در عبور کرد ودست های لرزان خود را در پشت در نگاه داشته بود .

ناگهان مشاهده نمود که کلیدی بدر آویزان است بلا تامل در را قفل نمود وآهی کشید ودر روی دو زانو نشست . . .

سپس هرچه خواست خود را نگاهدارد نتوانست وحس کرد که عنقریب جان از بدنش بـدر میرود پس از عقب بزمین افتاد وعلائم حیات از وجودش زایل گردید . در پشت در گروه کنسینی هیاهو و فریاد میکردند

منتروال و لووینیاس و بازرژ فریاد برآوردند . داخل شویم ! . . . ممکن است باخنجر در را بشکنیم . . کنسینی تبسم مخوفی کرد وگفت . بی فائده است !...

☆☆☆

تالار انتظار در چند قدمی اطاقیکه این واقعه اتفاق افتاده بود قرار داشت و جمعیت زیادي از درباریان و دیپلوماتهــا و کشیشان منتظر بودند که بنوبه خود بحضور مارشال مشرف شوند کنسیلی در اطاق کابینه خودش گوش بمقاتلــه فرا داشته منتظر بود که رینالدو وارد شود و باوخبر دهد . کاپستن مرد ؛

در میان جمعیت تالار انتظار دختر جواني در روی صندلي نشسته وپشت سرش مردي ایستاده بود ه این دختر حسن ووجاهتی بسزا داشت تبسمات شیرین و چشمان دلربا وطنازش عقل و هوش در سر جواني که پشت سرش بود نمیگذاشت بطوریکه چشمان را باو دوخته وگاهگاهي نیز قامت بلند ورشیدش را روي تکیه گاه مسند دختر خم مینمود

در این موقع دختر بان جوان گفت : آقای سن مار حالا کــه خودتان مایل شدید شوالیه من باشید و مرا در این عــالم عجیب داخل نمائید پس قدري صحبت نمائید ودر این باب کاملا مرا مستحضر سازید ه جوان آهي کشید و گفت : (ماربن) من مایل بودم که شما شیرین تر از این حرف بزنید و مرا از کلمات خود متبسم سازید

در هر حال بفرمائید بدانم از کجا یــا از کی میل دارید شروع کنم و شما را مطلع سازم ؟ . جواب داد : این کشیش جوان را ملاحظه میکنید ؟ چقــدر ظریف و مغرور بنظر میآید ؛

گفت ؛ بعکس بـه ببری شباهت دارد ؛ دختر گفت ؛ چشمانش را از من بر نمي گرداند ؛ راستی چه نگاهی ؛ چه تسلطی در وجود من حاصل کرده چقدر مهربان است ؛ چرا این طور بمن نگاه میکند ؟

آقای سن مار اسم این کشیش چیست ؟

جواب داد . اسم ایشان «لوسن» درك دوریشلیو مي باشـد . از استماع این سخن دختر بلرزید و گـفت : مرا بنزد ایشان ببرید..... خواهش میکنم .... جواب داد : شما چه‌قدر بی رحم هستید ! این ماموریت را بمن واگـذار مي نمائید ! چطور می توانم شما را نزد کشیشي که انوارعشق اودر دل شما نیز اثـر کرده ببرم •••• مارین هرگز چنین چیزی ممکن نیست ! دختر گفت : پس اینطور مرا دوست داشتید و در خدمات من حـاضر بودید ؟ آیا بایـد شخص دیگـری را برای خدمات خـود پیدا نمایم ؟ .

جوان زیر لب گفت : خیر خیر اطاعت میکنم •••• اطاعت میکنم ولي قلبم آتش میگیرد ...... سن مار بازوی خود رابمارین داده رهر دو پیش رفتند ودر آنحال بسیار زیبا و شکیل مینمودند ریشلیو دانست که این اشخاص باو نزدیك میشوند معذالك لحظهٔ نگاه خودرا از مارین بر نمیداشت ولي غفلة بسن مار نظر کـرد و از آن نگاه معلوم شد که کینهٔ شدیدي این دو نفر در دل‌دارند وباین سهولت فراموش نمی شود .

اما مارین دارم با خود فکر می کرد : و در دل میگفت : این کشیش را ملاقات میکنم ۰۰۰۰۰۰ اگر مال ومکنتی بدست آوردم همه را بمصرف میرسانم تا شاید آن جوان رعنا ولاغر اندامی که در ساحل رود خانه بیور دیدم دو باره بچنك آورم ومحبوبه او واقع شوم ! شوالیه عزیزم ۰۰۰۰ کاپیتن کجائی ؟

موقعی که مارین دارم یاد کاپیتن می نمود کنسینی بایك اشاره گریه خود را از شکستن در وداخل شدن در مکانی که شوالیه پناه برده بود مانع شد وتبسم مخوفی برلب ظاهر ساخت وحقیقة آنچه کنسینی فکر می کرد بسیار مهیب ومخوف بنظر می آمدچه جائیکه این جوان بدبخت پناه برده ومخفی شده بود قسمت زیرشیروانی عمارت بود وابداً راه خروجی نداشت واکر خیال خارج شدن در سرش میافتاد میبایستی از همان دریکه آمده بود بیرون رود !

کنسینی چند کلمه در گوش منتروال گفت منتروال نتوانست از وحشت خودداری نماید ولی اختیار بلرزید ونگاه هراسانی به کنسینی نمود ورفت وسارین باکنجکاوی زیاد منتظر عاقبت کار بودند ۰

لحظهٔ بعد منتروال برگشت ودر عقب او چند نفر عمله بستنی چیز ها آورده ودر مقابل بر زمین ریختند وبفرمان کنسینی همه خارج شدند ۰

شارلا.رو لوویندیاس وپونترای وبازژ مطلب را پی برده وبا وحشت ودهشت به کنسینی نگاه مینمودند وفقط رینالد و متبسم

بود آنوقت مارشال گفت: آقایان این مردی را که کشیدقبرش را ایز در همین جا بسازید! شالا بر فریادی برکشید وگفت . هنوز زنده است!

ریتالدو گفت: چه اهمیت دارد زنده‌در گور داخلش مینمائیم . اشیائیکه عمله جات آورده بودند مقدار زیادی گل وآهك وسنك وآجر وغیره بود در همان لحظه گروه کنسینی به بنائی مشغول شدند ویك ساعت بعد دیوار بسیار محکمی در مقابل در بنا کردند ودری که انتهای دیگر دهلیز بود وکاپستن از آنجا داخل گردیده بود بفرمان کنسینی میخ کوب نمودند . چون مارشال بکابینه خود مراجعت کرد به ریتالدو گفت:

آیا خوب فکر نکردم جواب داد: عالیجناب بسیار فکر خوبی بود . گفت بلی این یکی از تدابیریست که من از کاترین دو مدیسی یاد گرفته‌ام . در هرموقع که کاترین نمی توانست باکلوله یازهر از دشمنان خود خلاصی یابد شخصی که مانع اقداماتش بود بهر حیله شده در زیر زمین یا انبار کوچکی میاورد و دیواری در مقابل آن میکشید وبکلي مستخلص میکشت و این خود سیاست بزرگیست آیا چنین نیست ؟

ریتالدو گفت: بلي و آن مکانها فراموش کاه نامیده میشود ..... اما عالیجناب اجازه بدهید بروم وفکری برای ران خود بنمایم که زخم مهلکی برداشته ام .

جواب داد نزد «هرواد» برو . گفت : حکیم شاه را

میفرمائید هرگز پیش او نخواهم رفت و اعتمادی باو ندارم بلکه نزد (اورا نزو) گیاه فروشی که در پونتوشانژ دکان دارد رفته بمعالجه خود مشغول میشوم .

جواب داد : برو من هم نزد کسی میروم که بیشتر از ده کاپستن از او وحشت دارم پرسید : آن شخص کیست ؟ گمان میکنم نزد کشیش لوسن یا اوناتوبالوئین میخواهید تشریف ببرید .

گفت : نه میخواهم دختر دوک دانکولم ژیزل را به بینم . رینالدو خیره خیره به کنسینی نگاه کرد و گفت : شما از آن دختر می ترسید این اشکالی ندارد آیا عالیجناب میل دارید من او را بطوری رام نمایم که کاملا فریفته شما شود .... بگوئید بدانم مایل هستید؟

کنسینی ناله کرد و گفت : اگر چنین چیزی ممکن باشد..... اما نه محال است او از من نفرت دارد ... گفت : بعکس ممکن است و اگر عالیجناب مایل باشید آن گیاه فروش کلیه این مشکلات را رفع مینماید .

چند دقیقه بعد کنسینی بدون اینکه در فکر در باریان و اشخاص تالار انتظار باشد شنلی بردوش کشیده واز در مخفی قصر بیرون رفت و بکوچه تورنن رسید و از آنجا بسرعت به صومعهٔ کارم دشوسه داخل گردید و درگوشه باغ این صومعه دری بود که بکوچه موسوم به کاسه باز میشد . درسمت چپ این کوچه عمارت ظریفی وجود داشت که بسبك عصر تجدد بنا شده بود .

کنسینی چون بان خانه نزدیك شد در بطریق غریبی باز شد

وهار شال داخل گردید وبلافاصله بستة شده بمحض اینکه بدروفت رفت زني از صومعه کارمنمایان گردید واو نیزبنوبه خود وارد آن خانه شده این زن لئونورا کالي کالي زوجه کنسبني بوده

فصل هشتم

ویولنا

بعد از آنکه ژیزل دانکولم بتوسط جان نذاری و رشادت کاپیتن خلاصی یافت وپای بفرار نهاد مدتی بتاخت تمام رفت وبعد در کوشهٔ بایستاد وبفراغ بال بنگاه کردن مخاصمه ومجادله مشغول گردید و مشاهده نمود که کاپیتن فاتح ومظفر شد وتمام حمله وران را مجبور بفرار نمودولی ژیزل کاپیتن را هانری دوسن مارمیدانسته

پس باقلبي خوشحال ومسرور چهار نعل بطرف خانه مــدن رفت و دوك دانکولم او را در اغوش کشیدوگفت چرا اینقدرمضطرب ورنگ پریده شدهٔ ایا گیز .... دختر باکمال آرامي گفت پدرخاطر جمع باش اقایان گیز وکنده را ملاقات کردم والساعه بدعوتگاه حاضرخواهدشد . دوك فریادی از شادی وشعف برآورد وژیزل باهیجان فوق العاده گفت اما اضطرابي که دارم این است که اگر چه امشب فایدهٔ نمی کی خواهید برد ولی فردا .... بالکه همین ساعت ... یعنی بعداز اختتام مجلس بشما خواهم گفت چه خطر عظیمی براي ژیزل دانکولم روی داد .... وهانري دوسن مار .....

دوك فریاد کشید وگفت .... دوباره اورا ملاقات کردی؟

معلوم میشود که با او حرف زده ودوستش داری؟ از طرز گفتارت خوب میفهمم دیگر هیچ مانعی ندارم و میتوانم بپدرسن مار اطلاع دهم که پسرش را مثل پسر خود دوست دارم .....

ژنرل زندگانی من بسته بحرکت لبان تواست جواب بده بگو بدانم آیا خوب نکردم سوگند یاد نمودم که تو زوجهٔ سن مار خواهی شد ؟.

ژنرل لرزش بر اندامش افتاد و هیکل رشید وشمشیر بلند کاپستن را بنظر در آورد و گفت : پدر جان خوب کاری کردی. دوك پرسید : پس آنچه من بپدر سن مار گفته ام و قول داده ام تصدیق میکنی ؟.

دختر چشمان را بر هم گذاشت و گفت : بلي پدرجان. دوك پرسيد : پس جلوی من که پدر تو هستم و در مقابل خداوند که سخنان ما را مي شنود قول ميدهي که زوجه مارکي دو سن مار شوی ؟

جواب داد بلی پدر جان . آنوقت ژنرل از نزد پدر بیرون شد و بسرعت بقسمت دیگر عمارت شتافت و باطاقي که پنجره هـای آن بطرف جاده باز میشد داخل گردید .

اطاق مذکور از فرشهای بسیار کهنه مفروش و پردههای بی رنك و مبلها و صندلیهائی که سابقاً یعنی درزمان مارکي سیم بسیار عالی و قشنك بوده ولي عجالتاً کهنه و قدیمي حساب می شد در آن دیده میشد

روشنائي اين اطاق بسيار كم و بوی خوش ملايمي درفضای آن منتشر بود . زن جوانی لباس سفيد در بر كرده بانهايت دقت بپارچه بافی اشتغال داشت از چشمان بی اورو فروغ اين زن بخوبی مرئی بود كه عقل وحواسش نيز مثل هوائيكه اورا احاطه نموده بود تيره و تار است . با اينكه از چهره وجبينش نمايان بود كه رنج و مشقت زياد كشيده و گيسوان نقرهٔ رنگش در اطراف شانهها پريشان گرديده بود معذلك محال مينمود كه او را بغيراز زن جوان چيز ديگري بناميم . زيرا وجاهت و دلربائيش ثابت و پا برجا مانده بود بن تمام چنانچه گفتيم بسرعت فوق العاده مشغول پارچه بافتن بود و در ضمن اشعاري نيز زمزمه مينمود.

ژزل يكی دو دقيقه به وضع رقت آوری باو نگاه كرد بعد نزديك رفت و با مهربانی فوق العاده در آغوشش گرفت چون زن رو بگردانيد و ژزل را ديد نور وجد و سروری در چهره اش نمايان گرديد و نگاهی مادرانه بوی نمود و گفت . چطور شد كه امروز هيچوجه من ترا نديدم؟ از صبح تا بحال منتظر بودم ونيامدی ميدانی يك روز تمام تحمل مفارقت تو براي من بسيار ناگوار است؟ ، ويولتا يا مادر ژزل هميطور كه حرف ميزد ودست بيرالك خود را بگيسوان فراوان دخترش ميكشيد و نور وجد وسرور از ديدن فرزند در چشمانش ظاهر گرديده بود .

ژزل در جواب گفت . مادرجان غيبت امروز من براى پيشرفت كارشوهر شما دوك دانگولم بود كه مجبور شده بودم جاده

های ژرك را طي نمایم و بهیچوجه برای خودم فایده نداشت

ویولتا سری تکان داد و گفت جاده های بزرك را طي کردهٔ دخترم مواظب باش و از دزدان و راهزنان حذر نما بعضي اراذل و اوباشان هستند که در سر راه ایستاده دختران مردم را میدزدند چه بگویم ٠٠٠٠٠ حتی در خانها هم داخل میشوند!

جواب داد مادر جان من بخوبي میتوانم از خود دفاع نمایم شما مشوش و مضطرب نباشید و این خیالات غم انگیز را از خاطر دور کنید ٠ نور و فروغی که گفتیم در چهرهٔ این زن بد بخت میدرخشید کم کم زایل شده بود و چشمانش دوباره موحش و مخوف کرده بود از قیافه اش معلوم میشد در آن موقع دخترش را هم نمیشناسد چه از جای برخاسته و بدقت گوش فرا داشته چنین مینمود که صدائی میشنود.

خلاصه بعد از لحظه گفت نه! این او نیست خدایا رحم کن بعد بطرف دخترش برگشت و گفت ٠ یك لحظهٔ قبل که با شارل دانکولم حرف میزد؟ مگر از باستیل خلاص شده است؟ ای دختر جوان اگر چنین است بمن رحم کنید و مرا نزد او ببرید.

ژیزل گفت مادرم مادر عزیزم مگر دختر خودتان را نمی شناسید مگر نمیدانید که دوك همیشه در خدمت شما است میخواهید بروم او را بیاورم؟

جواب داد نه نمیخواهم مرا تنها نگذار وقتي که هوا تاریك

میشود ترس و وحشت بر من مستولی میگردد وقتی میبینم ظلمت آهسته آهسته از پنجره داخل شده و کم کم اطاق مرا فرا میگیرد از ترس قلب تهی میکنم

ژیزل دوقدم دو رتر گذاشت و گفت : الان میروم و میگویم چراغی برای شما بیاورند ویولتا او را بگرفت و با حرکات تشنجی در بغل بفشرد وگفت ، چراغ لازم نیست من از روشنائي بيش از تاریکی وحشت دارم .

ژازل بسیار مضطرب ودر زیر لب گفت : خداوندا باز دچار حمله عصباني شد آیا حرفی زدم که باعث تحریك وتهییج او شدم ؛ چه گفتم ••• بعد رو بمادر کرد وگفت . مادرجان خواهش میکنم حرف مرا گوش کنید ••• صدای من شما را آرام میکند ••• از هیچ چیز نترسید من اینجا هستم و از شما دفاع میکنم .

ویولتا از روي نا امیدی فریاد کشید وگفت برو! ••زود برو ! الان مي آيد!••• آن وقت دختر را از بغل بیرون انداخت و خود با نهایت عجله در تاریکترین قسمت اطاق رفته در آنجا زانو بزمین زد و دستها را مقابل صورت نگاهداشته شروع به گریستن نمود .

ژیزل از این رفتار برقت آمده بود و با رنگی پریده بطرف مادر رفت و بنوازش نمودن او مشغول گردید تا کم کم از صدای دختر حالت ویولتا بجا آمده و راضي شد که باطاق خواب خود برود

ولي چون بدانجا رفت از فرط خستگي و کسالتی که حمله باو وارد آورده بود با لباس در رختخواب بیافتاد و ژ.نزل گفت : مادر جان باید خوابید چندساعت بخوابید سر نازنین شما محتاج باستراحت است

ویولتا بارنج خود تکیه داد و دست دخترش را گرفت و گفت بخوابم ای طفلك چه میگوئي اگر بخواب رفتم او بیاید . . . . چنانکه یك دفعه هم آمده بود . . . گوش کن . . . من هیچوقت این مطلب را بتو نگفته بودم . . . ولي باید بداني . . .

دختر بلرزید و گفت : نه مادر جان نمی خواهم بدانم ... ویولتا حرف دختر را نشنیده گرفته و گفت : شب بود آن مرد چندین ماه بود که بواسطهٔ عشق منحوسی که بمن داشت مرا تعاقب میکرد و شارل محبوب عزیزم این جا نبود ... راستی کجا بود؟.. هیچ بخاطر نمیاورم ! . . چه ترس و وحشتی در آن ایام داشتم ! ! چه عذاب و مشقتي کشیدم .. شارل دیگر ویولتا را دوست نداشت ژ.نزل گفت مادر جان شارل در باستیل بود

ویولتا اشك از چشمان پاك کرد و گفت : در باستیل بود : در زمان ما پسر سلاطین در لوور زندگانی میکردند نه در باستیل من در ارلئان بودم آیا قصری که در ارلئان داشتم بخاطر میاوری : در آنجا بود که تو متولد شدی خوشبختي و سعادت من در آن قصر بود ولي بدبختی و ملامتم نیز از آنجا شروع شد چه دیگر که تو در نزد من نبودي ژیزل گفت : مادر جان آنوقت من در صدد بودم که پدرم

را از محبس خلاص نمایم

ویولتا دوشس دانکولم گفت: در همان قصر ارلشان بود که یك روز صدای هیاهوئی شنیدم نگاه کردم دیدم یك نفر را تعاقب کرده میخواهند بکشند پس از لحظه آنشخص در مقابل قصر من زانو بزمین زد و چنین معلوم بود که میخواهد بدانجا پناه بیاورد من هم در قصر را باز کرده داخلش نمودم معذلك از او میترسیدم

این مرد یك نفر جادو گر قد کوتاه بدشکلی بود من برحم و رقت آمده او را بقصر داخل نمودم و بمواظبت ومراقبتش فرمان دادم ژزال پرسید: قد کوتاه بود؟

جواب داد: بلی جادو گر قد کوتاهي بود که یقین بواسطه خیانتی که مرتکب شده بود میخواستند به قتلش رسانند این همان قدکوتاه بود که بمن خیانت کرد در شبی که بیخودو بیجهت ترس و وحشت بر من مستولی شده بود این کوتاه قد در قصر من بود و به من نگاه مي کرد و میخندید... بلي این هم اوست!... هم اوست که پنجره اطاق مرا باز کرد... یقین دارم...

ویولتای بیچاره بعضی وقایع و حوادث گذشته را از نظر میگذراند و معلوم بود که بزحمت بسیار آنها را بخاطر میآورد.

ژیزل باهستگي گفت: مادر جان فکر ایام گذشته نکنید عجالتاً شما در این قصر راحت وآسوده هستید ویولتا باصدائی لرزان گفت: آن قد کوتاه باکنسیني دست داشت در موقعی که

بیدار بودم در اطاق خود دیدمش که میخندید... در این موقع من مایل بگریستن بودم ولی غفلة بدون اراده خنده غریبی نمودم و خود نیز از آن بوحشت افتادم از آن به بعد حس میکنم هوش و حواس از من زایل گردید.

زن بیچاره آهی کشید و گفت: شبی بسیار گریه کردم بطوری که دیگر اشك در چشمهایم باقی نمانده بود و از فرط خستگی بخواب رفتم: آن مرد از پنجره داخل شد و صدای شکستن شیشه مرا از خواب بیدار کرد چون چشم گشودم او را دیدم خندان خندان بطرف من میآید و عباراتی میگوید که بهیچوجه ملتفت نمیشوم در چشمانش برق مخصوصی میدرخشید.

من در زمین افتاده نمیتوانستم از جای حرکت نمایم وقدرت اینکه کمك و استعانت بطلبم نداشتم و در همان لحظه کسی دو دست مرا بگرفت.. و آن قد کوتاه بمن نگاه میکرد و میخندید!

ژنرال نفس زنان گفت؛ وای بد بختی ... چه ننك و افتضاحی مادر جان خواهش می کنم... آنوقت ریولتا با صدای مهیبی گفت: شارل آمد.... سپس خود را به پائین تخت خواب انداخت و فریاد وحشتناك از دل برآورد و مثل این بود که جنك و مقاومتی بین آن دیوانه و بعضی اشخاص موهومی واقع گردیده است

ژنرال واقعاً بوحشت افتاد هرچه سعي ميكرد و التماس و تهدید مینمود ثمری نمیبخشید.

بالاخره ریولتا خسته و مانده عرق ریزان نفس بلندی کشید

و بیحال و بیجان افتاد.

ژیزل محبت دختریش بجوش آمد و با زحمت فوق العاده مادر را دوباره در رختخواب گذاشت و بعد او را بین بازوان خود خوابانید و مثل اینکه بچه کوچکی در بغل دارد در حفظ و حراست او بکوشید. چند ساعت بدین ترتیب بگذشت اطاق بکلی تاریك و ساکت بود وبولتا در آغوش فرزندش بخواب رفته سینه‌اش مرتب بالا و پائین میرفت و در قیافهٔ آن زن بدبخت علائم خوش حالي و خوشبختی مجهولي نمایان بود پس ژیزل پیشانی او را بوسه نموده باسر پنجه و بسیار آهسته از اطاق بیرون آمد

دوك دانکولم برای تشکیل مجمع بیرون رفته بود ژیزل با کمال دقت و آرامی به تهیه لوازم مراجعتش مشغول و به خادمین خانه فرمان میداد. چون از این اعمال فراغت حاصل کرد، دو زیر زمینی رفت و منتظر پدر و مهمانهایش کیز و کسنده بنشست و صداي وقایعی که در روز برایش اتفاق افتاده بود از نظر گذرانید و شخصی که باعث نجات او گردید بخاطر آورد بالاخره از شدت خستگی در روي صندلی بخواب رفت

ناگهان شیشه یکی از پنجره ها شکسته شد دري باز گردید ژیزل که از صداي شکستن شیشه بیدار شده بود مردي را دید که بطرف او پیش میآمد و چنانکه لحظه قبل مادرش نقل میکرد تبسمی در لبان داشت و برق مخصوصی از چشمانش میدرخشید

این مرد کیسینی بود پشت سرش دو نفر بدجنس دیگر

داخل اطاق گردیدند و همان لحظه در تالار مجاور صدای قیل و قال و آشوب برپا گردید؛

ژیژل از ترس و وحشت برجاي خشك مانده همانطور كه مادرش مي گفت جرئت حركت نداشت.

كنسینني با رفقایش باو نزدیك شدند و از خوف و وحشت ان معصوم استفاده نموده دهانش را بستند و از اطاقش بیرون آوردند و یكسر در كالسكه كه در مقابل قصر بود گذاشته رو براه نهادند.

فصل نهم

نكبت وسعادت

شوالیه كاپستن پس از مدت مدیدي بهوش آمد و گمان كرد كه در مهمانخانه مادام نیكلت است پس ناله از ته دل برآورد و گفت: چه رختخواب نا راحتی مثل اینست كه ازسنگ فرش شده است راستي كه مانند قلب مادام نیكلت سخت ومحكم است ... ای خدای مهربان چقدر این رختخواب ناهموار است دنده هایم از شدت درد نزدیك است بشكنند.

آنوقت دست ها را به اطراف دراز نمود و چون دانست كه بهیچوجه در رختخواب نیست با خود گفت: معلوم میشود از رختخواب بزمین افتاده ام .. بلي چنین است روی زمین خوابیده ام حالا دیگر از خواب های پریشانی كه دیده ام

متعجب نیستم ... راستی چه خواب موحشي دیده ام! چه مردمان حاری با من طرف شده بودند چه زخمهائي.'' خواب میدیدم مرا قطعهٔ قطعه کرده اند ... به بینم رختخوابم کجاست!... چقدر سر من دوران دارد!... معلوم میشود در موقع ناهار زیاد از حد معمولی شراب خورده ام!''.

در این موقع کاپیتن خواست بلند شود ولی یك مرتبه در هشت یا ده جاي بدنش چنان سوزش و دردی احس نمود که مجبور شد بر جای خود بیفتد پس با خود گفت: اشتباه کرده ام! خواب ندیده ام. بلکه عین حقیقت است!...

آنوقت حافظه باو کمك نمود و بسرعت وقایع گذشته بخاطرش آمد ورود بپاریس ملاقات با رینالدو نجات یکنفر بدبخت بیچاره از چنك او شرفیابی بحضور مارشال دانکر اطاق مفروش از تخته سنگهای بزرك لکه هاي سیاه رنك خون طرز داخل شدن پنج نفر از آدم کشان کنسینی باطاق جنك وجدال .... فرار از دالان... عبور از پله کان .... ورود بدهلیز تنك و تاریك .... بالاخره داخل شدن در اطاقی که انتهای این دهلیز بوده... قفل کردن در... همه را بسرعت برق از نظر گذرانید

شوالیه در دل میگفت: وقتي که وارد قصر کنسینی بشوم با نکبت مصادف شدم کاش گذاشته بودم رینالدو او را در بین راه خفه میکرد و ملاقاتش نمی کردم!

چه عطشي دارم هیچوقت اینقدر تشنه نمیشدم . آنوقت فریاد ضعیفي از دل بر آورد و گفت: اسب من چه شد؟ هوا شکاف مرا چه کردند؛ چقدر تشنه هستم . . . چقدر این مکان تاریك است . . . آیا مرا در کورهٔ گذاشته اند یادرا قبر هستم؟ حالا فهمیدم من مرده ام و در دنیای دیگر هستم و تا قیامت باید تشنه باشم .

بیچاره کایستن از روی عقیده چنین میگفت و ز وحشت ودهشت محلر زید وهر خیالي که تب در مقابل او میاورد باور مینمود وحقیقت می پنداشت پس از لحظهٔ باخود گفت؛ اگر من مرده باشم دیگر نباید چیزي بشنوم وحس کنم ولی من کمان میکنم مي شنوم . . . محض امتحان فریاد بکشم به بینم ميشنوم . . پس بی اختیار فریاد بر آورد و گفت ؛ تکیت !

چرا شوالیه کلمهٔ دیگری ادا نکرد ؟ شاید بواسطه اثر تب بود که بجز این لغت شوم چیز دیگری بخاطرش نرسید در هر حال بمحض اینکه فریاد کشید صدائی از دور جواب داد : بلی .

شوالیه آن صدای نامعلوم را نشنید ولي فریاد خود را بخوبي حس کرد پس باخود گفت ؛ خیر نمرده ام وبخوبی میشنوم البته سایر اعضاء بدنم حیوة دارند بعلاوه صدائي شبیه باینکه طبلی بنوازند می شنوم . .

صدای طبلي که بگوش شوالیه میرسید از روی بام عمارت

میامد ؤ ابداً شوالیه محبوس نمي توانست حدس نزند که این صدای یك آهنك و قطع نشدني چیست . خلاصه بعد از مدتي با خود گفت : من اینجا چه میکنم ؟ چنین بخاطرم میرسد کـه دری را قفل نمودم . . . . پس من در اینجا محبوسم : . .

چه بدبختي بزرگی ؛ باز نالهٔ شدیدي از کثرت صدمه زخمها برکشید وچشمان سنگین خود را که تا بحال بسته بود باز کرد و خود را در اطاق تاریکی دید که بواسطهٔ شکافهاي طـاق روشنائی بسیار ضعیفی داخل گردیده است

سقف این اطـاق در وسط بلند بود ولي هرچه باطراف و گوشه ها نزدیك میشد از ارتفاع آن کاسته میگردید بقسمي که اگر کسي میخواست از گوشهٔ اطاق عبور کند باید بخزد . از این ترتیب نتیجه میشد که اگر شخص نابلدی وارد این اطاق تاریك میشد پس از اینکـه چند قدم پیش میرفت سرش به تـیر سقف مي خورد .

شوالیه بزحمت زیاد برخاست ودست خود را بدر تکیه داد و عرق از جبین پاك نمود وچون خود را کاملا ایستاده دیـد نالهٔ از شعف بر کشید وگفت : حالا دیگر اقبال و سعادت یاري خواهد کرد ! . .

چون شوالیه کلمهٔ سعادت را بزبان آورد همان صدای نا شناسی که چندي قبل شنیده شد باز استماع گردید و پرسید چه گفتید ؟ ؛ این دفعه نیز شوالیه آن صدا را نشنید وبلکه بدر تکیه

داده واز شدت ضعف ولاتوني با دو دست کلید را گرفته و می گردانید . بالاخره پس از زحمت زیاد در باز شد ! ...

ناله بر کاپیتن گذشت که در عمر خود ندیده بود . ناله مخوفی که قلبش را از وحشت ودهشت بشکافت سرش به دوران افتاد وخوف و واهمه مثل حشرات سرد موذي از اعضاء وجوارحش بالا رفتند پس چشم‌ها را برهم نهاد و دو دست را بر روی شقیقه ها گذاشت وگریان و نالان گفت : مرا زنده در قبر کرده اند وباید از گرسنگی وتشنگی جان بسپارم ؛ دقیقه بدقیقه مرگ نزدیك میشود ؛ اول درست حدس زده بودم که مرا در قبر کرده اند ولي گمان نمیکردم زنده باشم و چنین کاری صورت گرفته باشد ؛

تشنگی مرا میسوزاند کاش یك قطره آب اینجا پیدا میشد فقط یك قطره ؛ ... پس با نهایت یاس وناامیدی مثل محکومی که بپای دار میرود و از هیکل مهیب آن فرار می کند شوالیه غفلة از جلوي آن دیوار محکم قهقرا برگشت وهمین طور که از عقب میرفت هزاران فحش ودشنام باتباع کنسینی میداد

ناگهان سرش بجائی خورد و بزانو بر زمین در افتاد همان لحظه روشنائي زیادي وارد اطاق گردید وحس کرد بعضی اشیاء از سقف در روی سنگ فرش میریزند ودو باره میجهد پس از لحظهٔ ریختن سقف آرام شد آنوقت صدائی میشنید که شباهت تمامي بچیزی یاسنگ ریزه که در روی زمین میافتد داشت

کاپیتن سرش بسقف این اطاق محقر خورده بود واشیائیکه بزمین ریخت بعضی سفالها و تخته های سقف بود که چون بزمین سخت می‌افتاد دوباره جستن می‌نمود و شوالیه در زیر سوراخی که جدیداً باز گردیده بود افتاده و نفس زنان و بیحال دستهای خود را از یأس و نا امیدی باطراف میزد

ناگهان حس کرد که چیز سردی بر روی پیشانیش افتاد و بعد از آن یکی دیگر و آن بان بر عده آنها افزوده میگشت و شوالیه را روحی تازه در بدن میداد و ملتفت شد صدائی که قبلا می شنید و گمان میکرد نواختن طبل است بسیار نزدیک تر شده است .

پس چشمهای موحش خود را بطرف سوراخ باز کرد و مشاهده کرد که باران بشدت میبارد و آبیکه در روی شیروانی جمع شده بود در سرش میریزد

پس بسیار خوشحال شد وبرخاست وسرو صورت و دست ها را در زیر جریان آب باران گرفته کاملا شست بعد باحظ و شعف فوق العاده مقدار زیادی بنوشید و قدری در اطاق گردش نمود ودو سه سفال دیگر از سقف بکند و سر خود را از آن شکاف بیرون آورده همان را مشاهده کرد وگفت : بهبه چه آب خوبی ! در واقع مرا از هلاکت نجات داد ... ای خدای مهربان !

ولی چون از آن سوراخ چشم بپائین انداخت لرزش بر اندامش مستولی گشت ودانست بهیچوجه راه فرار متصور نیست

چه اولا بام عمارت بکلی سراشیب بود وابدا محلي که بتواندخود را آویزان نماید وجود نداشت . بعلاوه ارتفاع آن سوراخ تا حیاط کوچکي که از سنك مفروش شده بود بشصت قدم میرسید بطور خلاصه برای اینکه از گرسنگی وتشنگی جان ندهد و ازاین طریق رهائی یابد راهی بدست آورده بود یعنی از سوراخ سقف بیرون بیاید و خود را از ارتفاع شصت قدم برروی سنك فرش انداخته جان بجهان آفرین تسلیم نماید !

پس باین خیال قدری خوشحال شد وگفت : دیگر نمي توانند بگویند کاپیتن مثل روباهی در تله گیر افتاد و از گرسنگي و تشنگی جان داد بسیار جای شکر است که الان میتوانم برای خود مرگی که سزاوار و لایق باشد انتخاب کنم .... ای دزدان و اوباشان دیگر نمي توانید روزی در را باز کنید و نعش مرا بیرون کشید . کاپیتن هر وقت مایل است و هرطور صلاح بداند میمیرد ودر حالت احتضار عرك وکبت وقعی نمیگذارد . چون کاپیتن اسم نکبت را برزبان راند باز همان صدای نا شناس سؤال کرد :چه گفتید؟

ایندفعه کاپیتن صدای نا شناس که در فضا منتشر میشد و از لحن آن تعجب و سؤال نمایان بود بشنید چون بدقت نگریست در مقابل خود سر عجیبي مشاهده کرد که بسیار بی رنك وهیولاو مهیب بنظر میامد .

شوالیه با خود گفت : گویا این خدای باران است او همانطور

که سر بیرون کرده بود مشاهده کرد حیاط کوچکی در پشت قصر کشبی است و دارای دیوار های بسیار بلند است و ابداً درو پنجره ندارد و پشت بام آن هم مثل عمارت مارشال سرآشیب و چون بشیروانی آن عمارت نگاه کرد مدتی خیره شده چه در روی آن دریچه بود واز آن دریچه سری بیرون آمده بکاپیتن نگاه میکرده

این سر بسیار مهیب و مخوف و موهای ژولیده و ابرو داشته چشمان از حدقه در آمده خود را بکاپیتن دوخته و اقسمی آثار جسارت و خیرگی ازچهره اش نمایان بود که شوالیه باوضعیت خطرناکی که داشت از دشنام دادن نتوانست خود داری نماید وگفته آقای فضول ..

ولی بزودی آن سر حرفش را قطع کرد وگفت: آهسته تر صحبت کنید! " .کاپیتن گفت :برای چه آهسته صحبت کنم آقای دزد...

باز حرفش قطع شد وکله بصدا در آمد وگفت : آقای من آهسته ترحرف بزنید مگر مرا نمی شناسید ؟ گفت من شما را می شناسم؟ اما راست میگوئید گمان میکنم این دماغ دراز ودهان گشادی که تا پشت گوش کشیده شده وچشمان گرد وموهای ژولیده را جای دیگر هم دیده ام حالا فهمیدم ......

من ترا لعنت ولفرین میکنم از موقعی که ترا دیدم بدبختی به من روی آورده است حقاً که اسم نکبت سزاوار ولایق تواست..

جواب داد : آقای من به بخشید اسم من نکبت نیست امروز اسم من سعادت است ،

گفت : تو امروز صبح نکبت نام داشتی .... جواب داد امروز صبح خیر ولی دیروز اسمم بود دیروز در موقعی که نزدیک بود ز ير چنگال رينالدو خفه شوم وبتوسط شما خلاص گرديدم نکبت نامیده میشدم .

کاپیتن گفت : من دیروز تـرا ملاقات کردم ؟ آیا دیروز با این شیاطین خونخوار مجادله کرده ام ؟ از روز گذشته تا بحال خواب بوده ام ؟ خیلی غریب است تو اینجا چه میکنی ؟

جواب داد : من در منزل خود هستم . گفت : منزل خودت؟ پس تو هم در جزء دستهٔ این تاتر هستی ؟ نکبت یا سعادت متعجب شد و پرسید : چه فرمودید ؟

گفت دیگر نمیدانی مرا کاپیتن تاتر نامیدند بنابر این منهم باید آنها را اجزاء تاتر بدانم زیرا با من در افتادند و جنك و جدال کردند .

گفت من این مطالب را نمی فهمم و از تیاتر وغیره سر در نمی آورم وحقیقت امر اینست که در قصر کنستبل نیستم ودر منزل خود می باشم یعنی در مرتفع ترین قسمت این عمارت مسکن دارم وراه خروج ودخولم از کوچه تنك (مالادر) است که بکوچهٔ کارانسیئر راه دارد ......

اما آقای من اجازه میدهید سؤال نمایم که شما اینجا چه

میکنید چرا سر خود را از سقف این عمارت بیرون آورده و به بارانی که باین شدت بسر شما می بارد اعتنائی ندارید ؟

کاپیتن که به قیافه این ناشناس اعتماد و اعتباری حاصل کرده بود گفت : من در حال مرگ هستم گفت : در حال مرگ ؟ چه حرف موحشی بر زبان را ندید

جواب داد : بسیار موحش است ولی عین حقیقت است این دزدان شرور علاوه بر ضربات متعددی که بر من زده اند از ضعف وشکست من استفاده نموده مرا در این سوراخ محبوس کرده و در را برویم تیغه نموده اند بطوریکه اگر خودم را بهلاکت نرسانم باید از گرسنگی و تشنگی جان بسپارم ولي یقین دارم که قبل از گرسنگی از شدت درد زخمهائی که در بدن دارم خواهم مرد .

گفت : فرمودید مردمان این قصر شما را باین حالت انداخته اند ؟ . جواب داد بلی !

انکیت بخوشحالی فریاد برآورد وگفت : چه سعادتی !ـه از استماع این سخن کاپیتن متغیر شد و گفت : متقلب مرا مسخره کردی ۰

جواب داد : هرگز ۰۰۰۰۰۰ من شما را یکی از قربان کنسینی میدانستم زیرا روز قبل مشاهده نمودم که با رینالدوی ملعون میرفتید ولي چون حالا مطلع شدم که شما دشمن این طایفه هستید خوشحال گردیدم و آنرا سعادت بزرگي دانستم از بقیه کار مطمئن باشید من از اهالي «پریکو» هستم و مردمان شهر ما دارای

هوش واستعداد فوق العاده هستید و علاوه من مدتی در دستگاه سلطنت هانری چهارم بوده وجنگها نموده ام از طرف دیگر روزی شما را ملاقات نمودم که اسمم سعادت است ، و شما بخوبی میتوانید از آن استفاده نمائید .

بلافاصله سر در سقف فرو رفت و دریچه بسته گردید .

کاپیتن هم که بقدر کفایت رفع خستگی و کسالت کرده مدتی زیر باران شدید ایستاده بود سر بدرون اطاق محقر کرده از این ملاقات عجیب بسیار مبهوت بود ولی دیگر عقل وهوشش بجای آمده وامید واری بجبوة داشت پس لباسهای پاره پاره اش را از تن بدر آورده وسرکشی بدو زخمها مشغول گردید بعد پیراهن خود را پاره کرده وبا آب باران بشست و بکایک زخم را محکم به پیچید .

شوالیه با خود میگفت : هفت ضربت به من زده اند باید تلافی این هفت ضربت را در آورم اول به کنسینی . دوم به رینالدو . پنج ضربت دیگر را بان پنج نفر شرور بدذات وارد خواهم آورد . بعد از آن مي توانم مثل خداوند راحت و آسوده بنشینم اگر چه خداوند شش کار بزرك انجام داد در روز هفتم راحت نشست ولی در اینموضوع من مقصر نیستم زیرا این دزدان هفت زخم شمشیر وخنجر به من زده اند ومنهم مجبورم قرض ایشان را ادا نمایم .

کاپیتن مثل مردمان جنگجوی زمان از عمل جراحی سررشته

مختصری داشت وچون بزخمها نگاه کرده دانست که اگر چه تمام نقاط بدنش سوراخ ومجروح است ولی معذلك هیچیك از آنهـا خطري نداشته وباستخوان نرسیده است وبا اینکـه بمرض تب مبتلا شده و از شدت در دوسوزش دقیقهٔ آرام و قرار نداشت ولی کهنه های مرطو لي که در روی زخمها بسته بود همیشه سعي میکـرد آنها را با آب باران تازه وخنك نگاهدارد تاباعث تسکین اوشود وحس میکرد کم کم قوایش متزاید میشود پس با خود میگفت :

بتدریج حالم بهتر میشود حالا می توانم سر ودستم را حرکت دهم اما بسیار گرسنه هستم ..... اگر یك ران گوسفند وکمی شراب ویك رختخواب راحت داشتم دیگر هیچ نمیخواستم یقین دارم در صورتیکه آزاد بودم وجراحی طلب می نمودم همین دستور را بمن میداد پس همانطور که گفتم عمل نمایم .

ولي کاپیتن بیهوده خود را معالجه مینمود ودستورمیداد زیرا نه ازران گوسفند ونه شرابه ونه رختخوابی در کار بود و بیشتر از صددفعه در روز سرخود را از سوراخ سقف بیرون کـرد وبطرف دریچهٔ خانهٔ نکبتی نگاه نمود آنرا همیشه بسته دید بعلاوه باران نیز قطع شد تشنگی بر کاپیتن غالب گـردید سرش بدوران افتاد و بالاخره رنج وتعب بمنتهی درجه رسید کم کم خشك شد و به غم وغصه فوق العاده دچار گردید .

ظلمت شب پاریس را فرا گرفت کاپیتن در گوشهٔ محبس بخزید و مترصد بود لحظهٔ خود را از خیالات فقر وبدبختی بیرون آورد .

ولي خواب بديده اش نمی آمد وافکار غم انگيز دست از او بر نميداشت و در ضعف وسستي افتاده بود وفقط چشمش حس ميکرد وچنين مي نمود که روح دربدن ندارد ٠

دقيقهٔ گذشت که اصلا محبس را نيزفراموش کرده ازناراحتي رختخوابش درگله وشکايت بود وباخود ميگفت ؛ اين مگس ها نميگذارند من راحت باشم ٠٠٠٠ مخصوصاً اين مگس بزرگ که دماغ مرا نيشن ميزند ٠٠٠٠٠ اگر بتوانم بگيرمش ٠٠٠٠ گرفتم وراحت شدم ٠٠٠٠٠٠

همان لحظه بيدار شد ومشاهده کرد که بجاي مگس طناب نازکي در دست دارد چون بدقت نگريست ديد اين طناب ازسقف اطاق داخل شده وبدماغش ميخورد .

پس نالهٔ از وجد وسرور نمود وگفت : سعادت آمده است چه شواليه حدس زده بود که همسايه اش اين طناب رابطرف او انداخته است پس في الفور از جاي برخاسته وسر از سوراخ بيرون نمود وصدا کرد : سعادت ! ٠٠٠٠ همسايه اش جواب داد ؛ بعکس امشب نکبت صدا کنيد !

در هرصورت طناب را بکشيد ولي بسيار آهسته و مواظب باشيد که انتهاي آن از دستتان بدر نرود يکساعت است زحمت کشيده ام تا بالاخره بمقصودم رسيدم ٠٠٠ بکشيد ؛

کاپستن طناب را ميکشيد و بسهولت جلوي خود مي آورد ناگهان دستش به بستهٔ خورد که با نخي به طناب بسته شده بود.

پس با قلبی لرزان آنرا باز نمود وبسیار خوشحال ومسرور گردید چه در آن گره بسته یك شیشه شراب قدری نان نرم ویك خوراك بسیار عالی بود که بویش مشام شوالیه خورد واز شادی و شعف فریادی بر کشید بلافاصله صف بطری شراب را بر سر کشید پس از آن بنان وخوراك حمله نمود وبیك طرفة العین همه را ببلعید چون از غذا فارغ شد وشیشه شراب را تا انتها بنوشید حس کرد که بکلی سالم و قوی گردیده است پس سر از سوراخ بیرون کرد و گفت: سعادت چه میکنی؟ من صدای فك های تو را می شنوم.

جواب داد: منهم مشغول غذا خوردن هستم اما آقا از این جسارت معذرت میخواهم بفرمائید بدانم آیا غذای شما عالی وخوب بود؟ گفت: بسیار عالی بود من از آقای سعادت بی اندازه متشکرم. گفت: آقا عرض کردم امشب اسم من نکبت است زیرا الان سه ماه میشود که من از جلوی دکانی که این غذا های لذیذ را میپزد رد میشدم ونذر کرده بودم که اگر اتفاقاً روزی یك اشرفی اصیبم شود یك شکم سیر از این غذا بخورم دیروز شما یك اشرفی بمن دادید من هم بخود وعده دادم که باید امروز نذرمرا ادا نمایم پس بدکان کباب فروشی رفتم و از آن خریدم ولی چون قسم یاد کرده بودم که در حیوة و مرگ با شما باشم و از طرف دیگر شما اظهار گرسنگی کردید باین جهت آنرا بشما تقدیم کردم وخودم عجالتاً قدری نان خشك میخورم و لی

سعی میکنم که مزه آن کباب را زیر دندان آورم و چون می‌بینم که این تغییر ماهیتی که میخواهم بنان خشك بدهم ذائقه‌ام قبول نمیکند و همان نان خشك را می‌پذیرد امروز اسم خود را نکبت گذاشته ام.

کاپیتن از صحبت این شخص برقت آمد و گفت. آقای نکبت شما بسیار آدم نجیبي هستید خوب بود نصف این غذا را برای من میفرستادید. نکبت گفت: آقا یقین دارم شما برای تسلی دادن من چنین میفرمائید در هر حال هنوز تمام نه‌شده است طناب را بکشید

شوالیه پرسید: آیا باز غذي دیگري هست؟ جواب داد: خیر آقا یك تختهٔ بلنداست خاطر جمع باشید بسیار محکم است امروز امتحان کردم .... بکشید ....

شوالیه اطاعت کرد و بکشیدن طناب مشغول شد و پس از لحظه تختهٔ بلند و محکمی از سقف طاق نکبت بیرون میامد و کم‌کم بطرف شوالیه نزدیك شد و بالاخره سرتخته بکاپیتن رسید درصورتي که سر دیگرش در دست آقای نکبت بود میگفت: راه باز شد!

کاپیتن چون دید که باید از روي این پل لرزان عبور نماید بوحشت افتاد و دانست که اگر ذرهٔ پاش خطا کند از ارتفاع شصت قدم بر زمین خواهد افتاد از این باب بسیار ترس و هراس داشت ولي ابدا تامل نکرد و بسرعت چند سفال دیگر از سقف بیرون کشید و بیرون بام آمد سپس راست و مستقیم روی تخته بایستاد و با پائی محکم رو براه نهاد و ابداً در ظاهر ترس و راهم بخود

مراه عبداد دو سه ثانیه بعد بسوراخ پنجرهٔ مقابل رسید و بدرون رفت آنوقت اعضایش بلرزید و از شدت بیم و هراس که ازعبور تخته داشت عرق از جبینش سرازیر گشت و در روی صندلی بیفتاده

چند دقیقه بگذشت نکبت دهلیزی را باز کرد و شوالیه مقدار زیادی تیر و تخته و طناب وغیره در آنجا دید که برای تعمیر و مرمت قسمت علیای آن عمارت تهیه کرده بودند این شخص با اسم غربی که داشت یك روز تمام وقت خود راصرف کرده و تخته بلند و محکم مزبور را از آن میانه پیدا نموده بود وچنانکه دیدیم باعث نجات کاپیتن گردید پس هر چه طناب بیرون آورده بود با آن تخته بلند همه را دو باره بجای خود گذاشت و در را بست آنوقت چراغ کم نوری روشن کرد و دود زیادی از آن متصاعد گردید

شوالیه درروشنائی چراغ اطاق بسیار محقری دید که اثاثیه آن فقط یك عسلی کوچك و یك صندوق و ده کاپیتن در روی عسلی نشسته بود خیلی میل داشت بداند در آن صندوق چیست پس در آنرا باز نمود و پرسید این چیست ؟

جواب داد : این صندوق اطاق خواب و ناهار خوری من است وقتی که میخواهم بخوابم در آنرا باز میکنم و یونجه که در آن است تشك قرار داده رویش میخوابم و زمانی که بخواهم غذا صرف کنم در آنرا بسته بشقاب و لوازم ناهارم را بروی آن می گذارم .....

امروز صبح بعد از آنکه از اطاق خوابم بیرون آمدم در روی عسلی ایستاده و سر از سوراخ بیرون نمودم و بآسمان نظر انداختم به بینم آیا امروز باید اسم خود را انگبت بگذارم یا سعادت بخوانم از این مطلب تعجب نکنید من قدری از نجوم سر رشته دارم ....

نا گهان دیدم از قصر همسایه ام مارشال دانگر صدای ناله میآید پس بدقت گوش فراداشتم ملتفت شدم بغیر از ضجه واستغاثه چیز دیگری نمی شنوم پس خواستم پائین بروم که دیدم باران بشدت میبارد وشنیدم که نا گهان در میان ناله هائیکه از قصر بلند می‌شد مرا صدا میکنند پس جوابی دادم و دیگر پائین نرفتم و بگوش دادن مشغول گشتم ساعتی بعد دیدم سقف عمارت سوراخ گردید و از داخل بعضی صدا ها شنیده شد و همان لحظه سری ازسوراخ شیروانی بیرون آمد و این سرشما بود که شرح بدبختی خود را برای من نقل کردید من نیز مصمم شدم که شما را از این محبس مستخلص سازم پس منتظر شب شدم و بقیه را خودتان میدانید.

کاپیتن گفت: راستی بطرز بسیار خوبی مرا نجات دادی نکبت رشیدم من از تو کمال تشکر را دارم ....چه گیسوان فراوانی داری

انگبت قدری از این مدح وثنا سرخ شد و گفت: آقا به بخشید چون من نتوانستم بخوبی و راحتی شما را نجات دهم اسمم سعادت است

شوالیه گفت: اگر نباشد من چند روز یا چند ساعت دیگر

نزد تو باشم باید بمن قبلا اسم حقیقی خود را بگوئی یعنی اطلاع دهی کدام یك از دو اسم خود را انتخاب امودهٔ تا اینکه من ساعت تحقیر و نه هین تو نشوم در موقعی که سعادت نام داری ترا نکبت نخوانم و یا بعکس درموقعی که نکبت نامیده میشوی بیجهت سعادت نخوانم

مرد لحظه فکر کرد و گفت: آقا اسم من کوکولن میباشد.

شوالیه متعجب شد و گفت: حالا اسمش کوکولن شد! بچه جهت ترا کوکولن مینامند

جواب داد: آقا تقصیر من نیست خانواده ام باین اسم موسوم بوده اند پرسید: قطعا اسامی دیگری هم داری؟

گفت: ولی یك لقب بیشتر ندارم آنهم چنانکه گفتم ستکی فوق العاده بشما پیدا کرده است و در حیوة و مرك باشما شرکت دارد

کاپیتن از این مطلب فوق العاده متاثر شده و از ایراد گرفتن صرف نظر کرد؛ زیرا بعضی اشخاص که به تب مبتلا میشوند گاهی ساکت و صامت اند و بعکس عده دیگر خشمگین و بد خلق می شوند. کاپیتن در جزء عده اخیر بود شوالیه گفت: کوکولن تو آدم بسیار عجیبی هستی اگر بدانم مقصود و منظور تو از زندگی چیست؟

جواب داد: آقای من فقط خیالی که در این دنیا دارم تهیه نان و مکنت است و بهمین جهت موافق این که دولت و اقبال بمن نزدیك و یا دور می شود خود را سعادت و یا نکبت مینامم.

هر روز بیك شیوه و بیك طریقهٔ آن خود را پیدا می
کنم : هرجائی که چوکان بازی باشد حاضر میشوم و کلوله های
گم شده را پیدا میکنم کاهی در مقابل مهمانخانهائیکه بزرگان و
اعیان میروند ایستاده و در بروی آنان باز می نمایم زمانی بکمك
نمودن عرابه هائیکه درگل فرو میروند اشتغال می ورزم شاگرد
فلان کتاب فروش میشوم ... کاغذ برای فلان خانم خوشگل
میبرم از آن وقت کاهی طرف مرحمت عاشق واقع شده انعام خوبی
میگیرم . زمانی بخشم و غضب شوهر دچار گردیده کتك فراوان
نوش جان مینمایم خلاصه صبح از جای بر میخیزم و نگاه میک
نمایم از کدام سمت باد می وزد من نیز از همان سمت در
جستجوی معاش خود باشم کار من در این عالم این است که بعرض
رسید و واضح است که این اعمال جستجوی مال و مکنت نامیده
می شود .

شوالیه گفت : صحیح است آقای کوکولن منهم برای بدست
آوردن ثروت باین شهر آمده ام . کوکولن گفت آقا شما بزودی
پیدا خواهید کرد من از قیافه و حالات شما میفهمم که این
امر برای شما بسیار سهل است چه من سابقا خادم یك فرنسجم
بودم و از پس شیشهٔ دور بین او را پاك کرده ام خودم نیز استعمال
آن را یاد گرفته ام . همانطور که کوکولن حرف میزد در فکر
زخمهای کاپیتن نیز بود و با کمال چالاکی بعضی گیاههای معطری که
در روی میز داشت بر داشته و میخواست مرهمی برای او ترتیب دهد

پس از لحظهٔ گفت بعد از آن که از خدمت منجم بیرون آمدم شاگرد دوافروشي شدم و مدتی در خدمت او بسر بردم بالاخره دوا فروش ملتفت شد که زوجه اش به من نظر هاي عاشقانه مینماید باین جهت مرا از نزد خود راند منهم برای این که دست خالی از خدمت دوا فروش و زوجه اش خارج نشوم در موقعي که مشغول خدا حافظي بودم چند شیشه دوایك قوطي از گیاههاي معطر و بعضی داروهائیکه در موقع گرسنگي براي سدجوع صرف میکنند باخود آوردم ولي هروقت گرسنگي غلبه میکرد و از آن دارو میخوردم هشت روز ناخوش میشدم

در هرصورت میخواستم این گیاهها را نیز بخورم چه وسیله دیگري برای استعمال آنها نداشتم ولی خوشبختانه امروز فهمیدم که بسیار برای من گرانبها و ذی قیمت است زیرا ما آنها برای زخمهای بدن شما مرهم خوابي تهیه نموده ام والان حاضر است در صورتیکه مایل باشید امشب اطاق خواب خود را نیز بشما امانت میدهم که در کمال راحتی بخوابید

کاپیتن که خون زیادی از بدنش بیرون رفته و بعلاوه سرش از نوشیدن شراب سنگین شده بو د بمحض شنیدن این تعارف درصندوق یا اطاق خواب گوکولن راباز کردو درمیان بوتجه ها بخوابید وازفرط خستگی آن خرمن بوتجه رامثل سنك سیار نرمی میدانست وپس از دوسه دقیقه درخواب سنگین وعمیقي فرورفت روز بعد که بیدار شدتبش بالمره قطع شده بود و براحتي مي توانست راه برود و فوق العاده خود را

گرسنه یافتی .

پس کوکولن را صدا زد و گفت: من ازتو بسیار خوشم آمده است و میخواهم در خدمت من باشی آیا باین امر راضی هستی؟

جواب داد : البته راضی هستم ٠٠٠٠٠ درخدمت شما بودن هم طریقهٔ برای بدست آوردن ثروت است . گفت بسیار خوب پس این اشرفیها را بگیر تا تکلیف تورا بعد معین کنم

کوکولن محظوظ شده و گفت دریك روز پنج پاشش اشرفی به من مرحمت میفرمائید؟ ٠٠٠٠٠ اجازه بدهید اسم خود را سعادت بگذارم! شوالیه گفت : هرچه پول در جیب دارم بر دار و هرچه میخواهي امروز بنوش و بخور

در ضمن این لباسهای من بکلی پاره شده اند برو یك دست لباس کامل خوبی برایم فراهم کن و نیز بعوض این لباس هائی که دربر داری لباس های دیگری برای خود تهیه نما که لیاقت نوکري شوالیه کاپیتن را داشته باشي ٠٠٠٠٠ کوکولن زود برو در مراجعت هم غذای خوبي خریداری کن

فصل دهم

جنك کاپیتن و سن مار

در ساعت هشت صبح کاپیتن لباس جدیدی در بر نموده با کوکولن که بکلی بواسطه تغییر لباس از شکل و شباهت اولیه افتاده بود از آن دخمهٔ تنك وتاریك بیرون شدند ٠ شوالیه بعد

از آنکه غذای مطبوعی صرف نمود با وگفت : هرچه اشیاء قیمتی داری باخود بردار و وداعی بااین خانه گفته همراه من بیا. کوکوان جواب داد : غیر ازخودم چیز قیمتی دیگر ندارم. شوالیه گفت : در این راه چنانکه سزاوار مردمان نزیك است بایددنبال من حرکت نمائی یعنی در صورتیکه پیاده باشم باید سه قدم و اگر سواره بروم شش قدم باید از من دور باشی وچنین بنمائی که همه بدانند تو نوکر من هستی.

این نکته را نیز بدان تا من از تو سؤال نکنم بهیچوجه حق حرف زدن نداری بقیه سفارشات را بعدها خواهم گفت. کاپیتن از داشتن نوکر بسیار خوشحال واز اینکه زخمهایش دیگر چندان صدمه باو نمیزد از شادی در پوست نمی گنجیددراین راه دستی بقبضه شمشیر گرفته با دست دیگر سبیلهای باریك خود را می تابید ودر جستجوی مهمانخانه بود که خود و ملازمش منزل نماید.

چون کوچه (وژیرار) رسید از طرف صومعه کارم عبور کرد چه میدانست در آن قسمت شهر خرجش هم کمتر تمام میشود و هم بواسطه کمی جمعیت و دور افتادن از مرکز بیشتر در امن وامان خواهد بود.

کوکوان در این راه همیشه مواظب بود که ازسه قدم باربابت خود نزدیکتر نشود غفلة شوالیه در پشت سر خود صدای پای اسبی شنید چون رو برگردانید سواری رادید که گاهی یرتمه زمانی آهسته ولحظهٔ چهارنعل طی مسافت میکند ومعلوم میشود که قصد امتحان

حیوان را دارد.

در چشمان شوالیه برق مخصوصی بدرخشید و گفت: این هوا شکاف است! و مرکوب یکی از دزدانی که دیروز در صدد قتل من بوده‌اند واقع شده است شرافت حیوان را پایمال کرده اند اما تقصیر آنها نیست چه آنها مرا بخیال خود کشته اند و در قبر گذاشتند ...

کاپیتن اشتباه نکرده بود و هوا شکاف مرکوب من‌ترِوال یکی از سواران کنسینی شده بود که از داشتن آن با کبر وغرور فوق العاده خود میبالید. شوالیه نگاهی باطراف نمود و دانست که من‌ترِوال از مقابل صومعه گذشته و بطرف کوچه خلوت میآید پس با خود گفت: الان قدری خواهیم خندید!

عصر روز گذشته گروه کنسینی برای تصرف اسب کاپیتن که در طویله مانده بود قرعه کشیدند چه بعادت معمول هر جا که قتل و غارت میرفتند اموال واشیائیکه بدست میاوردند بالسویه بین خود قسمت میکردند و گر آن غنایم قسمت نشدنی بود ازروی بخت آزمائی بتصرف یکی از آنان در می آمد.

اسب کاپیتن در قرعه نصیب من‌ترِوال شده بود و ازاین بابت بسیار خوشحال گشته می خواست کاملا از وضع رفتار و حرکات و سکنات آن حیوان مستحضر شود ناگهان صدای صفیر شنیده شد و بلا فاصله هوا شکاف بایستاد و پره های بینی را باز نموده سررا بشدت تکان میداد من‌ترِوال مهمیز را به پهلوی حیوان

فشرد همان لحظه هوا شکاف پاها را عقب و دست ها را قدری جلو گذاشت و بی حرکت مثل مجسمه مفرغی بر جای خشك ماند.

من تروال متغیر شد و گفت: حیوان کمان میکنم تو هم مثل اربابت بد جنس و شرور هستی!. در این اثنا صدای صفیر دیگری شنیده شدهمین لحظه هوا شکاف با وجود ضربات پی در پی مهمیز و فشار های فوق العاده که من تروال به پهلویش وارد می آورد بنای عقب رفتن گذاشت بعد در روی دو پا ایستاد بقدری جست و خیز و باین سمت و آن سمت نمود تا من تروال را ده قدم دورتر از خود پرتاب کرد.

من تروال بیحال و بی روح بر زمین افتاد و هوا شکاف شروع بدویدن نمود تا نزدیك کاپستن رسید چون چشمش باو افتاد شیهه از شادی بر کشید و در مقابلش بایستاد شوالیه سرحیوان با وفا را در بغل گرفت و با نهایت مهر و محبت ببوسید بعد سوارش شد و ابدا توجهی به منتروال نکرد که بداند آیا روحی در بدن دارد یا زندگانی را وداع گفته است.

کاپستن براه افتاد کوکوان فریاد بر آورد و گفت: آقا بفرمائید بدانم من باید سه قدم دور تر از شما بیایم یا شش قدم زیرا شما سواره اید و من پیاده و در این باب دستوری نداده بودید شوالیه حرفش را قطع کرد و گفت با من بیا و زیاد مگو.

پس از طی سیصد قدم به مهمانخانه کوچك و محقری رسیدند کاپستن بالای درب مهمانخانه تصویری مشاهده نمود که اسم هانری

کبیر پادشاه فرانسه را در زیر آن نوشته بودند درصورتیکه بغیر از ریش شباهت دیگری بآن سلطان نداشت پس با خود گفت : اسم این مهمانخانه خیلی بزرك است کمان میکنم مکان راحت و خوبی باشد اگر هم بد باشد از اقامت من خوب میشود پس پیاده شد و قدم بدرون گذاشت همان لحظه مرد عظیم الجثه بطرف شوالیه دوید و محض احترام کلاه از سر برداشت و سرش که بکلی صاف و ابدا موئی در آن دیده نمیشد مرئی گردید •

شوالیه پرسید : اسم شما چیست ؟.. جواب داد : اسم من استاد لورو است و البته میدانید لورو مخترع کباب مخصوصی است که همیشه در دربار مورد تعریف و تمجید است •

گفت : بلي منهم چون از این مطلب مستحضر شده ام آمده ام چندی این جا اقامت نمایم . در هر صورت یك اطاق پاکیزه برای خودم و اطاقی کوچك برای خادمم و بهترین مکانی که در طویله داري برای اسبم فراهم نمائید ولی این مطلب را بدانید اگر بفهمم شما در پشت اطاق من بایستید و بخواهید سخنان مرا گوش کنید گوشهای شما را خواهم برید و اگر بدانم بکسی اطلاع داده اید مهمان بزرگوار و محترمی مثل من در مهمانخانه شما است زبانتان را از حلق بیرون می آورم .

لورو قسم یاد کرد که این مطلب را باحدي ابراز نکند پس شوالیه را باطاق کوچك و تاریکی برد و گفت : عالیجناب این اطاق که در خور سکونت شاهزادگان است بشما تقدیم میکنم .

اطاق بنظر کاپیتن خیلی محقر و کثیف آمد و از لاف و گزاف میزبان متعجب شده و پرسید: استاد لورو آیا شما از اهل کاسکنی هستید؟ جواب داد: خیر عالیجناب من نرماندی هستم و درانجام فرمایشات حاضرم.

گفت: بسیار خوب بگوئید بدانم کرایه اطاق چقدر است؟

جواب داد: برای اطاق خود جناب عالی و اطاق مستخدم و اسب روبهم شش اشرفی کافی است کاپیتن کیسه پول خود را بطرف کوکوران انداخت و گفت هرچه میگوید بده.

کوکوران نگاهی به جیبهء صاحب و برق لورو کرد و شش اشرفی باو داد و لورو گفت: این هم مثل من است!

میزبان خوشحال و مسرور از اطاق خارج شد وکوکوران چون باز مبلغی در کیسه دید حظ و شعفی داشت ولی کاپیتن با اینکه یقین داشت تا یك ماه دیگر از حیث مخارج راحت و آسوده است چندان شاد و خوشحال نبود خلاصه چون لورو از اطاق خارج شد کوکوران گفت: آقا خواهش میکنم اجازه دهید من یك ربع ساعت در کنار جاده بایستم...

شوالیه سخنش را قطع کرد و گفت چرا بدون اینکه از تو سؤال شود حرف زدی؟ چون هنوز چند ساعت بیشتر نیست که جان مرا خلاص کردهٔ این دفعه میبخشمت ولی دفعه دیگر تنبیه خواهی شد.... حالا بگو بدانم برای چه میخواهی کنار جاده بایستی؟

جواب داد میخواهم بایستم که اگر سواری از جاده بگذرد صفیری بکشم و اسبش را بجست و خیز در آورم و بالاخره مالک اسبی بشوم گفت بسیار خوب برو

بلا فاصله کوکولن قدمهای بلندش را بحرکت آورد و بطرف جاده روان گردید کاپیتن بفکر فرو رفت و خیالاتی که از نظر میگذراند بهیچکدام اهمیت نمیداد ولی دقیقه از فکر دختر جوانی که در جنگل مدن از چنگ کنستی خلاص کرده بود در نمیرفت و با خود میگفت . معلوم میشود دختر دوك دانگولم است . . . . کنسینی میگفت دوك دسیسه میکند ولی لازم به گفتن او نبود چه خودم او را در مهمانخانه کلاغ دزد دیدم هر طور شده باید بمنزلش بروم و باو بگویم که مارشال در صدد قتل او است پس در کوچه دفین میروم همان کوچه که کنسینی میخواست مرا در آنجا مأمور قتل دوك نماید . . . و باو میگویم . . . اما چه بگویم ؟ . . اگر دخترش آنجا باشد . . .

کاپیتن بخیال اینکه در صدد استخلاص دوك دانگولم است و عنقریب او را از مهلکه نجات میدهد بسیار خوشحال بود ولی متدرجاً نور وجد و سروری که از چهره اش میدرخشید زایل میشد و بخود میگفت او دختر دانگولم است ! دختر یکی از بزرگترین رجال فرانسه است شاید فردا دختر شاه باشد ولی من که هستم ؟ . .

کاپیتن مصمم بود دوك را نجات دهد ولی یقین داشت در

ازاء این خدمت ابداً اجر و مزدی نخواهد داشت معلوم میشد خیالات شوالیه مدت مدیدی طول کشیده چه در باز شدو کوکولن ظاهر گردید و گفت : آقا ظهر است من باستاد اورو سفارش کرده ام که یك کباب خوابی تهیه کند . . راستی آقا ملاحظه فرمودید که استاد اورو یکداله موهم روی سرش . . .

شوالیه چون دانست ظهر شده بلرزه در افتاد چندین دفعه مکرر بر پیشانی خود زد و گفت : ظهر شد من بایستی امروز در مهمانخانه سه خسرو رفته مارکی دوسن مار را ملاقات میکردم حال گمان میکند که من از او ترسیده ام و مرا ترسو تصور میگنندزود باش کوکولن شمشیر و اسب مرا حاضر کن کوکولن گفت : آقا هنوز نیمساعت بظهر مآنده است منتهی نزدیك ظهر معده من مثل بعضی ساعت ها تند کار میکند مدتها میگذشت که معده ام خیلی کند کار میکرد ولی امروز جلو افتاده است شما میتوانید غذا صرف کنید بعد به مهمانخانه سه خسرو بروید چه از اینجا تا کوچه تورنن بیش از پنج دقیقه راه نیست .

ولی کایستن ابداً بحرفهای کوکولن گوش نداد و او را امر بتعجیل میکرد کوکولن آهی کشید و اطاعت نمود و به طویله رفت و اسب اربات خود را زین کرد شوالیه مشاهده نمود که کوکولن اسب چاق دیگری را نیز زین میکند پس پرسید : چه میکنی ؟

کوکولن با تبسمی جوابداد : چون شما از غذای لذیذ

اینجا صرف نظر گردید منهم مجبورم دنبال شما بیایم اما خاطر جمع باشید همیشه بین بنده و شما شش قدم فاصله خواهد بود .

شوالیه پرسید : این اسب را از کجا آوردی؟ جواب داد : یکساعت است که مالك آن شده ام بعد از اینکه از شما اجازه گرفتم سر جاده ایستادم هر سواري که میآمد بگذرد صفیری میکشیدم ولي ابداً نتیجه نمیبردم و اسب هیچیك از سواران بطرف من نزدیك نشد حتي جست و خیز هم نکرد که لا اقل راکب را بزمین بزند من آرزو میکردم که یکی از این اسب ها جلو من بیاید من سر و صورتش را ببوسم و نوازش کنم و باخود بیاورم ممکن نشد پس باکمال یأس خواستم مراجعت کنم ناگهان این اسب را دیدم و خواستم برای آخرین دفعه امتحان کنم پس چون صدای صفیر بلند شد اسب ایستاد ولي خود حیوان نا یستاده بود بلکه صاحبش عنان او راگرفته بود چون چشمش بمن افتاد از حیوان بزمین جست و چوبی در سر راه دید فوراً برداشت و بطرف من آمد پس از آنکه بقدر کفایت مرا کتك زد و آتش خشمش خواموش شد پرسید : که ترا واداشته است که مرا مسخره نمائی من فرصت را غنیمت شمردم و شرح قضیه را کاملا بیان نمودم چون از اصل مطلب مستحضر شد دانست که خیال من استهزاء و تمسخر نبوده بقهقهه خندید و بمن مهربانی ولطف بسیار نمودو گفت اگر صفیری کشیده بودی اسب من بطرف تو میآمد حالا هم من آن را بتو میبخشم من دیگر از وجد و شعف در پوست نمیگنجیدم و

دود و صدمه کتك را فراموش کردم صفیری بکشیدم اسب بطرف من آمد پس بر او جستم و روان شدم آن مردم پیاده از دنبال من آمد اما انرا نیز نگویم که تا مقداری پول از من نگرفت اجزه صفر کشیدن بمن نداد منهم از کیسه شما برداشته هر چه خواست دادم.

شولیه پرسید: چقدر دادی؟ جواب داد پانزده اشرفی البته تصدیق میفرمائید که این مبلغ در مقابل خدمتی که بمن کرد ابداً ارزش نداشت چه طرز صفیر کشیدن را در واقع او بمن آموخت

کایستن نگاهی بسراپای اسب نمود و گفت: قیمت این اسب خیلی بیش از پولی است که دادهٔ بسیار خوب بدین وسیله مالك اسب خوبی شدی حالا بگو بدانم چقدر دیگر در کیسه باقی مانده؟.

جواب داد: نه اشرفی دیگر هنوز هست. کایستن بشوخی گفت: این نه اشرفی را باید رتة النوع های نه گانه بنامیم این بگفت و خوشحال وخندان براسب جست و براه افتاد.

چند دقیقه بعد بکوچه تورن رسید و برای اینکه شناخته نشود فقط کلاه نمدین خود را تا پیش چشم کشید اگرچه این عادت در آن زمان بسیار زشت بود ولی کایستن علاجی نداشت و طریقه دیگری برای مخفی کردن صورت خود بدست نمیاورد و ضمناً به خود گفت: اگر بخواهم از انظار ها مخفی باشم بهترین وسیله اینست که در معابر عمومی ظاهر باشم چه هرگز گمان نمی کنند که در بین جمعیت باشم خلاصه با ترس و وحشت از کوچها عبور کرد بالاخره

به مهمانخانه سه خسرو رسید و داخل عمارت مارکی دوسن مار گردید •

چون مارکي شواليه را دید گفت حقا؛ که شما یکی از شوالیه های سلطنتی هستید زیرا همان موقعی که بنا بود حضور بهم رسانیدید . : . . . .

کاپیتن دست خود را بکمر زد و با تکبر و غرور گفت : مگر تا بحال از این مطلب شك داشتید ؟ مارکی در دل گفت : خدایا رحم کن ! باید شروع بجنك کرد بعد بصدای بلند گفت • گمان میکنم شما می خواهید از نجابت سلطنتی خارج شوید و من بیخود تعریف از شما مي کردم از استماع این سخن رنك شوالیه بر افروخت و گفت : در موقع جنك نجابت شمشیر کشیدن است وجز خوانی لازم نیست .

گفت بسیار خوب من حاضرم آیا ممکن است در سه ساعت بعد از ظهر تشریف بیاورید جواب داد . البته کي در کجا ؟ گفت در پشت باغ دوك دواو کز امبوزك — گفت : قبول میکنم .

مارکی سلامی کرد و گفت : بسیار خوب امروز در ساعت سه بعد از ظهر حاضر خواهم شد •

کاپیتن نیز سلامی کرد و جواب داد : منهم با کمال انتظار برای ملاقات شما حاضر خواهم بود •

آنوقت دو باره سلامی بیکدیگر کردند و کاپیتن براه افتاد ولي هیچیك از تعریف و تمجید دیگری نمی توانست خود داری

نماید شوالیه در دل میگفت : چه جوان معقولی است ! سن مار با خود میگفت : حقا که وجود فوق العاده است !

چون کاپیتن خواست از در بیرون رود مسارکي صدا کرد و گفت : حالا که قرار شد سه ساعت دیگر جنگ نمائیم آیا میل ندارید در این مدت قلیل با هم دوست باشیم و امروز ناهار در این جا صرف فرمائید ؟

کاپیتن چون بسیار گرسنه بود خواهش حریف را پذیرفت و هر دو در اطاق وارد شدند که سفرهٔ مجللی چیده شده بود و هیچگونه نقصی در اطعمه دیده نمی شد در بین صرف غذا سن مار از معاشقات خود صحبت میکرد و کاپیتن از جنگ هائي که از ابتداي جواني تا آنزمان برایش روي داده سخن میراند و ابداً از داخل شدن بمجبسی که شرح آنرا دادیم حرفي نزد فقط بهمان قانع شد که بگوید آمدنش بپاریس فقط برای بدست آوردن ثروت است .

سن مار میگفت : بواسطه اوامر پدرم و از نقطه نظر بعضی امور سیاسی مجبورم در این ایام عروسی کنم زیرا نامزدي دارم که از قرار معلوم خیلي خوشگل است ولي من هنوز او را ندیده ام و امید وارم که باین زودیها نیز نه بینمش در هر صورت اگر بعد از این جنگ زنده ماندیم من سعی میکنم وسایلي فراهم آورم که شما را متمول نمایم ٠

چون از صحبت عروسی اجباری چهره سن مار غمگین و افسرده شده کاپیتن دیگر در صدد تحقیق بر نیامد که بپرسد

نامزدش کیست و چرا آرزوی تعوق ملاقات را دارد خلاصه دو ساعت گذشت و این دو رقیب با نظرهائیکه انوار مهر و محبت از آن میدرخشید بیکدیکر مینگریستند وکاپستن در دل میگفت : این جوان هم جزء دسیسه کنندکان است و دشمن کنسینی است درهر صورت باید زودتر از این جا بیرون روم و بوسیله خودرا بدوك رسانیده تفصیل جنگی که با آن اوباشان نمودم و خیالی که در باره او داشتند همه را برایش ذکرکنم سن مسار نیز پیش خود فکر می کرد و می گفت : چه اتفاقات غریبی در روزکار روی میدهد چرا این جوان باین آراستکی باید مخصوصاً عاشق همان دختری باشد که من او را می خواهم ۰۰۰۰۰ ای مارین عزیزم! . . . .

کاپستن گفت : مارکی امروز نزدیك بود که دیر بخدمت شما برسم بلکه اصلا فراموش نمایم راستی اگر چنین میشد از غصه هلاك میشدم : و علت گرفتاری من این بود که در این ایام بمخاطراتی افتاده بودم که اگر شما مرا ملاقات می کردید شاید از جنك دست میکشیدید آنوقت کاپستن که سرش ازشراب گرم و بسیار تر دماغ و تازه نفس شده بود با حرکات و اشارات مخصوص شرح جنگی که با کنسینی نموده بود بیان کرد و در مواقع لازمه پا بر زمین، میکوفت فریاد میکرد و نقدمی بشرح و نقل آن حکایت پرداخت که گوئی عجالتاً در میدان جنك است مارکی دوسنمار نیز از تعریف و تمجید خود داری نمیتوانست نماید و لا ینقطع صدای مرحبا و آفرینش بلند میشد چون حرف کاپستن

تمام شد گفت : درواقع حکایت شنیدنی بود !

کاپیتن گیلاس شرابی پر کرد و بر سر کشید و از تعجب و حیرتی که برای مارکی دست داده بود تبسمی در لبهاش ظاهر شد و گفت : بلی چنین است جنگی هم برای من اتفاق افتاد .

سنمار گفت : شوالیه چرا ما باید با هم دشمن باشیم و برای چه باید خون یکدیگر را بریزیم ؟

کاپیتن جواب داد : راستی منهم همین فکر را میکردم آیا شما هم پشیمان هستید ؟

سن مار خیره بصورت شوالیه نگریست و گفت : من بسیار متاسفم از اینکه باید با شما جنگ نمایم مخصوصاً امشب که وعده گاهی دارم و اگر مجروح شوم مجبورم عذر بخواهم و نروم از این بابت بسیار محزونم .... شوالیه امشب مارین دلارم از من وعدهٔ ملاقات گرفته است ومجبورم نزد او بروم .

سن مار دروغ می گفت و مقصودش از این حرف این بود که خیال حریفش را بداند و یقین حاصل کند تا چه اندازه با مارین عشق دارد .

از استماع این مطلب شوالیه بسادگی جواب داد : آن دختر قشنگی که من در سن ژرمو ملاقات کردم میگوئید ؟

سن مار نظری تهدیدآمیز بوی نمود و گفت : بلی همان دختر را مي گویم . کاپیتن گفت : اهمیتی ندارد امشب بوعده گاه خود بروید و جنگ را بروز بعد محول مي کنیم . از شنیدن

این سخن سن مار فریادی از شادی برکشید و گفت : از اینکه من امشب نزد مارین میروم شما هیچ نمیگوئید ؟ . . . مگر نمیدانیداو مرا دوست دارد وعاشق من است ؟

پرسید چه بگویم ؟ برای چه ؟ بعکس تبریك و تهنیت نیز بشما مي گویم سن مار برخاست و بجانب کاپستن دوید و اورا دربغل بفشرد و گفت : دوست عزیزم حالا مي فهمم که من یکی از خوشبخت ترین مردم پاریس هستم من گمان میکردم که شما عاشق . . . نه دیگر لازم بذکر این مطالب نیست از این ببعد مطیع اوامر شما هستم و هرچه بفرمائید اطاعت می کنم و میل دارم که در مال و مکنت و نفوذ و قدرت هرچه دارم شریك باشیم

کاپستن گفت ؛ مارکی عزیزم حالا سه ساعت از ظهر میگذرد و موقع . . . . . سن مار رو برگردانید و گفت ؛ حقیقة چه جنك منحوسي !

سپس پیشخدمت خود را صدا کرد همان لحظه شخصي داخل اطاق شد و سن مار گفت ؛ فأوس ؛ زود برو شراب بیاور مگر نمي بيني شواليه تشنه است زود شراب اسپانی بیاور شوالیه گفت مارکی گمان میکنم باید با شراب جنك کرد . . . حال که چنین است من با شراب اسپانی معتاد نیستم گوئید از شراب های فرانسه بیاورند

مارکي دوباره پیش خدمت خود را که فانوس نامیده میشد صدا کرد و گفت ؛ از شراب های (بردو) (بورکن) (شامپا نی

هرچه داریم بیاور می خواهم تمام ایالات فرانسه را روي این میز بگذاریم • فانوس رفت و در مراجعت چندین بطري در بغل داشت و چند عدد هم دست کوکولن داده بود که باو کمك نماید کوکولن آهسته به پیشخدمت مارکي می گفت : آقاي فانوس باقیمانده بطریها متعلق بخودمان است ! . . .

این دو رفیق خندان و شادان بگشودن بطریها مشغول شدند ولي از آنجائیکه هیچ حظ و شعفی بي پایان نیست و هر قصه و حکایت شیرینی انتهائی دارد در ساعت پنج عصر نیز صحبت آنان خاتمه یافت و با یکدیگر وداعي گفتند و مفارقت نمودند •

کاپستن بهمراهي کوکولن که همواره شش قدم باآو فاصله داشت بطرف کوچه (دفین) یعنی کوچهٔ که بقول کنسبانی مسکن دوك دانکولم بود روان گردید گاهگاهی نیز محض یاد گرفتن راه سؤالاتی از نوکر خود مینمود و با کلمات مختصر جواب می شنید •

چون بکوچه مذکور رسید عمارتي را که کنسینی باو نشانی داده بود مشاهده نمود این عمارت در ظاهر بسیار مخروبه و ویران بنظر میامد از مشاهده پنجره هـای بسته و دیوارهای کهنه و قدیمی و دري که معلوم بود مدتهاي مدید باز نشده و سکوت عمیقی که اطراف آن خانه را فرا گرفته بود شوالیه بلرزه درافتاد پس خواست دق الباب کند همان لحظه چکش در را مشاهده نمود که

صورت شیری است و صفحه فلزی در دهان دارد و در روی آن
نوشته است (یارنوشهم) (۱)

ولی بواسطه اینکه مدتها از ساختن آن میگذشت خیلی بزحمت خوانده میشد خلاصه شولیه بنای کوبیدن در را گذاشت ولی جز انعکاس صدای چکش که در فضای خانه می پیچید چیز دیگری نشنید و کاپستن بخود میگفت ؛ [یارنوشهم] : این عبارت مقلوب اسم ماری توشه معشوقه شارل نهم مادر دوک دانکولم است

پس غم و غصه فوق العاده راه گلویش را گرفت و قلبش از شدت اندوه بنای طپیدن گذاشت : چرا ؟ برای چه قلب این جوان که تا بحال بکلی آزاد بود طپیدن گرفت ؟ بچه جهت بعلت غم و غصه فوق العاده مبتلا شد : برای اینکه کاپستن حس کرده بود که فوق العاده از دختر پسر شارل نهم پدر شاه فرانسه پست تر است .

در آن دقیقه شولیه بی اندازه خود را حقیر و فقیر و تنها میدید پس آن لحظه لبان خود را از یأس و ناامیدی بگزید و سری تکان داد و بطرف کوچه و بازار روان گردید ... شب به همراهی کوکوان به مهمانخانه ماری گیدر رسید کوکوان اسبها را بطویله برده کاه و یونجه و لوازم دیگر برای آنها تهیه کرد

---

(۱) شارل نهم از عشق مفرطی که به ماری توشه داشت در روی اغلب اثاثیه منزل خود مقلوب اسم او را نوشته بود این کلمه قلب را آقای میرزا حسن خان ناصر در پاردایانها و نستراداموس یارنوشهم نوشته اند در اینجا نیز بهمان اسم ذکر شده است ......

سپس قریب یکساعت در حیاط مهمانخانه ایستاد و از زیر چشم درب ورود را می پائید، چون هوا بکلی تاریك شد شخصی وارد مهمانخانه شد و به کوکولن اشاره نمود او هم با سر جواب مثبت داد.

کوکولن وارد اطاق اربابش گردید و مشاهده نمود که با حالت غمگینی در روی رختخواب نشسته و دست ها را در زیر سر ستون کرده و از چهره اش یأس و نا امیدی نمایان است.

کاپیتن بواسطه اینکه روز در شراب خوری افراط نموده بود عقل و حواس طبیعی را نداشت علاوه خیالات غم انگیز دیگری نیز از هر طرف او را احاطه کرده بود بطوریکه خود را بسیار بدبخت و بیچاره تصور می کرد و محتاج شخصی بود که با او همراهی و مساعدت کند کاپیتن با خود فکر می کرد که کاش فرشتهٔ از در در آید و قدری مرا از این افکار جان گداز تسلی دهد.

در بین اثنا کوکولن وارد اطاق شد چون چشمش بدو افتاد متغیر شد و گفت: که بتو گفت بدون اجازه داخل اطاق من شوی؟ آن شلاق را می بینی که بدیوار آویزان است؟

کوکولن از ترس بلرزید و گفت: بلی آقا می بینم گمان میکنم قبل از شما یك فراش در این اطاق مسکن داشته است کاش شلاقش را هم با خودش می برد!

گفت: در هر حال فراموش کرده است ببرد و این کار خدا

بوده زود باش آنرا از دیوار بر دار و سه ضربه محکم بشانه خودت بزن .

اشك در چشمان کوکولن جمع شد وگفت : آقا مي خواهيد بنده خودم را ・・・・・・ دیگر جرئت اینکه حرفش را تمام کند نکرد با آه و ناله بطرف دیوار رفت و شلاق را بر داشت کاپیتن از حالت گریان کوکولن بخنده در افتاد وگفت : صبر کن این دفعه هم تو را می بخشم زود خارج شو ・・・・・・ اما چرا گیسوان تو حرکت میکند .

کوکولن مشتی بر سر خود کوفت و موها بر سرش چسبید و گفت : خیر آقا حرکت نمي کند ولي تا مطلب غريبي که مشاهده نموده ام بشما اطلاع ندهم بیرون نخواهم رفت .

پرسید : چه واقع شده ؟ گفت اینجا در کیسه من ・・・・・ به بخشید در کیسه شما ・・・・・・・ راستي آقا فرمائید بدانم ربة النوعها شوهر هم داشته اند ؟ اگر چنین باشد مطلب چندان مهم نیست . کاپیتن گفت : معلوم میشود در تاریخ هم سر رشته داری .

جواب داد بلي . آقا بنده نزدیك منجم و یك دوا فروش و یك رئیس مدرسه در مدت عمر خود نوکر بوده ام زمانیکه پیش رئیس مدرسه بودم هر وقت در پاك نمودن لباس غفلت میورزیدم بطریق مخصوص مرا تنبیه میکرد بلی هر کس سلیقه مخصوصي برای تنبیه کردن ملازم خود دارد شما امر میکنید که خودم خودم

را شلاق بزنم دوا فروش بزور و جبر بمن مسهل می‌خورانید منجم از دادن ناهار و شام محروم میکرد رئیس مدرسه در موقع ارتکاب تقصیر مرا مجبور می نمود درسهائی که بشاگردان داده است یاد بگیرم این است که من علم اساطیر یونانی را تا اندازه میدانم و کمی هم زبان لاتینی یاد گرفته ام در هر حال این مطالب خارج از موضوع است خواهش میکنم بفرمائید بدانم آیا ربة النوعها مزاوجت کرده بودند ؟

پرسید : مقصودت از این سؤال چیست ؟ جواب داد دو سه ساعت پیش چنانکه بشما گفتم فقط نه اشرفی در کیسه مانده بود که شما آنها را ربة النوعهای نه گانه نامیدید ولی حالا می بینم نوزده عدد شده است !

پس کیسه را درآورده و بشوالیه نشان داده گفت : ملاحظه بفرمائید من ربة النوعها را در یکسمت کیسه و اطفالشان را در سمت دیگر جای داده ام ....

کاپیتن مضطرب شد و گفت : بگو بدانم از کجا این اشرفیها را آورده !

جواب داد : آقا من قسم می خورم که ......

کاپیتن مجال سخن گفتن باو نداد بطرف شلاق رفت و گفت : متقلب اگر بمن خیانت کرده باشی گیسوانت را خواهم کند .

کوکولین بوحشت افتاد و گفت : آقا الان حقیقة امر را می گویم امروز وقتی که شما بارکی دو سن مار مشغول صرف

غذا بودید منهم با فانوس مستخدم ایشان مشغول نوشیدن نه بطریها بودیم . . . . . راستی آقا فانوس هم خوب آدمی است . . . . . . چقدر بمن مهربانی کرد در هر حال وقتیکه مارکی دو سن مار فانوس را طلب کرد من تنها نشسته بودم ناگهان در دیگری باز شد و یك خانم بسیار خوشگلی داخل اطاق گردید . . . . . . حقیقت عرض میکنم بقدری خوشگل و زیبا بود که عقل و هوش از سرم بدر رفت . . . . . خانم پیش آمد و گفت . آقا این‌را بگیر چون گرفتم دیدم کیسه ایست که محتوی ده اشرفی میباشد بعد از من پرسید : آیا شوالیه کاپستن مهمان سن مار است ؟ گفتم : الی خانم خودش است .

شوالیه فریادی بر آورد و گفت : ای بدبخت تو با من خیانت کردهٔ !

کوکولن گفت ؛ آقا چنین فرمایشی سزاوار نیست زیرا وقتی شما نزدیك قصر مارکی رسیدید و آقا فانوس را ملاقات کردید گفتید برو به مارکی بگو شوالیه در کاپستن منتظر است و بقسمی این عبارت را بلند گفتید که تمام اهالی مهمانخانه به خسرو به شنیدند ملاحظه میفرمائید من مقصر نیستم ؟

شوالیه گفت : صحیح است . بعد چه شد ؟ . . در این اثنا صدای ظریفی که خالی از تمسخر نبود شنیده شد و گفت شوالیه بقیه را خودم خواهم گفت ! کاپستن رو بر

گردانید و بکلي مات و متحیر و لرزان شد چه دختر جوان زیبائي تبسم کنان داخل اطاق شد و شوآلیه او را بشناخت و زیر لب گفت : مارین دارم ! . . . . . .

مارین با اشاره کوکولن را از اطاق خارج کرد و جلو آمده حجب و حیارا کنار گذاشته با چشمانی پر از اشك وقلبی لرزان بطوریکه انوار عشق و شهوت از صورتش میدرخشید دست بگردن شوالیه انداخت در جستجوی لبانش برآمد و در زیر لب گفت : من تورا دوست دارم !

شوالیه مبهوت و متحیر پرسید مگر شما وعده ملاقات عارکی دوسن منرا نداده بودید ؟ دختر جوان سري تکان داد و بقهقه بخندید و شوالیه را اندك در بغل فشرد و گفت من تورا دوست دارم !

خیالی در سر کاپیتن گذشت و آن این بود که عزم کرد گوشهای خودرا بگیرد تا صدای لطیف وظریف مارین را نشنود و چشمان را روي هم گذارد تا آن لبهائیکه از حرارت عشق سوزان شد و برلبش نهاده بود نه بیند ولی آن کار انجام نگرفت و از این خیال برقي در چشمان کاپیتن تولید گردید و بلافاصله خاموش شد مارین هم بجاي خود باقي بود ! خواننده البته در این موقع ایرادی بر کاپیتن نمیگیرد چه این جوان بیست مرحله بیشتر ازمراحل زندگاني طی نکرده علاوه شراب های عالی سن مار نیز اورا از پای درآورده بود که چنانکه گفتیم در آن لحظه بسیار بد بخت و تنها بود و آرزو میکرد کسي برای تسلي دادن او

پیدا شود !

ماربن در آغوش کاپستن ماند جنك شولیه و سن مار بدینجا ختم شد !..

فصل یازدهم

اقدامات لافیاس

در موقعی که مارین وارد اطاق کاپستن گردید دو نفر مرد که در بین راه نیز اورا دنبال کرده بودند در مقابل دو مهمان خانه بایستادند یکی از آنها شنل ظریف بنفش در بر کرده بوده و دیگری شنل سیاه بدوش داشت آنکه شنل بنفش در برداشت وبسیار مغرور و متکبر بنظر می آمد ولی رفیقش لرزان و مرتعش دیده می شد .

آنکه شنل سیاه داشت گفت : عالي جناب آن دختر امشب وعده گاهي داشته است ! آن که عالي جناب خطاب شده بود چند دقیقه لرزان بر جای مانده و قبضه شمشیری که در دست داشت از خشم مي فشرد در واقع بدترین رنج و عذاب برای یك مرد این است که زني را دوست داشته باشد و بچشم خود اورا تعاقب نموده مشاهده نماید که بخانهٔ معشوق میرود در هر حال آن مرد آه سختی کشید و ازچشمانش برق کینه بدر خشید و بطرف درب مهمانخانه حمله برد ولي فوراً رفیقش راه را بر او ببست و گفت عالي جناب چه میکنید ؟ فردا جواب اهالي دربار را چه خواهید داد

من يقين دارم زودي همه خواهند گفت كه كشيش لوسن دوك دو ريشليو اول ناصح و نديم ملكه فرانسه شب گذشته .براى چشمان قشنك دخترى در مهمانخانه جنك نموده است ؟

ريشليو فكري كرد و بايستاد ولى آتش خشم و غضب از صورتش مي درخشيد مصاحبش مي گفت من بجاي شما خواهم رفت و بخوبي مى توانم لفهمم مارين دلرم بچه جهة در اين مهمانخانه رفته است ريشليو گفت: رفيق آيا تو باين امر راضي ميشوى و ميتواني اسم جواني كه مارين پيش او رفته است بفهمى ؟ اگر اسمش را به دنم راى به حالش ؛ جواب داد : كشيك كشيدن گوش كردن تحقيق نمودن شغل من است و اين اعمال لذات غريبي .براى من دارد و اگر از كار كسي سردر آورم حظ و شعف زايد الوصفي بمن دست مى دهد عالي جناب گوش كنيد من الآن بيست و پنج سال از عمرم ميگذرد حالا موقعى است كه تصميم قطعى بگيرم وخودرا بشما تسليم نمايم من آدم زشت بد تركيب كوچكى هستم و شكم بسيار بزرگم كه در روى دو پاى باريك قرار گرفته است مرا از هيكل انسانى خارج كرده از اين رو از شكل انسان متنفرم و كينهٔ مفرطى باين عالم دارم كشيك كشيدن گوشهٔ ايستادن تفتيش كردن ميانهٔ دو نفر را بهم زدن همه كار من است و باز تكرار مى كنم من خودرا بشما تسليم مينمايم و كسى هستم كه در موقع ضعف و تنهائى و قدرت و توانائى شما بدرد ميخورم هركارى اعم از عشق يا سياست از من برميآيد شما بشخص فداكارى احتياج داريد كه از هيچ نترسد و آن فداكار من هستم از من تشكر نكنيد چه من بشما

احتیاج دارم و شما هم مرا برای پیشرفت امور خود لازم دارید شما خیالات بلند و افکار عالی دارید من هم حیله و تزویر را می دانم حقیقة امر را بخواهید بدانید این است که من متمم و مکمل شما هستم باین جهة مایل نیستم مرا رفیق بنامید چنان که پدر نادانم که اسم و رسم نداشت مرا می نامید و نمیخواهم همیشه شغلم وکالت باشد بلکه آرزو دارم بترقیات عالي نایل شوم .باین جهت خود را بشما تسلیم می نمایم زیرا می دانم کـه چه نفوذ و قدرتی شمـا در دربار حاصل نموده اید و تا چه درجه حرص و طمع دارید عالي جناب منهم می خواهم مشهور شوم بطوری که اگر کسی اسم لاف ماس را بشنود از ترس و وحشت زهره آب کند .

آنوقت از جای بر خاست و تعظیم غـرائی کـرد و گفت : عالیجنـاب ازاین ساعت ببعد لاف ماس روح و جسم خود را بشما تقدیم مینماید در این باب چه میفرمائید ؟ ریشلیو جواب داد : بسیار خوب قبول میکنم .

پس تبسم شوم مخوفی در لبانش ظاهر گردید و بنوبه خود گفت : بسیار خوب شمـا بقصر خود مراجعت کنیـد منهم ازینجا میروم و از امشب خدمات خود را شروع میکنم و فردا صبح عالیجناب اسم عاشق مارین دلرم را خواهید دانست .

ریشلیو از خشم دندان بدندان فشرد و گفت : منهم آنمرد را خواهم کشت .

لاف ماس گفت : عالیجناب این کار من است همینقدر کافی است که شما او را محکوم بمرگ نمائید بفرمائید بدانم آیا محکومش کرده اید ؟

کشیش لوسن قدري تامل كرد و بعد جواب داد . بلي محکومش نمودم

گفت بسیار خوب پس عاشق مارین دارم را خواهم کشت یا اینکه او را بکشتن میدهم این بگفت و بدرون مهمانخانه رفت و ریشلیو نگاه مخوفي باطراف کرد و در تاریکی شب از انجا دور شد لافماس قریب دو ساعت در مهمانخانه بود بعد بیرون آمده بمنزل خود روان گردید صبح روز بعد بطرف کوچه تورنن رفت در همان خانه سه خسرو جو یای منزل مارکی دوسن مار شد پنج شش دقیقه با مارکی بگفت و شنود مشغول گردید و بلافاصله دیوانه وار از مهمانخانه بیرون آمد و براسب جست و بطرف کوچه وژیرار یعنی مهمانخانه هانری کبیر که کاپیتن مسکن داشت حرکت نمود و با خشم و غضب فوق العاده خیال انتقام و خونریزی درنظر گرفته بود لافماس هم مستقیما بطرف منزل کشیش لوسن شتافت و مشاهده کرد که کشیش عازم شرفیابی بخدمت ملکه مادر شاه است که در مجلس حضور بهم رساند ولی این کشیش جوان (۱)

---

(۱) ریشلیو در موقعی که لقب کشیشی را گرفت بسیار جوان بود و ۲۲ سال فقط از عمرش گذشته بود و میتوان گفت که در ان سن کشیشی را میراث برده بود .

چون از خشم و غضب و بی خوابی شب گذشته بسیار رنگش پریده بود چون چشمش به لافماس افتاد با نگاهی جویای عملیات او شد .

لافماس گفت عالیجناب از حالا تا سه روز دیگر باید سیاست بسیار سختی برای کسی که حریفش را در جنگ تن بتن به قتل رساند فراهم کنید .

پرسید : برای چه ؟ جواب داد : برای این که امروز تا سه روز بعد مارکی دو سن مار شوالیه کاپستن را خواهد کشت آنوقت باید خودمان را از شر سن مار هم خلاص نمائیم که علاقه فوق العاده بما بن دارد .

ریشلیو با تغیر تمام گفت : من به سن مار کاری ندارم بلکه مردی که شب گذشته ... لافماس حرفش را قطع کرد و گفت : عالی جناب مردی که دیشب نزد مارین دلرم بود یک نفر ولگرد و دزد است که بتازگی وارد پاریس شده است شوالیه کاپستن نام دارد .

ریشلیو از استماع این سخن بشدت بلرزید و لافماس تعظیم غرائی کرد و گفت : سن مار و کاپستن برای مارین دلرم نزاع میکنند و کاپستن در این جنگ کشته میشود بر عالی جناب است که حکم قتل سن مار را بواسطه جنایتی که مرتکب میشود صادر فرمائید .

ریشلیو گفت : حالا بیبینیم سن مار چگونه کاپستن را میکشد !

فصل دوازدهم

﴿ غصه ﴾

حالا با خوانندگان در کوچه کاست میرویم یعنی خانهٔ که مارشال داکز پس از حبس نمودن شوالیه کاپستن وارد آن گردیده بود.

چنان که گفتیم بمحض اینکه مارشال وارد خانه شد مارکیزهم از انتهای کوچه کاست بیرون آمد و مستقیما بطرف در خانه رفت و در آنجا بایستاد و لرزش غریبی بر اندامش مستولي گشت و با کینهٔ مفرطی گفت ؛ او را در این خانه آورده است ودوستش دارد من اول حدس زده بودم ولي حالا دیگر مطمئن شدم که کنسبني ژیزل را دوست دارد ... کنسبنی عزیزم پس مرا چه می کنی ؟ نمی داني چقدر از این حرکت من غصه میخورم نمیداني که اورا میپرستم ؟ نمیداني که اگر بخواهم عشقي که بماریا داری بر خود هموار کنم و بروی خود نیاورم باید نالهٔ جان سوز قلبم را با فریادهای بخل و حرص خاموش نمایم ؟ مگر حرص وبخل من بغیر از اینست که همیشه آرزو دارم بخت و دولت و نزدیکی تو پا برجا و برقرار باشد و مردم متعجب شوند که کدام دست تو ناتی تو را بدین شأن و شوکت که درخور پیغمبران خداست رسانیده است

لئونورا کم کم براه افتاد و بچهار راهی رسید و نگریست معلوم بود منتظر شخص دیگریست چه با خود میگفت ؛ آیا خواهد آمد ؟ اي مریم مقدس او را بمن برسان منهم در عوض مجسمه تو را از

طلای خالص میسازم : . . .

کن سینی وارد خانه کوچك کاسمت گردید در دهلیز عمارت پیشخدمت سیاهی ایستاده بود که پاها و بازوانش برهنه و بر موهای سیاهش نوار ابریشمین سفیدی گره زده بود وشمشیر پهن و بلندی نیز در دست داشت

کنسینی پرسید؛ هیچکس اینجا نیامده سیاه سررا حرکتی داد و فهماند که هیچکس جرئت آمدن را ندارد

کنسینی سئوال کرد؛ گر کسی اینجامیامد چه میکردی

سیاه تبسمی کرد و دندانهای سفیدش نمایان گردید وبا اشارهٔ شمشیر خودرا نشان داد کنسینی گفت : آفرین تو خادم بارفا هستی دربان تعظیمی کرد و دست مارشال را گرفته ببوسید

کنسینی گفت : معلوم میشود تو یکی ازفدا کاران من هستی ؟

سیاه بزانو در افتاد و گفت : بلی عالیجناب ولی در دل نیز چنین خیال میکرد تقریبا همان اندازه که فدا کار خانم لئونورا گالی گائی میباشم ؛

کن سینی از پله کانی که از فرشهای ضخیم ذی قیمت پوشیده بود عبور کردچه در آن خانه مخارج فوق العاده نموده و جاه وجلالی برای عشق بازی خود ترتیب داده بود که عقل و هوش از عارف وعامی میبرد بطوری که قطعا ممکن بود تصور نمود که یك سال مالیات های تمام مملکت فرانسه را صرف بنای عمارت و اثاثیه آن کرده بود . در اطاق کفش کن طبقه اول این عمارت زنی

به کشیك کشیدن اشتغال داشت کنسینی بدون اینکه با آن زن حرف بزند پیش رفت ولی قلبش میلرزید غفلةً دری را باز کرد و وارد اطاق گردید وژیزل دانکولم را مشاهده نمود که بسیار آرام و آسوده درگوشهٔ ایستاده ابداً از چهره اش ترس و وحشت یا کینه و نفرت مشاهده نمیشود .

کن سینی بدون حرکت پیش میرفت و نگاهش را از صورت ژیزل بر نمیگردانید و چون قدری نزدیك شد شعلهٔ عشق در چشمانش درخشیدن گرفت بقسمي که دیگر نتوانست جلو تر رود پس بایستاد و با صدائی لرزان گفت ژیزل گوش کنید باید شما بدانید تا چه اندازه من شما را دوست دارم هیچ وجه خواهش نمیکنم از طریقی که شما را چنگ آوردم معذورم دارید اگر این دفعه هم از چنگ من در میرفتید حیله دیگری متشبث میشدم که بمراتب از این زشت تر و بیشرافتتر بود در هر حال من بسیار متمول هستم و میتوانم از ایتالیا لقب شاهزادگی بخرم و پاپ را مجبور نمایم عقد مزاوجت من والئونورا را بر هم زند آن وقت یك شهزاده آزاد و مقتدری خواهم شد که در صورتیکه زوجهٔ مثل شما داشته باشم از هزار برابر مقتدر تر وتوانا تر خواهم بود با یك کلمه حرف ممکن است آنچه گفتم صورت وقوع حاصل کند . ژیزل اگر فقط با یك کلمه اظهار رضایت کنید الساعه شما را از این خانه خارج مینمایم و در صدد تهیه آنچه گفتم بر میایم مدت سه ماه یا

شش ماه دیگر منتظر شوید تا امیر شما کن سینی دوک و برنس
مراجعت نماید و در موقعی که انگشتر مزاوجت بین من و شما
رد و بدل میشود تاجی که علامت رتبه دوشسی است بر سر شما
خواهم گذاشت و چندی بعد از آن بجای تاج دوک تاج
سلطنت بسر خواهید نهاد این بود آنچه میخواستم بشما تقدیم نمایم حالا
بگوئید بدانم چه جواب میدهید

ژیزل دختر شارل نهم با تکبر و غروری که در خور شاهزاده
گان است بر جای ایستاد و گفت آقا شما میخواهید مال و مکنتی
که از دزدی حاصل شده بمن عطا نمائید و لقب شاهزادگی را
با پول دزدی خریده و تاج سلطنتی را از طلای دزدی روی سر
من گذارید و میخواهید من تمام عمر خود را با یک دزد بسر
برم چنین امری محال است بروید آقا لازم نبود برای اینکه
دختر بیچاره مثل من را فریب دهید بحیله و مکر متشبث شوید
و دزدی و سرقت نمائید می توانستید مرا بزور بجبر و قتل
و غارت بخانه خود آورید .

ژیزل سکوت نمود کن سینی از فرط خشم دندان بدندان
فشرد و سپس خم گردید بلافاصله سر را قدری راست نموده و
گفت : در این موضوع صحبتی نکنیم من دزد هستم باشد قبول
دارم و بشغل دزدی خود اشتغال دارم همینطور که طلا و نقره
میدزدم شما را هم ربوده قبل از اینکه دست طرف شما دراز
کنم میگویم پدر شما در تحت تسلط و قدرت من است و عجالة

اقرار نموده است که شما بر ضد حیات پادشاه فرانسه تهامی و سخن چینی کرده اید فردا مجلس محاکمه شروع میشود و پانزده روز دیگر سرش بخاك هلاکت میافتد شما با یك کلمه مرا راضی نمائید من خودم شما را بباستیل میبرم تا خودتان در زندان را باز کرده و دوك را که بایستی فقط برای سیاست شدن بیرون بیاید خلاص سازید

از استماع این کلمات لرزش غریبی بر اندام ژیزل مستولی گشت ولی صدای ضعیفش با لحن غم انگیزی بلند شد و گفت : پس پدر من خواهد مرد ولی بدانید سر دوك دانکولم زیر تبر میر غضب میرود ولی زیر ننگ و رسوائی ....

این دفعه کنسینی کاملا سر خود را که از خشم مشتعل شده بود راست نمود و بی اندازه از این مطلب متعجب شده بود که این دختر برای اینکه به ننك و رسوائی تن در ندهد بقتل پدر خود راضی میشود باری چون سر راست نمود بطرف کفش کن اطاق رفت و بیك اشاره زنی که به کشیك مشغول بود طلب نمود و سؤال کرد : امروز صبح چه اینجا آوردند ؟ جواب داد : عالیجناب زن دیوانهٔ آوردند که ویولتا نامداشت .

ژیزل از خوف و وحشت تمام اندامش مرتعش گردید و اسم مادرش را بر زبان راند . کنسینی با صدای خشنی پرسید : در کدام اطاق او را بردند ؟ جواب داد : در بالای این اطاق منزل دارد .

دو مرتبه ژیزل اسم ویولتا را بزبان آورد و کنسینی فریاد نمود « بلفکر » ! ژیزل صدای پای سریعی بشنید و پس از لحظه سیاهی بد هیکل در هلال در نمایان گردید که بسیار مهیب و مخوف بود و به ابلیس شباهت داشت .

کنسینی نگاه خونینی بژیزل کرد و گفت : بلفکر در اطاق فوقانی عمارت میروی .....

ژیزل حس کرد که عقل و هوش از سرش زایل شده ومانند کسانیکه بصاعقه مبتلا میشوند از وحشت و دهشت بر جای ماند .

بلفکر گفت : بلی عالیجناب !

کنسینی فرمان داد : وقتی صدای مرا شنیدی که فریاد نمودم (برو) داخل اطاق میشوی .... ژیزل ناله جگرخراشی از دل برآوردوبزانو در افتاد و از خوف و هراس چشمان نازنینش بسیار موحش گردیده بود .

کنسینی نگاهی بان دختر بیگناه کرد و بعد تبسمی نمود و گفت : وقتی بدرون اطاق رفتی گیسوان آن زن را بدست میگیری .... میشنوی چه میگویم ؟ گیسوانش را بدست میگیری و چنانکه در مملکت خودت محکومین را سیاست میکنند با یك ضرب شمشیر سر از تنش جدا میسازی ..... بعد سر را آورده باین دختر میدهی ؛

ناله دیگری از دل ژیزل برآمد و با کوشش فوق العاده خواست بطرف بلفکر و کنسینی برود ولی دیگر بهیچوجه طاقت

حرکت نداشت و چشمانش از حدقه بیرون آمده و سرش از شدت غم و غصه بدیوان افتاد و بر زمین جای گیر شد بلفکر هم مصدوم شده از طبقه فوقانی عمارت بالا میرفت ؛ کنسپنی عرق از جبین پاك کرد و بطرف ژنزل رفت و بدون اینکه دست بطرف او دراز کند در روش خم شد و گفت "حالا چه میگوئی ؟ زود باش حرف بزن اشاره بکن آیا از آن من هستی ؟ پدرت زنده میماند مادرت زنده میماند خودت درشس خواهی شد . .

چه گفتی ؟ قبول میکنی . . . . پدر و مادرت را بکشتن میدهی ؟ بدان تو تنها قاتل ایشان هستی یکدفعه دیگر میتوانی از سر خون مادرت معذرت بخواهی ؟

ژنزل حس کرد که نزدیك است جان از بدنش مفارقت کند دیگر هیچ نمیدانست کجاست و این مرد کیست و چه از او میخواهد ولی با همان حال که داشت صورت منحوس آن سیاه حبشی را در نظر می‌آورد و سر بریده خونینی در مقابل چشم میدید ناگهان کمی بر زمین در غلطید و چشمانش بسته شد و قطرات اشك از آنها سرازیر گردید و در روی گونه بی رنگش غلطان شد .

سفی شست و کنز وشانه ی آن دختر بیچاره را دو دست گرفته شدت تکان داد و گفت " حرف بزن ! معطل نکن ! آیا فرزند کنم بلفکر درون اطاق بود ؟

کنسپنی فراموش کرده بود که دوك د اکولم و د بولنیا

آزادند و این همه دروغ را فقط برای اغفال کردن و فریب دادن ژنرال گفته است پس بطرف در روان گردید که فریاد کند (برو) لکن همان لحظه بر جای خشک ماند ؛ در پشت در دو نفر زن ایستاده بودند یکی لئونورا زوجه اش و دیگری ماری دو مدیسی ملکه مادر شاه و معشوقه آن بدجنس بود !

☆☆☆

ملکه ماری دو مدیسی مادر لوئی ۱۳ که مارشال دانکر معمولا ماریا می نامیدش چهل سال از عمرش گذشته بود و وجاهتی بسزا داشت .

این ملکه سابقا بمراتب بیش از آنوقت وجیهه و زیبا بود ولی در هر صورت در آن موقع یا بواسطه همراهی و لطف طبیعت و یا بواسطه توالت و هنر آرائی نور و فروغ جوانی را در چهرهٔ خود نگاهداشته بود .

ماری دو مدیسی بصنعت میل مفرطی داشت اگر چه نقاشی نمیدانست معذلك از روی سرمشق کارهای قابل تحسینی مینمود و بقدری خودخواه و تن پرور بود و همیشه میل داشت عمر خود را بعیش و عشرت صرف نماید که در سن چهل سالگی دچار عشق گردیده بود که خودش هم بسیار متعجب بود « عموماً در حدود چهل سالگی زنان محض خاتمه دادن ایام جوانی دوباره عیش و خوش گذرانی را از سر شروع میکنند و از بعضی از آنان هرگونه دیوانگی بمعرض ظهور و بروز میرسد » دیوانگی ماری

دومدیسی در سن چهل سالکی عشقی بود که به کنسینی پیدا نموده بود .

لئونورا ازدیك در ایستاده چشمان را بزیزل دوخته بود و از طرز و رفتار نکاه کردن او معلوم میشد که آن دختر بد بخت را محکوم بمرك مینماید ولی ماری دومدیسی بکن سینی ملاحظه می کرد

کن سینی پس از بهت و حیرت اولیه بزودی بحال طبیعی برکشت و تعظیمی غرا بملکه نمود و گفت : آیا علیا حضرت ملکه است که این جا ملاقات مینمایم ؟

ملکه با صدائی آهسته بقسمی که لئونورا نشنود گفت : مگر تا بحال این جا نیامده بودم ؟

اگر ماری دو مدیسی بلند هم صحبت می کرد لئونورا ملتفت نمی شد و چنین بنظر می آمد که کن سینی و ملکه را فراموش کرده است چه ایشان را بحال خود گذاشت و آهسته بطرف ژیزل رفت و خود را بمراقبت و محافظت حال او گذاشته و قدری بدنش را مالش داد و صورتش را باد زد با خود میگفت چقدر خوشکل است ! و بعکس من چقدر زشتم و بسیار بدترکیب و هیولا میباشم این دختر قشنك و خوشکل است و کن سینی او را میپرستد من هم باین جهت کینهٔ مفرطی از او در دل می گیرم چه من نیز دل دارم و کن سینو کنسینی را از جان خود بیشتر میخواهم وای بر حال کسیکه او را از من بر باید هرکه باشد

خواهد مرد چنانکه تا بحال خیلی از خانمهای محترم و معتبر بهمین جهت بقتل رسیدند هر که از بوسه های کنسینئی بهره ببرد سزایش مرگ است .

لئونورا در بحر این قبیل افکار فرو رفته بود که کم کم ژیزل بحال آمد و چشمهارا باز نمود و لئونورا بدو گفت : خانم مطمئن باشید پدر شما توقیف نگشته و مادر تان بهیچ وجه محبوس نیست کنسینو بشما دروغ میگفت .

از استماع این کلمات روح در بدن ژیزل مراجعت کرد و بیك خیز از جای برخاست و دو دست لئونورا را گرفته و با محبت فوق العاده در دست خود فشرد و گفت : خانم اسم خودرا بفرمائید شما مرا از نا امیدی و یاس نجات دادید خواهش می کنم اسم خود را بگوئید تا هیچ وقت از دعای خیر در حق شما کوتاهی نکنم .

لئونورا با سادگی مخوفی جواب داد : اسم من مارکیز دانکر می باشد .

از این سخن ژیزل تا مغز استخوانش بلرزید وچند قدم بقهقرا برگشت آن وقت نگاهش با نگاه لئونورا مصادف شد و دانست که محکوم شده است .... پس رو بر گردانید و چشمش بملکه افتاد و فورا اورا بشناخت از مشاهده ماری دو مدیسی ترس و وحشتش بکلی زائل گردید و با نهایت احترام و ادب نزد او رفته و گفت : خانم شما مادر پادشاهی هستید

که جز عدل و داد کار دیگری ندارد استدعا میکنم مرا از
دست این مرد ظالم نجات دهید .
صدائیکه اگر کاترن دومدیسی حیات
هاری دومدیسی :
داشت و میشنید تعریف و تمجید مینمود یعنی از لحن آن وی
مرگ استشمام میشد گفت : عدالت در حق شما مجری خواهد
شد . آقای مارشال من اطلاع داده بودند که بواسطهٔ ارتکاب
سخن چینی و نمامی شما را توقیف نموده اند و خیال استنطاق
داشتند ؟ چنین نیست آقای مارشال ؟
دیگر طاقت ایستادن نداشت و با زحمت فوق العاده
کنسینی
تعظیمی نمود و رنگش بکلی پرید معذالک محض این که در ظاهر
از خوف و هراس خود جلوگیری کند تبسم میکرد .
ملکه گفت : من بجای مارشال از این خانم سؤالات
لازمه مینمایم و اگر لازم شد بعد به قضاة رجوع خواهم
کرد . خانم باید شما با من بلوور بیائید
کنسینی از غم و غصه تمام اعضاء بدنش بلرزید و آه غم
ناکی از دل بر آورد و چشمانش مدهش و مخوف گردید
و لحظه بخیالش گذشت که زنش را با زخم خنجری بدنیای
دیگر بفرستد .
ژیزل در جواب ملکه گفت لووره یا ستیل هرکجا باشد با علیا
حضرت خواهم آمد بشرط اینکه از این مرد جدا شوم

تمید ...

ملکه بدون اینکه نگاهی به کنسینی نماید بطرف ژیزل بر
گشت و گفت پس با من بیائید .

ژیزل براه افتاد ولی همان لحظه لئونورا بازویش را بگرفته
و آهسته گفت من در حقیقت جان شما را خلاص کردم
حالا یك خواهشی از شما دارم و آن این است که هر وقت از
لوور بیرون آمدید یك روز مرا در حضور دوك دانگولم دعوت کنید
آیا قول میدهید .

ژیزل با لحن شیرینی گفت خانم قسم میخورم که خواهش
شما را انجام خواهم داد

آن وقت چون خواست از در خارج شود کنسینی ناله ضعیفی
نمود و گفت خدا حافظ

ژیزل از استماع این سخن متغیر گردید و گفت : آقا زیاده
میگوئید محال است که من و شما از یکدیگر خدا حافظی در واقع
خائنیم من به مادر بیچاره ام که بواسطه وجود شما از بدبخت ترین
زنان عالم شده است قسم یاد کرده ام که شما را بکشم و حتما خواهم
کشت اگر با دست خودم نتوانستم لااقل با دست مردی که از
جان خود بیشترش دوست دارم شما خواهید مرد این گفته و
بگذشت کنسینی بی نهایت غضبناك گردید غیرت و خشمش بجوش
آمد پس با یك حرکت سریع بخیال افتاد که گلوی ژیزل را بگیرد
و همانجا خفه اش نماید ولی فورا مثل اینکه بصاعقه مبتلا شده
باشد برجای خشك ماند چه ماری [illegible] روی بگردانید و

گفت: آقای مارشال لازم است راپرتی درباب دسیسه هائیکه بر ضد شاه شده است بلوور بیاورید تا دراین باب جلسه تشکیل دهیم و صحبت نمائیم سپس ملکه ودختر دوك دانگولم از در خارج شدند.

☆☆☆

لئونورا ساکت وصامت در تاریك ترین گوشهٔ اطاق خزیده وچشمان خودرا بشوهرش دوخته بود وتمام فکرش این بود که اورا محل توجه خود قرار دهد تابحال کنسینی اورا دوست نداشت ولی لئونورا ازصمیم قلب اورا می پرستید واز اعمال کنسینی رنج ومحنت زیادی میکشید ولی جرئت اظهار وشکایت نداشت واز شدت غرور وتکبر هیچوقت درد دل خود را بکسی نگفت میسوخت ومیساخت و دقیقهٔ از فکر این مرد مهیب مخوف غفلت نمیکرد هرچه میگفت و میکرد اسم کنسینی بود حرص وطمع فوق العاده ومیل مفرطی که بطلا جمع کردن داشت فقط وسایلی بود که کنسینی را بطرف خود جلب کند ومحبوب دل او واقع شود و الا مقصود دیگری نداشت.

کنسینی باقدم های آهسته در اطاق گردش میکرد در اول بسیار آرام بنظر میآمد ودرزیر لب غرش مینمود ولی کم کم خشم سهمگینی از چهره اش نمایان گردید بعد درد عشق و حسادت بر آن توفق یافته زبه راه کاویش بگرفت وبعد از مدتی درد وغمش به منتهی درجه رسید وغفلتاً درروی نیم تختی بیفتاد و سر خود

را بپارچه ابریشمین روی نیم تخت به پیچید وشروع بناله وزاري نمود لئونورا اشك ازچشم جاری میساخت و میگفت کنسینی عزیزم میدانم چقدر رنج میکشي ازدل تو خبر دارم ... گریه کن زاري نما محبوب من ولي بدان که هرگز بقدری که قلب من گریه وزاري میکند تو گریه خواهی کرد پس بملایمت نزدیك رفت ودستی بشانه شوهر خود گذاشت

کنسینی بلرزید وسر راست نمود لئونورا را دید بخاطر آورد که چیزی نمانده بود ژیزل را مالك شود وبملایمت یا زور وجبر آن دختر را ازآن خود نماید ولی زنش باعث عدم پیشرفت کار گردیده پس از جای بر خاست وانفس زنان نگاه تهدید آمیزي باو کرد وباغم وغصهٔ فوق العاده گفت : آیا تو ما را از این مطلب اطلاع دادي ؟ لئونورا هنوز اشك میریخت و بدون اینکه صورت خودرا خشك کند با افسردگی تمام گفت بلی من ملکه را اینجا آوردم من تا پشت این در اورا راهنمائی نمودم و هرچه میگفتی شنیدم بلی کنسینی عزیزم من بودم اگر میخواهی مرا بکش دیگر اقلا اینقدر عذاب نمیکشم ...

لئونورا این عبارت را بسیار ملایم وبا عجز وتضرع اظهار کرد وکنسینی دندان بدندان فشرد وگفت : بلی تو مستحق مرگ هستی ...

لئونورا سر را بلند نمود ومشاهده کرد که کنسینی بمنتهی درجه خشم وغضب رسیده وازچشمانش شعله های مرگ میدرخشد و خنجر برهنه در دست گرفته است لئونورا بیك حمله حریری را

که درسینه و گردن خود پیچیده بود پاره نمود و اشك ریزان وتبسم کنان گفت . بکش کنسینی من بتو بد کرده ام . و قلبت را شکسته ام واگر هم بعد از این زنده باشم خواهم کرد بایك ضربت مرا راحت کن کنسینی لئونورا ازتو وداع میکند وناامید ومایوس از این دنیا میرود زن بیچاره که ثانیهٔ عشقش از تو فراموش نمیشود بجهان دیگر میرود بکش زود باش ولی من دلم بحال تو میسوزد و برای تو گریه میکنم اگر من دراین دنیا نباشم چگونه میتوانی از چنگ انتقام ماریا فرار کنی ؟ که تورا با او آشتی میدهد ؟ واگر مردم بدانند ملکه باتو دشمن است چه به روزگارت خواهند آورد ؟ کنسینی مرا بکش یکماه دیگر توهم این جهان را وداع خواهی گفت .

لئونورا حقیقت میگفت اگر چه ابداً بمردن میل نداشت ولی دربیانات خود صادق بود ودر این موقع یکی از شاهکارهای حیله ومکر خود را بکار زده بود چه بمحض اینکه کنسینی صحبتهای لئونورا را درباب ملکه شنید دستش سست شد وخشم ودرد عشق وشهوت ووحشت اورا ضعیف وناتوان کرد وهمان لحظه نور امیدی درچشمان لئونورا درخشیدن گرفت وباصدائی سوزان گفت هنوز مطالب تمام نشده البته میدانی که مدت مدیدی است من نزد لورانزو منجم تحصیل میکنم و بیشتر از صد دفعه به لورانزو امر کرده ام که طالع ترا ببیند

از طرف دیگر میدانم تو هم مثل من اعتقاد کاملی به

معلومات این منجم داری آیا میدانی همیشه چه جواب بمن میدهند؟ میگویند هر وقت ماری دو مدیس کنسینی را دوست نداشته باشد بمرگ سختی جان خواهد داد همین جهت است که من تو اجازه میدهم و همیشه آرزو دارم که تو محبوب ماریا واقع شوی.

این دفعه ترس و وحشت گلوی کنسینی را گرفت وبقهقرا برگشت و خنجر برهنه را در گوشهٔ بردنیه نمود و انگشت خود را بگزید وگفت: من خیلی بی تعصب و بی غیرت هستم!

در اینموقع لئونورا او را در بغل گرفت و با عشق سرشار و صدای سوزانی لب بر لبش نهاد وگفت: نه تو بی تعصب ولی غیرت نیستی فکری بحال خودت کن دیگر از آن دختر سخن مران من زن تو هستم معشوقهٔ تو هستم بلکه کنیز او می باشم اما نمی خواهم که قلب تو غیر از من با دیگری رفاقت داشته باشد عزیزم گوش دار به هوا و هوسهائی که یکساعت بلکه یک روز بیشتر طول نمیکشد کاری ندارم؛ در این اعمال مختاری ولی عشق؟ هرگز: این دختر خواهد مرد محبوب عزیزم گریه و زاری و لرزش و غیره ثمری ندارد چون او را کشتم بتو تسلیمش میکنم بلکه این دختر تو را دچار مصیبت کرده است فقط خودم باید با تو عشق صاف و خالص داشته باشم و قدرت و ثروت تو را محفوظ دارم.

کنسینی گفت: تو ثروت و قدرت مرا بکلی تمام کردی

ماریا امشب از جاه و جلال کنونی مرا محروم مینماید و شاید هم مرا بکشد.

لئونو را کنسینی را تنك تر در آغوش کشید و گفت: من امشب تو را با ماریا آشتی میدهم.. و تو از همیشه مقتدر تر خواهی شد.. گوش کن.. کن سینی نفس زنان پرسید آن دختر چه میشود؟ جواب داد: امشب آزاد خواهد شد.

برق خوشحالی از چشمان کنسینی درخشید و پرسید: آزاد میشود؟ جواب داد بلی آزاد میشود ولی برای اینکه من او را بکشم آزاد میشود. برای اینکه یك روز مرا در حضور گیز و کنده و دانگولم دعوت نماید برای اینکه بواسطهٔ او از تمام دسایس پدرش مطلع بشوم و آنوقت.. شاه.. شاهیکه امروز سلطنت می کند.. در چند روز دیگر خواهد مرد؟ لئونورا کنسینی را از آغوش رها کرد و سر را راست نمود، و شعله عشق مخوفی چهره اش را منور نموده بود و کنسینی با وحشت و دهشت باو نگاه میکرد پس از لحظهٔ گفت، شاه خواهد مرد؟ لئونورا گفت: چون حتماً وجود شاهی در یك مملکت لازم است بعد از آنکه ماری دو مدیسی از آن مانند کننده از طلا سیر گردید گیز در محبس پوشید دوك دانگولم که از همه مخوف تر و مهیب تر است سرش بواسطه تبر جلاد از بدن جدا شد فقط یك نفر دیگر لیاقت سلطنت دارد و بس؛

کن سینی مبهوت و لرزان و هراسان بچهره لئو اورا نگاه

میکرد و او سخن خود را چنین تمام نمود ، کنسینی عزیزم آن یك نفر که لیاقت سلطنت را دارد تو هستی ؛

فصل سیزدهم

اعلیحضرت لوئی

یك روز بعد از آنکه ماربن دارم برای ملاقات کاپستن بمهمانخانه هانری کبیر شتافت لافماس به تالار عمومی مهمانخانه رفته بود از طرف دیگر هانری دوسن مار با نهایت خشم و غضب با شمشیر برهنه برای دریدن شکم شوالیه کاپستن به مهمانخانه رفت در همان روز اعلیحضرت لوئی سیزدهم پادشاه فرانسه عازم شکار بود چه خبر داده بودند عده زیادی حواصیل در جنگل مدن بتازگی دیده شده

شاه جوان بکمك پیش خدمت مخصوصش لباس شکار در بر نمود یعنی نیم تنهٔ از مخمل سیاه که پارچه سفیدی از پشت یخه اش برگشته و شلواری از همان پارچه پوشیده کمربندی بسته و خنجر کوچکی بحلقه طلای ان اویزان نمود چکمه های بلند سیاه بر پا کرد و کلاه کوچکی با پر و بلند سفید بسر نهاد بالاخره دستکشن چرمینی که ساقه ان تا روی استین لباسشرا پوشانده بود در دست نمود *

چون کاملا ملبس شد بطرف اطاق بزرگی که پنجره های آن بطرف حیاط داخلی لوور باز میشد روان گردید فقط دو نفر از

بزرگان و چند نفر پیشخدمت همراه این شاه جوان بودند در اطاق مذکور بغیر از گارد همایونی که در تحت ریاست و تیری بود هیچکس یافت نمیشد. و تیری از ورود شاه مطلع گردید با صدای بلند خبر دار کشید، و تمام عده با اسلحه بعلامت خبر دار بایستادند شاه با نهایت بی میلی اشتهای عصائی
که در دست داشت بکلاه نزدیک کرد و از آن تالار و خلوت بگذشت در تمام اطاقهای قصر یکنفر درباری یا از امراء لشکر یا متملقین که بعادت معمول باید در مقابل شاه بسجده در افتند دیده نمیشد شاه متعجب و غمگین ولی با نهایت کبر و غرور میرفت و در آن وقت پانزده سال از عمرش میگذشت

چون میخواست از تالار بزرگ عبور کند ناگهان لرزش بر اندامش مستولی گشت و بسرعت سر بطرف یکی از پنجره هائی که در حیاط قصر داشت بر گردانید و صدای گروهی شنید که خوشحال و خندان میزدند و ضربات مهمیز های آنان بگوش شاه نیز میرسید پس نگاه کرد و قریب پنجاه نفر از بزرگان مملکتش را دید که خندان و شادان دنبال شاهی که مراتب از خودش مقتدرتر و بزرگوارتر است حرکت مینمایند این گروه همه جوان و خوش ترکیب بوضع جسوری در اطراف ارباب خود میگشتند ولی آن ارباب بسیار آرام و متکبر بنظر می آمد و ابدا به تعظیم و تکریمی که متصل در مقابلش مینمودند اعتنائی نمیکرد و چنین مینمود که هرچه هست و نیست در آن قصر متعلق باوست

این شخص کنسیني بود و از وورود او در اوور جمعیت و رفت و آمدي مشاهده میشد پیشخدمتان از هر طرف برای اطلاع بخدمت ملکه دویدند مستحفظین قصر تمام با اسلحه کامل حاضر و آماده ایستاده بودند و تمام درهای راه عبورش را به عجله تمام باز مینمودند .

از مشاهده این اوضاع رنك از رخسار لوئي ۱۳ بپرید وگفت : شاه حقیقی مملکت فرانسه این شخص است .

بعد روبر گردانید وخود را در مقابل مرد بلند قدی دید که سبیلهای خاکستري وچشمانی درخشان داشت این شخص مارشال اورنانو رئیس یکدسته از افواج لوئي بود که با محبت پدرانه بصورت لوئی نگاه می نمودلوئی ۱۳ سلامی به مارشال نمود و او تعظیمي کرد وگفت : اعلیحضرتا خداوند شما را حفظ فرماید این چه فرمایشي بود که الان بیان نمودید ؟

لوئي پرسید : مگر چه گفتم — ؟ جواب داد : درمقابل این پیشخدمت که این جا ایستاده بود و جزء یکی از آن بدجنسان وخائنین محسوب میشود فرمودید : شاه حقیقي مملکت فرانسه این است .

لوئی آهي کشید وگفت : ای مارشال ! مارشال جواب داد اعلیحضرت یك کلمه بفرمائید واجازه دهید تا من کنسینی رادرمیانه فداکارانش دستگیر نموده وبقتل رسانمش

لوئي ۱۳ از استماع این مطالب تکسلي بیرنك شد و نگاه

غمربیی بطرف معبر کن سینی یعنی راه عمارت ملکه نمود وبلافاصله به ارناو که در آنوقت مثل مجسمه ایستاده ومنتظر اخذ اجازه بود متوجه گردید لحظه لب های لوئی بحرکت در آمد و چنین می نمود که حکم توقیف کنسینی را میخواهد صادر نماید ولی غفلة شانها را تکانی داد وسر برگردانید وگفت : آقای مارشال خدا حافظ من با قوشهایم بشکار میروم ! ۰۰۰۰۰

مارشال بحالت نظام بر روی پاشنه پاچرخی خورده ومراجعت کرد ودر موقعی که از اطاق می گذشت صدای مهمیزش شنیده میشد که بتدریج دور میشود لوئی ۱۳ از پله‌کان مخفی عبور کرد ولی در همان موقع کنسینی ودرباریانش از پله های وسیع عمارت که در آن وقت برای آن گروه بسیار تنك می نمود عبور می‌کردند از این اوضاع لوئی ۱۳ بسیار متغیر گردید وصورتش برافروخت ولی چون به پائین پله رسید بایستاد وگفت : من خیلی جوان وضعیف هستم ۰۰۰۰۰ صبر وحوصله لازم است ..... اقتداری حاصل خواهم نمود آن وقت .....

در این موقع علائم خشم وتهدید از چهره اش نمایان بود ولی قریب یکدقیقه در پائین پله توقف نمود قیافه خود را بکلی آرام وآسوده ساخت چه میدانست عموما سلاطین وحکام باید طوری مواظب خود باشند که هیچکس از قیافه وصورت ظاهر آنهایی به باطنشان نبرد وآنوقت بطرف حیاط کوچکی که منزل قوشهایش بود روان گردید .

در آن حیاط مردي باصداي خشن مشغول فرمان دادن بود در روی دست چپ قوش کوچکي قرار داده با دست راست بعضی قطعات کوچك گوشت که در زمین ریخته بود به آن حیوان نشان میداد این مرد که چشمان تیز بین و درخشان دماغي برگشته وقامتی بلند ودلکش داشت موسوم به شارل دالبرت بود ورئیس پرندگان سلطنتی حساب میشد ولي همیشه خود را آلبرت دوك دولوئین مینامید زیرا از یکی از اقوام دورش قطعه زمینی بارث برده بود که باین اسم موسوم بود .

مدت قلیلی لوئي ۱۳ با مهارت فوق العاده باعسمال رئیس پرندگان نگاه کرد وبعد نزدیك شد وپرسید : آیا گوشت شسته باین قوش میدهی ؟

لوئین رو برگردانید وتعظیمي نمود وگفت : خیر اعلیحضرت این حیوان هنوز لیاقت شکار کردن ندارد باین جهت اگر گوشت شسته باو بدهیم ناخوش خواهد شد گوشت شسته را قوشهاي شکاري خوب میخورانیم ..... بعد قوش رابدست پیش خدمتی داد وگفت : هر وقت اعلیحضرت مایل باشند ممکن است براي شکار حرکت نمائید زیرا تمام وسایل آن آماده وفراهم شده است .

شاه آهي کشید وگفت : تنها تفریح من شکار است و همیشه مشغول این کار میباشم ! لوئین گفت : اعلیحضرت مگر معلم شما همیشه نمیگفت شکار تعلیم آداب وفنون جنگی است ولي حتی از آنچه آن فیلسوف بزرگوار بشما می گفت شکار را بهتر میدانم

ومیگویم شکار تعلیم آداب سلطنتی محسوب میشود هانری چهارم پدر مرحوم شما یکی از شکار کنندکان بسیار قابل بود و همیشه بدن بازی خود را مشغول میساخت همیشه صدای تیر تفنك شنیده میشد شکار بیچاره از هرطرف میرفت ومیامد و میخواست فرار نماید وخود را خلاص سازد ولی هانری چهارم با مهارت فوق — العاده بتعاقب او میپرداخت وگرز محکمی که در دست داشت بجانبش پرتاب نموده فورا بزمین می انداخت بعد حیوان شکار شده را به ترددام میبرد وامر می نمود اورا نمك سوز نماید از آنجا بلوور می آمد وبساختن کبابی که موافق میل و سلیقه اش بود فرمان میداد شاه بدیوار تکیه داده بدقت گوش میداد چون حرف لوئین تمام شد گفت : چه فکر خوبی میکرده است ؟ گفت : اعلیحضرت بفرمائید شکار خوبی میکرده است ولی شکار اقسام مختلف دارد مثلا اعلیحضرت حواصیلی می بینید که در اوج هواپرواز می نماید واز بلند پروازی خود بقدری مغرور است که نمی تواند تصور کند کی ؟ کدام تیر ؟ کدام کلوله میتواند باو برسد ولی آن حواصیل امیداند که یك شاه ..... یك شکاری چی میتواند بلندتر از او پرواز نماید پس شاه قوش رها مینماید اعلیحضرت قوش حکم منقار شاه را دارد قوش بلند میشود و با سفیر مخصوص خودش جنگ را اعلام میدارد ..... زنده بادشاه ! حواصیل لرزان وهراسان میشود وبا خود میگوید این فرستاده شاه است حذری نمی کند قوش بحواصیل میرسد وخود را بروی

آن پرنده مغرور انداخته .بزمینش میاورد در حین جان دادن حواصیل باخود میگوید این است نتیجه بلند پروازی ! اعلیحضرت آلان قوش حاضر وآماده است در اطراف خود نظر اندازید وملاحظه نمائید حواصیل ها کدام طرف هستند امر نمائیدتاقوش را رها نمایم .

از استماع این کلمات لوئي ۱۳ چشمان خود را بکسرفت و چنین مي نمود که جرئت نگاه کردن ندارد پس آنس زنان گفت ؛ ساکت باش . ساکت باش !

چه‌دراین موقع حرف‌های مخوف مارشال ارنانو نیز بخاطرش آمده بود که میگفت اعلیحضرت یك کلمه بفرمائید تا من کسینی را از میان اتباعش توقیف و دستگیر نمایم وبسزای خود برسانم .

لوئین خنده مهیبی نمود و گفت . بلی شکار اقسام مختلف دارد شاید اعلیحضرت شکاری را که باید در زمین بتعاقب‌حیوان پرداخت ترجیح دهند من هم بان بي میل نیستم پس بتعاقب‌حیوان مي پردازیم وسگهای شکار را از هر طرف مي فرستیم شکار فرار مي‌نماید این سمت وآن سمت میرود حیله ومکر بکار میبرد بالاخره گرفتار میشود آنوقت اعلیحضرت باید بسیار دقت نمائید و خنجر را در سینه شکار فرو برند اگر هم خود اعلیحضرت مایل‌نباشد جلو داران ورئیس تازیها بامر شاه حیوان را بهلاکت میرسانند ....

اعلیحضرت حالا بفرمائید شکار کجا است و چه وقت باید تازیها را به تعاقب او گذاشت . ؟

در این موقع زاغی از بالای سر آنها عبور کرد و صدای منحوس خود را بلند نمود چون لوئی سیزدهم میخواست موقعی بدست آورد و جواب عبارات پرمعنی لوئین را بدهد . سر باسمان بلند کرد و بدقت به پرو بال این حیوان که بطرف قصر لوور میرفت نگریست لوئین شانه را حرکتی داد وفورا تفنگی حاضر و آماده بدست شاه داد

لوئی تفنگ را بگرفت وقراول رفت همین لحظه صدائی بلند شد وزاغ در مقابل پای لوئین بزمین افتاد لوئین متعجب شده وگفت : اعلیحضرت آیا تاریخ لوئی عادل را فراموش نفرموده اند .

شاه با تکبر وغرور تبسمی کرد وبازوی لوئین را گرفت وگفت : می بینی اگر مصمم شوم حیوانی را بکشم محتاج بقوش وسگ شکاری نیستم وخودم از عهده آن برمیایم .

فصل چهاردهم

جاده مدن

در موقعی که شاه بالوئین و چند نفری از پیش خدمتان مخصوص که هریک قوش بدست گرفته بودند از لوور خارج شده بطرف جنگل مدن می رفت ومارکی دوسن مار را با نهایت خشم وغضب در مقابل مهمانخانه هاری کبیر پیاده گردید وبدرون رفته در حیاط قصر غیر از مردی که مشغول تیمار کردن اسب بود هیچکس دیده نمی شد .

از مشاهده آنمرد سن مار بلرزید و گفت: من اینصورت مهیب را می شناسم و میدانم نوکرآن دزد پست فطرت کاپیتان است که قبل از اینکه شمشیر خود را به شکمش فرو نمایم گوشهایش را خواهم برید. کوکولن نیز سن‌مار را بشناخت و همان لحظه بعجله تمام مشغول تنظیف کردن اسب گردید.

سن مار شلاق خود را حرکتی داد و گفت: متقلب مرا میشناسی؟ کوکولن جواب داد: عالیجناب این اول دفعه است که من شما را ملاقات میکنم بنا بر این بهیچوجه شناسائی ندارم استدعا میکنم شلاق خود را کنار بگذارید چه من فی اندازه از آن وحشت دارم و نزدیك است غش نمایم.

کوکولن کم کم عقب میرفت و سن مار با خود گفت: خوب است مرا نمیشناسد بعد رو به کوکولن نمود و گفت: گوش کن پنج اشرفی پیش من خواهی داشت ... از استماع این کلمه کوکولن تعظیمی نمود و با دست های لرزان بسن مار نزدیك شد و گفت: از طلا صحبت فرمودید؟

سن مار کیسه پر از مسکوك طلا بیرون آورد و باو داد کوکولن بسرعت برق اورادر جیب خود مخفي نمود آن وقت مارکی گفت: اگر بد بختي بتو روي آورد و بخواهي حیله ومکر بکار زنی تو را بان میخ چوبی که بدیوار کوبیده اند مي بندم و بضرب شلاق پوست از شانهای برهنه ات میکنم حالا زود باش و مرا باطاق شوالیه کاپیتن راه نمائی کن. کوکولن گفت آقا!

محال است ...

سن مار فریاد تهدید آمیز نمود و شلاقش را بلند نمود .

کوکوان گفت آقا برای اینکه شوالیه کاپستن در این مهمانخانه اطاقی ندارد و قریب یکساعت می شود که خارج شده است واگر هم باور ندارید از لورو صاحب این مهمانخانه که مخترع کباب مخصوصی است پرسید او هم بشما همین جواب را خواهد داد

در اینموقع لورو از پله پائین آمد و با غم و افسردگی که مخصوص بخودش بود کلاه از سر برداشت و سربی مویش نمایان گردید و گفت: آقا این مرد بشما حقیقة مطلب را عرض کرد.

سن مار بر جای خشك شد و از فرط خشم وغضب اندامش میلرزید .

لورو گفت: اگر بخواهید ملاقات شوالیه نائل شوید درجنگل مدن بروید حتماً ایشانرا خواهید دید چه امروز بعضی اطلاعات از من خواست ...

کوکوان نگاه آتش باری بلورو نمود که او را بلرزه درآورد و در همان لحظه صلاح خود را در این دید که باشپز خانه مراجعت کند.

سن مار پرسید: روز گذشته دختر جوانی بدین مهمانخانه آمد ومن یقین دارم که شب را لیزدر همین جا بسر برده است حالا بگو بدانم آن دختر با شوالیه عزیمت نمود

کوکوان گفت: آقا حالا میفهمم بجای پالان بشما صدمه

زده است ببخشید من مقصودم این نیست که شما را مقایسه با الاغ نمایم ولی من میخواهم عرض کنم که مقصود شما را خوب فهمیدم .... خدا میداند از موقعی که شوالیه کاپستن بمن فحش داد و ناسزا گفت و کتك مفصلی زد دیگر اصلا باو علاقه ندارم و بسیار صادق و راستگو شده ام

از این مطلب سن مار بسیار مسرور شد و گفت: آفرین! این دو اشرفی را بگیر.

کوکولن مصنوعا اشك از چشمها پاك نمود و گفت: این دزد خائن بدون این که واجب مرا بدهد رفت و گفت دیگر بپاریس نخواهم آمد و عجالتا هیچ منزل و مأوائی ندارد ولی همین قدر به شما بگویم آن دختر مدتی قبل از شوالیه از این جا بیرون رفت و گمان نمی کنم دیگر باو ملحق شود.

پرسید: گفتی کاپستن رفت و دیگر بپاریس مراجعت نمی کند.

جواب داد: بلی آقا و من ارباب ندارم.

گفت: فردا صبح بمهمانخانه سه خسرو بیا من تو را جزء مستخدمین خود می پذیرم گفتی آن دختر طرف دیگر رفته و با شوالیه همراه نبوده است؟ کوکولن تعظیم غرائی نمود و جواب داد. آن دختر از طرف کوچهٔ تورنن روان شد.

چون دست را بطرف کوچهٔ تورنن بلند کرد و رو بان نمود ناگهان چشمش بدو سوار افتاد که در مقابل در مهمانخانه ایستاده و باین مکالمه گوش می داده اند.

سن مار بجالب اسب خود رفت کوکولن نیز دویده رکاب اسب او را بگرفت در اینموقع ملاحظه نمود که آن دو سوار یعنی ریشلیو و لافیاس بطرف کوچهٔ تورن روان شدند.

چون سن مار بر اسب سوار شدمدتي متردد بود که ازکدام سمت رود کاهی با خود میگفت بگو چه تورن رود وخود را بپای مارین انداز د زماني بخیال میافتاد که در مدن رفته انتقام خود را از کاپستن بگیرد بالاخره مصمم شد که بمدن رود و با نهایت سرعت بدان جوب روان گردید.

کوکولن خشمگین و غضبناك نزد استاد او برفت و گفت: دیگر حساب شما پاك است....

با وجود اینکه بشوالیه کاپستن قول دادید بهیچکس نگوئید او در این مهمانخانه منزل دارد باین زودی فراموش کردید پس از حالا برای گوش های خود عزا بگیرید زیرا ارباب من حرفش یکی است و بمحض این که مراجعت کند هر دو گوش شما را خواهد برید.

اورو ناله جگر خراش برکشید و بطرف اطاق خود دویده دستمال بزرگی سر بپیچید بقسمي که بهیچ وجه گوشهایش دیده نمی شد.

☆*☆

کوکولن بسن مار دروغ گفته بود ولي این که گفت کاپستن صبح زود از مهمانخانه هاری کبیر خارج شده است حقیقة داشت و در آن موقع بساراميي بطرف مدن میرفت چون شواليه

روز قبل نتوانست در عمارت دوك دانكولم داخل شود بخيال افتاد بعنوان گردش تا محلي كه ژنرال دانكولم را از چنك مارشال دانكر خلاص كرده است برود.

كاپستن راه مي پيمود و بخود ملامت ميكرد و ميگفت: چه احتياجي داشتم كه بيجهة خود را شب گذشته تسليم اين ماده شيطان نمايم حقيقة ديشب من بهيچوجه حواسم بجا نبوده است در هر حال سفرش بخير باشد بيچاره ماورن! چه دختر خوشكل وزيرك غيوري بود... البته ميتواند بزودي بمكنت وثروت برسد چه او هم مثل من بهمين خيال بپاريس آمده است راستي چرا ديشب اين قدر حواسم مختل بود؟ براي چه مايل گريستن بودم گمان ميكنم شراب هاي آقاي سن مار در من اثر كرده بود نميدانم چرا افسردگي و ملالت داشتم و براي چه هنوز غمگين ميباشم و قلبم ميطپد!

سپس آهي بكشيد و گفت: دختر شاهزاده •• دختر شاه چه فائده براي من دارد كاپستن از اين خيال منصرف شو آيا جرئت داري بدختر دوك دانكولم فرزند كسي كه شايد دوروز ديگر شاه فرانسه شود نظر نمائي تنها كاري كه از دست تو بر ميايد اين است كه خودت را در راهش بهلاكت برساني.

در اين موقع اسب كاپستن گوش ها تيز كرد و شروع بشيهه كشيدن نمود •

شواليه گفت: چه خبر است هوا شكاف از چه و اقعه مرا

اطلاع میدهی؟

هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که از عقب سر صدای پای اسبی شنید که بتاخت تمام می آمد — پس خود را مهیا و آماده نمود و چون خواست رو بگرداند اسب مثل برق از مقابل او بگذشت و بسرعت وصف نا پذیری ازجلو روان شد،

راکب که نیم تنه سیاه مخمل در بر داشت دهنه اسب را میکشید و ابدا نتیجه نداشت چون از مقابل شوالیه بگذشت فریاد بر آورد و گفت: آقا: مرا کمك نمائید

شوالیه با خود گفت: اگر اسب بسمتی بپیچد سر این بیچاره بدرختی خواهد خورد و فوراً بجهان دیگر میرود پس رکاب بر هوا شکاف کشید و بتاخت تمام بعقب سوار روان گردید درچند ثانیه بواسطه فریاد هاو مهمیز های محکمی که بحیوان زد باسب شرور رسید و پای بپای او میتاخت پس بسوار گفت: نترسیدواهمه نکنید خود را محکم نگه دارید.

شخص نا شناس نگاه سریعی بصورت منهور و رشید کاپستن نمود که با قوت و قدرت فوق العاده با سرعت حرکت اسبش را بری می کند و می آید ولی غفلة شوالیه را ندید چه اسب شوالیه ایستاده بود! در همان لحظه سوار حس کرد که اسب او نیز از سرعت کاسته و پس از یکی دو ثانیه لرزان و عرق ریزان بایستاد و صدائی باو گفت: آقا خلاص شدید!

این صدای شوالیه بود که در روی جاده ایستاده و درنهایت

ادب بنا شناس سلام مینمود.

شوالیه چون باسب شخص سیاه پوش رسید با بیباکی و رشادتی که نظیر آن دو سه دفعه در تمام تواریخ بیشتر دیده نشده از اسب خود بجست و با نهایت قوتی که در بدن داشت خود را بیال اسب شخص ناشناس آویزان نمود و با دست دیگری منخرین لرزان این حیوان را بفشرد در همان موقع اسب بایستاد و ناشناس بزمین جست و گفت: آقا شما جان مرا خلاص کردید و من هرگز فراموش نخواهم نمود.

ولی کاپیتن بحرف او گوش نمیداد و دهان حیوان را گرفته چند ثانیه بخارات گرمی که از دهانش متصاعد میشد استشمام نمود و بعد گفت: آقا اسب شما مست است معلوم میشود امروز صبح باکاه یونجه اش مقدار زیادی مشروب باو خورانیده اند. و این بسیار خطرناک است که باسب مشروب قوی بدهند گویا میخواستید خودتان را بکشتن دهید.

شخص سیاه پوش فوق العاده رنگش پرواز نمود و باسب خود نگاه کرد و با وحشت و دهشت در دل گفت: ای بد جنسان! ای پست فطرتان!

کاپیتن گفت: حالا میتوانید سوارش شوید چه دیگر مستی از سرش بدر شده است و از گوسفندی هم رام تر است.

آن شخص در دل میگفت: ارتالو. لوئین معلوم میشود شماها راست میگفتید و این مطلب حقیقة داشت که اگر من حماقت نکنم

آن ها بمن حمله خواهند نمود پس مرگ در بالای سر من پرواز میکند و خنجر های برهنه بروبم کشیده اند برای مرگ من بهر حیله متشبث مي شوند زیرا امروز این پست فطرتان اسب مرا دیوانه نموده اند که شاید واقعهٔ روی دهد وتخت فرانسه بي صاحب بماند حالا دیگر موقع کار است!

پس بر اسب جست و گفت : آقا من در لوور منزل دارم هر وقت میل دارید بدان جا بیائید دوبتری که یکی از اقوام من است بطلبید و باو بگوئید (مدن) آن وقت آنچه باید دربارهٔشما بکنند انجام خواهد داد سپس با پای لرزان مهمیز بر اسب زد و پس از لحظهٔ از نظر کاپستن نا پدید گردید.

شوالیه با خود مي گفت ؛ عجب آدم بي شرمی است ! من جان خود را بخطر انداختم نزدیك بود محض خاطر او استخوانهایم شکسته شود در عوض بمن میگوید برو یکی ازاقوام من دوتیری را ملاقات کن ! پس منتظر باش و اگر ویتری هم امید ملاقات مرا دارد باید مدت مدیدی بانتظار بنشیند هرگز مایل نیستم پیش پدر یا عموی کسي که از مهلکه نجات داده ام بروم و از او اظهار تشکر بشنوم ....

پس دستي بدست زد و صفیري بکشید هوا شکاف را صدا زد آن حیوان با وفا از محلي که شوالیه از زمین جسته بود ابدا تکان نخورده بود بصدای صفیر او بجانبش دوید پس شوالیه براو جست و راه خود پیش گرفت.

در همین موقع گروه پنج شش نفری پاریس را ترك گفته و در جاده مدن بسرعت طی مسافت مینمودند این ها کسانی بودند که ما در قصر کنسینی دیده ایم یعنی آقایان بأزرژ من تروال یونترای شالابر بودند که در تحت ریاست کنسینی و رینالدوساکت و آرام بر اسب ها رکاب زده شبیه بیك عده لاش خوري که از آسمان عبور نمایند با چهره های عبوس و قدمهای سریع عازم مدن بودند.

کنسینی نگاه بافق کرد و گفت: زود برویم بتازیم من می خواهم موقعی برسم که لوئین از چنك من فرار نکند یاوران ملتفت نکته باشید بدون جنك و نزاع مالك همه چیز خواهیم شد... عجله کنیم.

از استماع این کلمات این آدم کشان کنسینی که بتاخت می رفتند خنجر ها را برای اطمینان که بخوبي و راحتي از غلاف بیرون بیاید کشیده دو باره در غلاف جاي دادند

مگر چه اتفاق افتاده بود؟ لئونورا کالی کائی که یکساعت بعد از شوهرش بلووار رسیده بود مردی را طلبید و عبارات عجیبي باو گفت بعد در جستجوی کن سینو بر آمد و پس ازآن که مژده آشتي نمودن ملکه را باو داد خود را نزدیك تر کرد و چنین گفت: گمان میکنم در مدن حادثهٔ براي اسب اعلیحضرت اتفاق افتد خوب است طوری کنید که لوئین رئیس سابق قوش بازان بعوض شما منتفع و بهره مند نشود بمدن بروید و مشاهده

نمائید چه اتفاقي روي خواهد داد

☆☆☆

ساعت یازده صبح بود که اشعه آفتاب دشت و جنگل را فرا گرفته حرارت فوق العاده از شکاف های زمین متصاعد میشد و سکوت صرف در فضا فرمان روائی میکرد در این موقع گروه سواران دیگری از خانهٔ مدن مقابل مهمانخانه کلاغ دزد خارج شده بطرف پاریس روان بودند و از سیمای یکی از آنان غم و اندوه فوق العاده نمایان می شد این گروه هر یك نقابی بصورت داشتند و این مطلب در آن زمان اهمیت نداشت و مثل این دوره که کسی دست بکش دست کند در آن موقع نیز معمول بود هر که مایل باشد صورت خود را مخفی کند

این جماعت عبارت بودند از دوك دانگولم پرنس دوکنده دوك دوگیز و از همان خانه که قرار تشکیل مجلس مشاوره عالي را بروز ۲۲ اوت در پاریس گذاشته بودند خارج میشدندولي این دفعه دوك فقط برای دسیسه نمودن نیامده بلکه بامید یافتن فرزند دلبندش قدم بآن سر زمین نهاده بود.

دوك ابدا اثری از ژیزل نیافت و بجز آن زن دیوانه یعنی ویولتا کس دیگری را ندید پس چند کلمه باو صحبت کرده لرزان و خشمگین سر بسینه افکنده و باتفاق گیز و کنده بآ پائی آهسته بطرف پاریس روان شد ولی هیچوقت از خیال کاغذ غریبی که در اطاق ناهار خوری مشاهده کرده بود در حیرت

و یقین داشت ژنرال را شوالیه کاپستن ربوده آن وقت لعنت و
نفرین بر لب جاری میساخت و در فکر نقشه انتقام سختی برمیآمد!

☆☆☆

در ساعت یازده صبح مارکی دوسن مار مثل شیر خشمگین
در میانه جنگل در عقب رفیقش شوالیه کاپستن می تاخت و در
بین راه ها هیچ نقطهٔ را از نظر فرو نمیگذاشت ، بدین ترتیب وقت
تا بمهمان خانه کلاغ دزد رسید و برای رفع خستگی پیاده شده
بدرون رفت ،

در آن جا شنید که شوالیه چند لحظه قبل [illegible] مهمانخانه
بوده است و بادام امکان اورا مطمئن نموده [illegible]
جنگل گذشته بطرف پاریس میرود ،

بمحض شنیدن این کلمه سن مار بر اسب جست و بسرعت
برق بطرف پاریس روان گردید ولی بهیچوجه ملتفت نبود که
همیشه دو نفر سوار بدنبال او هستند و در موقع تاختن و
آهسته رفتن و مکث نمودن با او موافقت کامل داشته لحظه
از نظر محو نمی دارند ،

این دو سوار ریشلیو ولافماس بودند!

☆☆☆

در ساعت یازده صبح لوئی سیزدهم در زیر درختان بنوسی
ایستاده فکر مینمود این شاه پانزده ساله که غیر از رئیس مرغان
شکارش غمخوار و دوست دیگری نداشت و نمی توانست درد

دل خود را باحدي بگوید در خیالات غم انگیز وورطه هولناکی فرو رفته بود وقیافه هائی مجروح وهیکل هائی که چهرهٔ آن ها از اثر زهر تجزیه و بدهیبت شده بودند بنظر می آورد این اشکال خیالی را تمام صورت سلاطینی که قبل از او تخت سلطنت نشسته بودند مشاهده میکرد وحدس میزد که مرگ تمام این سلاطین طبیعی نبوده

بلکه بواسطه خیانت وجنایت از دنیا رفته اند واز این افکار عرق سردي برجبینش نشست ولي وقتي از عالم وهم ورؤیا بخود آمد در چهره اش آثار خشم وخشونت نمایان گردیده ودر نگاهش که همیشه صاف وخالي از هرگونه تزویر بود برق بي اعتمادی وبي احتیاطی مشاهده شد که باین زودی ها امید خاموش شدن آن نمیرفت . . . از آن وقت ببعد این جوان لوئی سیزدهم تاریخي محسوب میشود!

در این ساعت شاه در جستجوي لوئین بود پس از این که او را یافت دوان دوان نزد او شتافت وگفت : لوئین رشیدم از مرگ نجات یافتم !

لوئین فریاد بلندی از وجد وشعف برکشید آن وقت دردل گفت منهم نجات یافتم ! لوئین بفکر خودش بود واز دیدن شاه دانست که دیگر خلاص شده است چه اگر شاه مي مرد کار لوئین زار بود وفقط زندگی ورسیدن بمال ودولت انتقام گرفتن از کن سینی همه را از حیوة شاه می دانست لوئی باصدائی که

هنوز از خوف و وحشت لرزان بود گفت : اعلیحضرت باید بلوور مراجعت کرد چقدر امروز وحشت کردم راستي در عمرم چنین رنج وعذابي نکشیده بودم !

شاه تبسمي کرد و لوئین برای جمع نمودن پیش خدمتان و خدمه سلطان شیپوري بکشید لوئي سیزدهم براه افتاد ناگهان دستی برپیشانی زد وبایستاد وباخود گفت : من تشکری هم از او نکردم ! بیچاره نزدیك بود خودش را براي من بکشتن دهد بي حس وبیخیال پس از نجات یافتن راه خود پیش گرفتم ورفتم ... یك کلمه حرف خوشی هم باو نگفتم . . . . حتی اسمش را هم نپرسیدم !

لوئین گفت : اعلیحضرت استدعا میکنم مراجعت نمائید

شاه جواب داد : لوئین هنوز از شکار سیر نشده ام

☆☆☆

بعد از آن که کاپیتن جوان ناشناس را از مرگ نجات داد سر ساعت یازده صبح بمدن رسید وخسته و وامانده در یکي از آلاچیق هاي مهمانخانه کلاغ دزد بنشست و مدتي در فکر ژیزل بوده چون صدای زنگ ساعت یازده را شنید از جای برخاست وعازم مراجعت پاریس گردید ناگهان نگاهش بقصر مرموزي افتاد که چندي قبل در آن ناهار ولباس وشام براي خود حاضر و آماده دیده بود

بی اختیار مایل شد از اوضاع آن خانه مجدداً مطلع شود

و بهیچوجه نمی توانست از این اقدام خود داری نماید پس عزم خود را جزم نمود و اطراف دیوار قصر را گردش کرده بشکافی که سابقاً از آن عبور نموده بود رسید وبلافاصله بدرون رفت واز حیاط قصر بگذشت ولی هنوز از پله های عمارت بالا نرفته بود که صورت سفید بیرنگی در مقابلش ظاهر گردید یعنی ویولتا یا زن دیوانه را مشاهده کرد .

پس کاپیتن نزدیك شد و با نهایت احترام سلامی نمود ولی چنین بنظر می آمد که آن زن شوالیه را نمی بیند و شخصی که از او دور میشود نگاه میکند ودر آن موقع زیر لب باخود میگفت :

دوك دالکولم آیا دیگر من دوشس محبوبهٔ تو نیستم ؟

چون کاپیتن اسم دوك دالکولم را شنید خود را یك قدم نزدیك تر نمود و گفت : خانم استدعا می کنم عرض مرا گوش نمائید . . . .

ویولتا بطرف شوالیه برگشت و گفت : شما که هستید ؟ . . راستی من شما را می شناسم و گفته بودم هر وقت شما را طلب کردم اینجا بیائید .

شوالیه گفت : خانم . . . یك کلمه فقط یك کلمه . . . محض خاطر مردی که زندگیش در خطر است ومن خیال دارم او را نجات دهم اجازه دهید سؤالی بکنم !

ویولتا تبسمی کرد وگفت : من شما را طلب کرده بودم و آمدید بسیار خوب

شواليه گفت : خانم شما اسم دوك دانكولم را .ز زبان رانديد آيا ميدانيد كجا بايد او را پيدا كرد ؟ استدعا مي كنم جواب دهيد

ويولتا دستي در پيشاني گذاشت و گفت : من گوش دادم وشنيدم كه دربيست و دوم اوت ... بلي صحيح است شما ميخواهيد او را ببينيد ؟

شواليه باصدائي كه ديوانه را بلرزه در آورد گفت : بلي خانم ميخواهم اورا نجات دهم

ويولتا پرسيد : ميخواهيد نجاتش دهيد ؟ بسيار خوب نجاتش دهيد ودر بيست و دوم اوت وقتي كه آفتاب غروب ميكند اين جا بيائيد ودر زير درختان مرا پيدا نمائيد ملتفت مى شويد ومن .. بلي .. گوش كنيد .. شماكه هستيد ؟ اين جا چه ميكنيد ؟ ساكت شويد .. گوش كنيد .. گريه ميكنيد ! ديوانه بقهقهه بخنديد و بدرون خانه رفت كاپيتن حركتي نمود كه دنبال او برود ولى ويولتا چنان آمرانه باو نگريست كه شواليه چند قدم بقهقرا برگشت چون ويولتا از نظرش معدوم شد بر اسب جست و بسرعت برق از ميانه جنگل بطرف پاريس روان شد وباخود فكر ميكرد وميگفت : اين زن ديوانه بمن گفت غروب بيست و دوم اوت آنجا بروم چرا روز ديگرى را معين نكرد ؟ لابد از بى عقلي و جنون چنين گفته است كاپيتن چهار نعل از جاده ها مى گذشت وخيالات وافكار غريب از هرطرف باو هجوم آورده حواسش را

بکلی مختل نمودند یك وقت بخود آمد و مشاهده کرد کـه هوا شکاف در میانه جنگل بیحرکت و متفکر ایستاده است ولی خودش تابحال گمان مینمود که چهار نعل میرود

پس با خود زیر لب گفت : از کجا چنین خستگی و کسالت بمن عارض شده ؟ بسیار خوب حالا که از فرط خستگی چشمهای من باز نمیشود از طرف دیگر هوا شکاف در این مکان ایستاده است، منهم در زیر این درخت کاج می خوابم

پس پیاده شد ودر زیر درخت کاج دراز کشیده چشمان را برهم گذاشت ..

فصل پانزدهم

رؤیای کاپیتن

مارکی دوسن مار بعد از آن کـه از مهمانخانهٔ کلاغ دزد اطلاعاتی حاصل کرد .بر سب جست و در جستجوی رقیب خود پرداخت ولی این دفعه بشدت دفعه سابق نمی تاخت بلکه قدری آهسته تر میرفت در بین راه سه نفر سوار دید که نقاب بصورت گرفته اند ولی سن مار از خشم وغضب فوق العاده ابدا بانان متوجه نشده یکسره روان بود پس از آنکه قدری دور شد صدای شیهه اسبی بگوشش رسید پس روبگردانید ودر میان درختان اسبی دید که سر افکنده ایستاده ودر نزدیکی او مردی بخواب سنگینی فرو رفته است ناگهان مارکی .بر زمین جست وفریاد کنان و دشنام

گویان گفت ؛ این همان دزد متقلب است . این کاپیتن است !

معلوم میشد که کاپیتن کاملا در خواب است چه موافق معمول آن زمان در جواب درشتیهای سن مار کاپیتن بایستی اظهار حیاتی بکند و از همجوای او وا نماند ولی بعکس جز آه آرام وساکت چیز دیگری از او شنیده نشد

سن مار شمشیر از غلاف بکشید شروع فریاد نمود و گفت آقا خواهش میکنم بیدار شوید زود برخیزید که می خواهم شکم شما را پاره نمایم میشنوید .برخیزید بیدار شوید .. آقای کاپیتن

صدائی در نزدیکی سن مار شنیده شد که گفت : عالیجناب معلوم میشود این کاپیتن است که در زمین خفته درست صورتش را که عجالتاً قدری پیدا است ملاحظه فرمائید

این شخص لافماس بود که صورت شوالیه را به ریشلیو نشان داد و گفت ؛ حالا تماشای خوبی خواهیم نمود عالیجناب ملاحظه میفرمائید که بنده میگفتم باید این جوان را دنبال نمائیم ؟

در این موقع از فریاد و دشنام و ناسزای سن مار کاپیتن از خواب پرید واول نگاهش بصورت بی رالك لافماس و چهرهٔ تیره ریشلیو افتاد که خود را در میان شاخهای درخت مخفی نمودند وشوالیه از این مشاهده بلرزه در افتاد

ناگهان سن مار نعره برکشید و گفت ؛ ای خائن برخیز و از گوش هاي خود دفاع کن کاپیتن بطرف دیگر برگشت وچشمش بسن مار افتاد که با شمشیر برهنه ایستاده است پس تبسمی کرد

وبایستاد لباس خود را تکانی داد وکلاه بر دست گرفت و گفت مارکی شما این قدر آشوب و فریاد میکردید ؟ من هرکز شما را نمی بخشم خواب خوبی میدیدم ومرا بیدار کردید

سن مار باخشونت تمام گفت : از خود دفاع نمائید والا با یك ضربت شمشیرشما را باین درخت خواهم دوخت

کاپیتن گفت : گمان میکنم آمده ایـد درسی که بنا بود در منزلتان شما بیاموزم واز آموختن آن ابا کردید اینجا یاد بگیرید

همان لحظه شمشیر سهمگین وبلند خود را از غلاف برکشید ودر مقابل سن مار بایستاد شمشیرها بهم خوردند وصدای فولاد بلند شد چند حمله از طرفین رد و بدل کردید و تمام این مدت دو ثانیه طول کشید ناگهان شمشیر سن مار درهوا جست و دهقدم دورتر برزمین فتاد

کاپیتن نوك شمشیر را بر روی چکمه گذاشت وبطرف لافماس و ریشلیو برگشت و گفت آقای بدصورت وشما عالیجناب که چشمانتان مانند چشم گربه که در کمین موش باشد می درخشد یقینا شما جزء شاهدین سن مار هستید پس بخود زحمت ندهید و اگر جرأت و تهور دارید پیش آئید .

چون کاپیتن حرف میزد سن مار دشنام گویان شمشیر خود را از زمین برداشته باز حمله بشوالیه نموده و این دفعه اورا کاپیتان می خوانده

کاپیتن را خون در سر بجوش آمد وبیاندازه خشمگین

وغضبناك گردید پس شمشیر را بجولان در اورد وگفت ؛ باشد قبول دارم من کاپیتان باشم ودر ساحل (بیور) هم میخواستم بشما جواب دهم عذرآورد یدولي حقش بود که در همان جابا ترکه و چوب های جنگل تور التنبیه میکردم تو قابل شمشیر نیستي .

کاپستن همه را دفاع میکرد پس، سن مار گفت : گمان میکنم جرئت حمله نداری؟

شوالیه جواب داد ؛ میترسم دست تو را بسیار خسته کنم پس حالا که خودت میل داري من حرفي ندارم

بلافاصله شمشیر سن مار در هوا جستن کرد

کاپستن صدا بلند کرد و گفت؛ آقایان بفرمائید هرسه نفر در مقابل کاپستن بایستید شاید بمقصود رسید!

از استماع این کلمات صدائي شنیده شد که با تعجب فوق العاده گفت ؛ کاپستن !

و همان لحظه سه نفر سوار که صورت خود رادر نقاب مخفي کرده بودند دیده شدند و یکی از آن ها بطرف سن مار دوید که در آن موقع از خشم و غضب بدیوانگان شباهت داشت واز خجالت سرخود را نمیتوانست راست کند آن شخص مارکی را در بغل بفشرد و چند کلمه آهسته بوی گفت ولی معلوم بود که سن مار از قبول آن سرپیچی میکند بعد آخر مطلب را بصدای بلند گفت ؛ اگر من کشته شدم آنوقت تو او را بخاك هلاك خواهی انداخت

بالاخره سن مار گفت : حالا که عالی جناب دوك دالکولم اصراری دارند حریف مرا از من بگیرند من حرفي ندارم کاپستن فریاد کشید و گفت : پیش بیائید حالا دیگر شش نفر شدید .برای کاپستن سه نفر چیزي نبود ولی شش نفر قدري زیاد است باید خوب مواظب خود باشد .

ولي سواری که صورت خود نقاب داشت پیش آمد و گفت : من یك نفر با تو مبارزت میکنم آیا شما شوالیه کاپستن هستید ؟

جواب داد : من شوالیه دو کاپستن می باشم اسم شما چیست ؟

دوك دالکولم گفت : من نمیتوانم اسمم را بلند بگویم بگوئید بدانم آیا شما کاغذي نوشته در خانه مدن گذاشته بودید ؟

کاپستن یقین نمود که این شخص صاحب قصر مرموز است، پس گفت . بلی آقا اما باید به شما بگویم . . .

دوك بسختی سخنش را قطع نمود و گفت . آقا شما در آن جا عمل زشت و شنیعي مرتکب شده دزدي و غارت کرده اید

دیگر نتوانست حرفي بزند و گریه راه گلویش رابگرفت

کاپستن با خود فکر کرد و گفت . برای اشرفي هائي، که بعنوان قرض از آن جا برداشته ام مرا ملامت می کنند بعد بلند گفت . آقا جواب این دشنام را با شمشیر بگلوی شما فرو

خواهم کرد !

دوك بطرف شوالیه حمله ور شد و گفت . ای شریر بدجنس من تورا خواهم کشت ولی بگو بدانم آن چه که از من دزدیدی کجا گذاشتهٔ ؟

کاپیتن غرشی نمود و گفت . بعکس شما اینجا کشته خواهید شد و همان لحظه شوالیه هم به دوك حملهٔ نمود ناگهان خیالی مثل برق از خاطرش گذشت و با خود گفت . تا اشرفی هائی که از این مرد قرض کرده ام ندهم نمیتوانم او را بکشم از آن ببعد شوالیه فقط از خود دفاع کرد و ابداً حمله بدوك ننمود و در ضمن با خود گفت . چقدر من بدبخت و فقیر هستم اگر الان صد یا هزار اشرفی داشتم همه را باو میدادم و همان دم بدیار عدمش میفرستادم ... صبر و حوصله لازم است چنین روزی خواهد رسید .

ناگهان در موقعی که دوك داکولم حمله سختی به کاپیتن نموده اوهم بخوبی از عهدهٔ دفع نمودن بر آمد چندین نفر سوار عرق ریزان و نفس زنان آن جا بایستادند چون چشمهای این سواران بکاپیتن افتاد همه از بهت و حیرت و خوف و وحشت بیکدیگر نگاه کردند بعد از اسب ها بر زمین جسته و پیش رفتند .

دوك دوگیز و پرنس دو کنده که همراه داکولم بودند از مشاهده سواران گفتند . این شخص کنسینی است و همان لحظه

بازوی دوك را گرفته چند قدمی دور کشیدند .

کاپستن بدرخت تکیه داده بقهقهه بخندید و گفت . سلام میکنم باقای کنسینی که از کاپیتان تاتر ترس و وحشت دارند آقای ویناالد و آن پاریسی غارتگر : آقایان دیگر که در جزء سکان شکاری ایشان محسوب میشدند ؛ شماها کجا بودید ؟

آن وقت کن سینی و اتباعش از وحشت و دهشت بیرون آمده با خود میگفتند . این هم اوست و هنوز زنده است ؛ شوالیه رو بریناالد و کرد و گفت . شما هنوز زنده اید ؟ ریناالد و جواب داد . بلی شرور بد جنس هنوز حیوة دارم .

در این اثنا شالابر و من تروال و سایر فدائیان کن سینی صدا بفریاد و دشنام بر آوردند و همه از اسبها بر زمین جستند شوالیه کاپستن بدرخت تکیه داده کاملا مواظب اعمال انان بود .

در سمت راستش سه نفري که صورت خود را پوشانیده و از مشاهده کن سینی عقب رفته بودند دو باره بر گشته بایستادند . از زیر نقاب یکی از آنها چنان برق تهدید و مرك نمایان بود که کاپستن یقین داشت در چنك دشمني است که باین زودي ها از او دست بردار نیست در پهلوي آن ها مارکی دوسن مار ایستاده بود در سمت چپش لافماس و ویشالیو ایستاده و ثانیهٔ او را از نظر باز نمیداشتند شوالیه بهیچ وجه این دو نفر را نمیشناخت و از قیافه آن‌ها می‌پنداشت دشمن خطرناکي هستند و بالاخره

در مقابل کن سینی و اتباعش حضور داشتند شوالیه دشمن های حقیقی خود را دانکولم، سن مارکن سینی و ریشلیو میدانست و ابداً بسا برین کـه خنجر و شمشیر های برهنه در دست گرفته حاضر ایستاده بودند وقعی نمیگذاشت

کاپستن با خود گفت : دیگر کارم گـذشت و از اینجا سالم بدر نخواهم رفت چه عدهٔ اینها خیلی زیاد است پس با نهایت خشم و غضب موها بر بدنش راست بایستاد و کلاه خودرا در نوك شمشیرش گـذاشته بچرخانید و فریاد کنان گفت : کدام یك از شما مایل است اول از روی پرکلاه کاپیتان جستن نماید کدام یك میخواهد بسیخ کشیده شود .

بعد کاملا مواظب حرکات وسکنات دشمنان شد

لبان هریك برای تهدید ودشنام حرکتی کرد وخنده مهیبی نمودند وهمگی یك مرتبه بطرف کاپستن هجوم آور شدند یعنی کنسینی و وینالدو وسن مار باشمشیر بازرژ من‌ترووال لوویناس پونـترای شالابر باخنجر باو حمله کردند حتی لافماس ابز خودرا برپشت درختی رسانید که باخنجر کوچکش شوالیه را هلاك نماید

در این اثناء صدای آمرانه شنیده شد و گفت : حمله نکنید وهمه عقب روید تمام سرها بطرف شخص جدیـد الورود برگشته ورنگهـا پرواز نمود کنده گیزو دانکولم جاـبجـا جستند واز نظر غایب گردیدند سن‌مار غرش کنان دور گردید ریشلیو خود را بیش از پیش در میان درختان مخفی نمود لافماس مثل مار درسوراخی

فرو رفت و شواليه باخود گفت : اين همان جواني است كه لحظهٔ پيش اورا ازمرك نجات دادم

كن سيني سررا برهنه نمود وهمان لحظه فرياد برآورد شاه : آقايان كلاه ها ازسر برداريد

ازاين سخن گروه كنسيني باصداى بلند بطوريكه انعكاس آن از ميان درختان شنيده شد فرياد برآوردند زنده باد شاه

كاپيتن مات ومبهوت باخود گفت : معلوم ميشود اين شاه است ؛

لوئى سيزدهم چند قدمي جلو آمد ولي لوئين وساير خدم وحشمش درجاى خود بيحركت ايستادند كنسيني تبسم كنان سلامي نمود ودندان بدندان بفشرد وباخود ميگفت : معلوم ميشود انچه اثو نورا براى اسب شاه تهيه كرده بوده مؤثر واقع نگشته است .

شاه پرسيد : چه واقع شده است ؟

كاپيتن جوابداد : اعليحضرت اين آقايان بمن ميگفتند كه شمشير بازى مملكت ما ازساير ممالك بهتر است منهم ميخواستم به آنها ثابت كنم كه شمشير بازى فرانسه برشمشير بازى آنها تفوق دارد ومراتب عالي‌تر است پس آنوقت باشمشير برهنه اش سلامي داد وپاشنه هاى پارا بهم نزديك نمود وبعد شمشير را در غلاف كرده بايستاد شاه لحظهٔ بتحسين وتمجيد شواليه پرداخت و به صورتش كه مثل مجسمهٔ مفرغ محكم بود ونور بي باكى و رشادت

از آن میدزخشید نگاه کرد آنوقت لحظهٔ بسکوت گذشت وشاه گفت : آقا کمی قبل شما جان خودرا بخطر انداختید و مرا از مرگ نجات دادید و اسب مرا که دیوانه شده بود نگاه داشتید از اضطراب و هراسی که داشتم آن ساعت فراموش نمودم بشما بگویم که پسر هانری چهارم هستم و بکمك شما مدتی دیگر سلطنت خواهم کرد حالا آمدم تلافی نمایم بگوئید بدانم اسم شما چیست ؟

کنسینی باخود گفت معلوم میشود حادثهٔ مذکور روی داده است واگر کاپستن نبود فردا شاه میشدم ای بدجنس اگر بچنگ من بیفتی میدانم چه روزگارت بیاورم

شوالیه باتکبر وغروری که همیشه برای گفتن اسم خود ظاهر میساخت بشاه جواب‌داد : اعلیحضرت اسم من ادمار دوترمازاس شو لیه دوکاپستن است

شاه کمی سر خودرا خم نمود ودر همان لحظه عنان اسبش را بدست گرفت که حرکت نماید وکنسینی گفت اعلیحضرت من و این جماعت باکمال افتخار حاضریم شما را تا قصر لوور مشایعت نمائیم .

شاه نگاهی بصورت عاشق ماری دومدیسی نمود و جوابداد لازم نیست آقای شوالیه کاپستن بامن خواهد آمد

از استماع این سخن شب‌نهای کنسینی خم گردید ورنگش برید ودر دل گفت چه بدبختی بزرگی . .

کاپستن قلبش از وجد وشعف طپیدن گرفت وبا خود گفت

کاپیتن مواظب باش اقبال ودولت بتو روی آورده است

پس برهوا شکاف جست وحاضر برای حرکت بایستاد شاه نگاهی بگروه کنسینی نمود وگفت : آقایان شوالیه کاپیتن از دوستان من است ومن دشمنان دوستانم را دشمن خود میدانم . . مطلع باشید همان لحظه سرها خم شد ودوباره بلند گردید و صدای زنده باد شاه مسموع شد

لوئي سيزدهم براه افتاد و شواليه کاپیتن پهلو بپهلوي او میرفت لوئین وبیش خدمتان ازعقب روان بودند کنسینی تآمدتی که کاپیتن را میدید بانگاهي آتش بار باو نظر امود و بعد گفت آقایان هرکه این مردرا بمن تسلیم نماید صد هزار اشرفی خواهد داشت هرساعت وهر روز بهر وسیله باشمشیر خنجر زهر و غیره هرکه سر اورا نزد من آورد صدهزار اشرفی خواهد گرفت

لرزش براندام این جماعت مستولي گشت و رینالدو غرش کنان گفت : صد هزار اشرفي در واقع خوب پولی است اماکر منهم داشتم باکال میل براي خریداری جگر کاپیتن میدادم آقایان خواهش میکنم لحظهٔ صبر نمائید بدو وسیله ممکن است صاحب این مبلغ گزاف بشویم

پونترای لوویناس باز رژین ترو ال شلابر دور او جمع شدند و چشمانشان درخشیدن گرفته بود چه این مبلغ بسیارزیاد قابل اهمیت بود و برینالدو گفتند : بگوئید تا مطلع باشیم

در این موقع کن سینی قدری دور تر رفته و فکر

می نمود .

ریناالدو گفت : یك طریق این است که هر یك به تنهائی در صدد قتل کاپیتن بر آئیم و هر کس او را گرفتار نمود شکمش را پاره نماید مبلغ مذکور را مالك شود .

شالابر گفت : این مطلب صحیح است ولی برای اینکه این کار صورت گیرد یکی بعد از دیگری کشته خواهیم شد .

ریناالدو گفت : پس طریق دوم را عمل می کنیم یعنی همگی با هم متحد میشویم و بالاخره او را بچنگ می آوریم وبه دیار عدمش میفرستیم آنوقت مبلغ مذکور را بین خود تقسیم می نمائیم . بهر یك شانزده هزار و شش صد و هفتاد اشرفی و خوردهٔ خواهد رسید .

پونترای فریاد کرد : ریناالدو شما مثل ارشمیدس در حساب ماهر هستید !

ریناالدو پرسید : آیا این طریقه را قبول می کنید ؟

همه با یك صدا جواب دادند : قبول میکنیم

گفت : بسیار خوب حالا این مطلب را گوش کنید باید تمام حیله و مکر و تدبیر خود را بکار برده سعی نمائیم که این حیوان را در کوچهٔ تن بستی گیر آوریم و همانجا بجهان دیگرش فرستیم بدیهی است که یکی از ماها اول ضربت کاری به کاپیتان وارد خواهد آورد اگر آن شخص من بودم زهی سعادت اگر خدای نخواسته یکی از شما ها بودید آنوقت من سهم خود

را باو مي دهم تا او را بمن تسليم نمايد كه سي وسه هزار وصد و سي دو اشرفی داشته باشد .

سوارأن خيره خيره بيكديگر نكر يستند و بازوژ گفت : اگر چه من بسيار فقير و بيچاره هستم و لی هرگز برای طلا و نقره كاپستن را نميفروشم وخودم مي خواهم انتقام از اوبگيرم .

پونتراي كه پارچهٔ سياهی روي يك چشمش پيچيده از ضربت شمشير كاپستن كور شده بود گفت : من رضا هستم چشم ديگرم را بدهم و شكارم را بكسي واگذار نكنم .

پووينانس گفت آقايان اگر كاپستن بچنگ من افتاد وكسي خواست او را از من بگيرد با يك ضربت خنجر جوابش را خواهم داد .

رينالدو گفت : بسيار خوب در اينصورت سعی ميكنيم كه همگی يكمرتبه باو حمله نمائيم .

☆☆☆

در موقعی كه اين گفت و شنود مخوف زير سايه هاي انبوه جنگل صورت مي گرفت كاپستن پهلو به پهلوی لوئي سيزدهم طی مسافت مينمود .

شاه ساكت و آرام و سر افكنده ود ولی شواليه صورتش از شادي بر افروخته فكر مال و مكنت از سرش در عبرفت و تجسم می داد كه در لوور است و طلا و شرافت بر سرش مي بارد آنوقت با تبسم فاتحانه با خود ميگفت : من هرگز گمان

نمیکردم که باین سهولت هم ممکن است انسان به دولت و ثروت برسد !

چون بدروازهٔ پاریس رسیدند لوئی سیزدهم بایستادو گفت شوالیه خیلی از شما ممنون شدم که با من آمدید .

شوالیه جواب داد : بنده باید شکر گذار مراحم اعلی حضرت باشم که چنین یادگار با شرافتي در عمر من گذاشته‌اند

شاه سري حرکت داد وگفت " فراموش نکنید که من بشما سفارش کردم هر وقت احتیاجی بملاقات من پیدا کردید چه روز وچه شب در اوور بیائید و مسیو وتبری را خواسته‌بگوئید بدن این بگفت و مهمیز بر اسب زده رو براه نهاد .

کاپیتن بکلي مات و متحیر ومبهوت بر جای ماند و بعد با خود گفت : نه باین سهولت که من تصور مي کردم نمي شود مال و دولت بدست آورد الان حس می کنم که خداوند بخت و مال از من دور میشود .

پس مایوس ومغموم و متفکر رو براه نهاد ولی معلوم بود که ازخوف و خطرهاي عظیمی که درپیش دارد بسیار لرزان هراسان است چشمان آتش باري که در جنگل دیده بود اورا سخت متزلزل میساخت چه یقین‌داشت که‌هر یك او راتحکوم‌به مرگ کرده اند ولی کاپیتن فقط دونفر از آنها یعنی کن سینی و من بار را میشناخت دانکوام را هرچه فکر میکرد بخاطر نمي‌آورد که دیده است کشیش لوسن را هم هرگز ندیده بود ولي یقین

داشت که این دو ناشناس هم باندازه کن سیني و سن مار باوکی
می ورزند بطور خلاصه حس میکرد که عاقبت بجنگ این چهار
نفر دشمن خطر ناك گرفتار خواهد گردید ولی ابداً به لافها
که در پشت درخت مخفی شده بود و ریشالدو و رفقایش
وقعی نمیگذاشت و با خود میگفت: اینها جزء قشون این چهار نفر
باشند و اهمیتی ندارند اما چرا این جماعت بمن کینه دارند؟ کن
سن مار را می دانم برای بي وفائي ماوین دلرم با من دشمن
شده است و از عشق آن دختر خوشکل میمیرد کن سیني
واضح است برای آن که من در آن دخمهٔ تنك و تاریکش
نداده ام می خواهد ازمن انتقام بگیرد ولي از آن دو نفر دیگر
هیچ سر در نمی آورم از آن مردي که نقاب بصورت داشت بی
متعجبم آیا برای چند عدد اشرفی این قدر خشمگین شده بود
نه هرگز؛ این مرد بزرگي که شئونات فوق العاده داشت و مطمئن
هستم که پول برای او اهمیتی ندارد! پس من باو چه کرده ام
و آن دیگري که چشمانش مثل چشم عقاب میدرخشید و تبسم
وحشی به برق تیغ میر غضبان شباهت داشت که بود؟ باو
کرده ام؟ هر چهار نفر مقتدر و توانا هستند حقیر ترین آنها
ها مرا مي توانند بکلی معدوم نمایند ای بیچاره کاپیتن قبل از
آن که بتوانی خود را بدامان این شاه ضعیف برسانی در
این شیمان خونخور قطعه قطعه خواهي شد خوب است راه خود
گیری و مرا جمعت کني!

پس غفلة بر اسب جست و براه افتاد عابرین او را سوار بر
بوا شکاف میدیدند که مغرور و متکبر مشت ها را گره
کرده پیش میرود و هیچ کدام از قیافهٔ غمکین او میل به
بسم وخوشروئی نداشتند .

غفلة شوالیه بخود گفت : فرار کنم ؟ هرگز چنین امری
حال است آقایان سن مارکن سینی کسی که در صورت خود
نقاب داشتي کسی که از چشمانت برق انتقام میدرخشید همه پیش
روید سایرین را هم همراه خود بیاورید کاپیتن منتظر شما است :
دسیسه کنید خنجر ها را تیز نمائید پنجه ها را بطرف تاج این
پادشاه بیچاره دراز نمائید ولي مواظب خود باشید این شاه جوان
کاپیتن را خلاص کرده است کاپیتن هم از او دفاع مینماید و شاه
فرانسه را نجات میدهد .

پس براه افتاد و خیالات بلند در سر داشت و همیشه درفکر
جنك و جدال بود و می خواست خودش به تنهائی حافظ تاج و
تخت فرانسه باشد ولی غفلة رنگش پرید و حس نمود که عایقی
بیال و پر افکارش بر خورد چه دانست برای این که بخواهد شاه
را نجات دهد باید با دوك دانکولم نزاع نماید و دوك دانکولم پدر
دختري بود که شوالیه او را میپرستید .

فصل شانزدهم

سر زمین زهر

چند روز از این وقایع گذشت و روز بیست و دوم اوت رسیده بود یعنی روزی که خانم سفید پوش شوالیه کاپستن را بقصر مرموز دعوت کرده بود .

آیا این زن از روی بیشعوری و بی فکری چنین خیالی بخاطرش رسیده بود یا در عقل تیره و تارش بعضی افکار درخشیده یافت می شد ؟ کسی نمیدانست !

در آن روز ساعت شش عصر کنسینی در اطاق خود بود و پیشخدمت مخصوصش فیور لوانزدش حضور داشت کن سینی بسیار متغیر ابروان درهم کشیده لبها را میگزید و فکر میکرد در ضمن فیورلو زلفانش را شانه میکشید ریش وسبیل آن مرد مهیب را میتابید و سفیداب و روغن های معطر بصورتش میمالید بالاخره لباس از اطلس صورتي که راه ارغوانی داشت در برش نمود و کلاهي نمدین مزین به پر بسیار بلند ژولیده بسرش گذاشت و شنلی از اطلس سرخ با یقهٔ بلند بر دوشش افکند .

کن سینی در مقابل آئینه بسیار بزرگی رفت و مدتی به تماشای جمال خود مشغول شد بعد روی بطرف مردي نمود که در روی صندلي نشسته و تمام این خود آرائی ها را مشاهده می

کرد و باو گفت : ریناالدو بدون هیچگونه ملاحظه بگو بدانم مرا چطور می بینی ؟

ریناالدو بجای این که جواب دهد فقط صدای تحسین آمیزی که بوصف و بیان در نمی آمد بلند نمود

کن سبنی گفت : بلی حالا تمام بزرگان هیکل من حسادت می ورزند زنها مرا خوشکل و قشنگ می بینند راستی هم بسیار خوشکل شده ام و بدون هیچگونه تمسخر اقرار آ راستکی قد و قامت خودمینمایم این وجاهت برای من حکم اسلحه دارد ولی بهیچوجه لیاقت و درست کاری من چیزی نمیافزاید راستی تمام این جلال و جبروت برای من چه فائده دارد ! در صورتی که او بمن کینه ورزی نماید مال و مکنت و اقتدار و شوکت بچه درد من می خورد ؟

ریناالدو جواب داد : او شما را دوست خواهد داشت .

گفت : ریناالدو او از من متنفر است و بمن توهین مینماید از نگاهش چنان نفرت ودشمنی نمودار بود و چنان مرا پست می شمرد که نزدیك بود جانم بدر رود !

جواب داد : پس انتقام خود را بگیرید !

گفت : انتقام بگیرم مگر چنین امری را بخواب نه بینم چگونه انتقام خود را باز ستانم او کس دیگری را دوست دارد و من قسم میخورم که آن شخص بغیر از کاپیتان کس دیگری نیست بلی عاشق همان کاپیتان است که با وجود آن که من او

را بخشیدم دستکش خودرا بصورت من برالد و افتخار و شرافت برایم باقی نگذاشت ا عاشق همان مردی است که چند روز پیش در سر راهم ملاقاتش کردم بگو بدانم دیگرهیچ خبری ازا و نداری.

ریندلدو دندان بدندان بفشرد و گفت: هنوز خیر ماها چند دسته شده ایم شلار و پونترای ماموروند تمام مهمان خانها و میکده های ترک و کوچک شهر را گردش و تفتیش نمایند باز رژ و لوویناس تفحص در قمار خانها و قراول خانها و میدان های بازی و غیره‌را بعهده گرفته اند من و منتروال میدان های عمومی و کوچه ها را می کردیم.

پرسید: چه نتیجه بدست آمده است؟

جواب داد: دو اسب بکشتن رفته است منتروال در گوشهٔ ناخوش و بستری افتاده لوویناس و باز رژ با کسانی که فریاد نموده اند مرده باد طرفداران کن سینی چندین بار بزد و خورد مشغول شده اند شلار و پونترای زبس در میکده ها میگردند شب وروز مست هستند و سابه کاپیتان هم بدست نیامده است عالی جناب این پست فطرت از پاریس فرار کرده است

گفت: من تمام فرانسه را زیر و رو می کنم و او را زنده یا مرده بدست می آورم هرجا رود هرجا فرار نماید هر که پناهٔ برد اگر چه در قبر هم باشد اورا بدست خواهم آورد خدا حافظ ریندالدو من باوور میروم و در موقعی که با ماری مشغول گفتگو هستم شاید بخت و سعادت یاری کنند ومحبوسش

را زیارت کنم

رینالدو آهسته گفت : راستی می دانید که اگر بجای عالی جناب اعلی حضرت بشما گفته شود دختر دوك دالکولم از شما تنفری نخواهد داشت ؟

کن سینی نفس زنان پرسید : آیا چنین چیزی ممکن است

رینالدو لحظه سکوت نمود و بعد غفلة گفت : عالی جناب در روز زیاده از حد بمن بذل و بخشش فرمودید هیچوقت بمردم وعده های بی اساس ندهید شما بمن گفتید که اگر در اموری که تا قرن های بعد باعث تعجب مردم میشود با من مساعدت نمائی تورا دوك و حاکم جزایر فرانسه میکنم من سر خود را بشما داده ام و رینالدو نیستم بلکه شریك مقاصد سوء شما هستم

کن سینی با وحشت تمام پرسید : از من چه میخواهی ؟

جواب داد : بوعدهٔ خود وفا نمائید و آن چه میگفتید بموقع اجرا بگذارید لوور را بتصرف درآورید ... بگوئید بدانم خانم لئونورا بملاقات دالکولم نائل شد ؟

کن سینی دستی بقبضه خنجر خود کشید و بسردی گفت .

رینالدو تو هرچه را در موقع خودخواهی دانست آسوده باش لئونورا دوك را ملاقات کرده وخود ژنرل وسیله این ملاقات را فراهم نموده است بلی دوك دالکولم حالا متقاعد شده است که من برای او کار میکنم بنا براین دیگر انقدرها برای ما مخوف و مهیب نیست حالا راحت و آسوده بسر بر تا موقعی که خدمت

مهمی انجام دهی و حکومت و لقب معهود نائل گردی

ریتالدو نفس زنان پرسید : چه خدمتی باید بکنم

جواب داد : در موقعی که دوك دالکوام میخواهد بلوور بیاید و تاج سلطنت را از دست من برسر گذارد باید اورا هلاك نمائی آیا از عهدهٔ این کار برمیائی

ریتالدو خندهٔ مهابی نمود و گفت : میتوانم حاضرم پنج سال از عمر خود بدهم و این کار امشب صورت گیرد

کن سینی لحظهٔ بتحسین و تمجید ریتالدو پرداخت بعد دستی بشانه اش زد و گفت : صبر و حوصله لازم است تومثل اسب های شرور بی حوصلگی میکنی دوك رشیدم میدن جنك عنقریب باز خواهد شد !

ریتالدو جواب داد : اعلیحضرت زودتر مژده این امر را بمن دهید .

از استماع کلمه اعلیحضرت که دراولین دفعه کن سینی شنیده بود یك اضطراب و هیجان فوق العاده در خود حس نمود و برای این که آن را از ریتالدو مخفی دارد در را باز نمود و خواست بیرون رود

ریتالدو گفت : لحظهٔ دیگر تأمل نفرمائید هنوز سخن خود را تمام نکرده ام

پرسید : دیگر چه میخواهی

جواب داد : وقتی که شما باکمال صداقت بمن اقرار کردید

که دختر دوك دالکوام شمارا دوست ندارد من جواب دادم شما را دوست خواهد داشت

نور امیدی در چهرهٔ کن‌سینی در خشیدن گرفت و گفت الی چنین بود

ریندلدو گفت : وقتی که مرا مطمئن ساختید که آن دختر از شما متنفر است و کینهٔ مفرطی دارد جواب دادم انتقام خود را باز ستانید . . . عالی جناب من آنچه که بشما وعده داده‌بودم آورده ام من این دوارا از اورانزو گیاه فروش تحصیل کرده ام که در روی پل رود خانه دکان دارد

کن سینی با دستی لرزان شیشهٔ را که ریندالدو بدو داد به گرفت و با نهایت دقت مثل مریضي که بشربت دوای خودنگاه کند مشغول امتحان گردید و ریندالدو گفت : مدت ۸ روز عصر ها روزی ۳ قطره از این دوا باو بخورانید . . . . شمارا دوست‌خواهد داشت اورانزو چنین گفته است وهیچ وقت دروغ نمیگوید اورانزو وارث روگرئری منجم می باشد و میداندچگونه عقد الفت بین دونفر تشکیل دهد عالي جناب من هم میگویم کـه آن دختر شمارا دوست خواهد داشت

کن سینی بلرزه در آمد و قلبش بشدت طپیدن گرفت : ۸ روز . . هشت قرن . . هرچه باشد اهمیت ندارد خوب شد موفق شدم پس خادمه که ملکه جدیدا برای خود تهیه کرده استبدست می اورم از امشب شروع خواهد نمود

سپس کن سینی شیشه کرابها را بدست گرفت و بطرف حیاطی که کالسکه حاضر و اماده منتظرش ایستاده بود روان کردید و در کالسکه نشست و کفت : بطرف لوور .رو کالسکه بزرك و سنکینی بحرکت افتاد و دوازده نفر از بزرکان غرق آهن وفولاد دور اورا مثل حلقه انکشتر فرا کرفتند

در همین موقع که تقریبا خورشید در افق فرو رفته وکم کم ظلمت پاریس را فرا میکرفت تخت روانی در نزدیکی پل رودخانه ایستاد و زنی بالباس سیاه و نقاب ضخیمی از ان پیاده کردید و پس از اینکه چند قدم رفت در مقابل خانه سمت رودخانه بایستاد این خانه بسیار تیره و کدر و مخروبه بنظر میامد و پنجرهٔ که رو بکوچه داشت که بادرهای محکمی مسدود و درب ورود بواسطه قلوم و زنجیر آهنین بسته شده برد

زن بوضع مخصوص دق الباب نمود و بلا فاصله صدای باز نمودن زنجیر و کلیدی که در قفل کردش کند مسموع کردید و در باز شد و فورا بسته کردید چون زن بدرون رفت نقاب از چهره برداشت و صورت لئونورا کالیکائی نمودار کردید و چشمانش مانند دو قطعه الماس درخشان میدرخشید

مردی در مقابل اوبود کوتاه باریك با چشمانی درخشان و ریشی بسیار دراز و نرم وژولیده بطوریکه تاکمربندش رسیده بود این شخص از وجودهای فوق العاده زمان خود بود ودر زهر سازی اشتهاری بسزا داشت وبجای اینکه مثل سایر مردم خالق و حافظ حیوة

اجتماعی باشد متصدي مرك محسوب ميشد

اسمش لورانزو وطنش فلورانس بود كه در انزمان اهالي آن شهر در زهر سازي مشهور بودند وعلماى بزرك در اين قبيل امور مهلك وخطرناك درآن شهر يافت ميشد شغل لورانزو گل فروشي بود ولي باآن كياه مرك وحيوة وعشق وكينه ميفروخت تمام اسرار پاريس دراين دكان محقرى كه مملو از علفهاي خشك بو ختم ميشد در قسمت علياى آن دكان اطاق كارش بود كه هيچ مخلوق ذيحياتي درون آنرا نديده بود

لئونورا ولورانزو لحظهٔ بيكديگر نكريستند لئونورا بي رنك بنظر ميامد ولي لورانزو خوشحال و متبسم بود لورا دستهارا بهم ماليده و كفت ؛ امروز اينجا آمد . . همين امروز خانم من كمان ميكنم كه شوهر شما ميخواهد عمل را ختم ك

لئونورا بشدت بلرزيد وناخنهارا ازخشم بكف دست فرو ميبرد ولي اندازه هراسان و لرزان بود پس از چند ثاني خود تسلط يافت و پرسيد رينالدو آمد وانچه كنسيني ميخو از تو كرفت و برد ؟

جوابداد ؛ بلى خانم يك شيشه كه فقط پنجاه قطره داشت ازمن كرفت وقيمت آن بسيار كزاف تمام شد . لئو غفلة بر سينه زد وكفت : ايخانم آيا اشتباه كرده ام بدبختي ازركي ؛ بلى اشتباه كرده ام • • • • ملاحظه كنيد • روى اين قفسه دوشيشه بود • • • • • چه بدبختي ازركي كماز

شیشه را که نبایستی بدهم داده ام

لئو نورا قلبش میطپید و اورانزو بسرعت صندلی کوچکی زیر پا گذاشته روی قفسه رفت و شیشه‌را ملاحظه کرد و فریاد نمود خانم بدوید اشتباه کرده ام دیگر بهیچوجه مشکوك نیستم چه اختلال حواسی ! این دختر بیچاره جوان که ...

لئونورا حرفش راقطع نمود و گفت : مسخره بازی را کنار بگذار و بگو بدانم آثار و علائم سمی که دادهٔ چیست ؟

اورانزو بانهایت احتیاط شیشه دیگری راکه‌قدری کوچکتر از آن بود که برینا لدوله داده بود روی میز گذاشت و سردی گفت : خانم این دختر جوان بایدهرروز عصر تامدت ۸ روز سه قطره از آن شربت بخورد بعلاوه من دستورات لازمه بریناالدو داده اند پس از انقضای ۸ روز علائم زهر آشکار میگردد چه‌از این روز ببعد زهر در دوران دم داخل می شود ولی دختر جوان ابداً درد و کسالتی حس نمیکند در صبح روز دوازده هم اگر به آئینه مشاهده نماید می بیند لکه رمز کوچکی در روی گوله پایشانیش پیدا شده است بطوری که‌ابداً اهمیت بان نمیگذارد خانم ظهور آثار سم از این موقع شروع میشود پس از چند روز دیگر عدهٔ زیادی از همان دانهای قرمز ر چهره خود مشاهده مینماید بتدریج این دانها ورم مینماید و بعد ترکیده شبیه بدانهای ابله می شود و روی گونه و دماغ پیشانی و تمام صورت اورا فرا مي گیرد مو هاي سر وابروان مژگان ها همه مي ریزند لثه ها دیگر طاقت نگاهداری دندان

های چون عاج آن دختر جوان را ندارد معذلك ابداً درد و رنجی حس نمیکند ؛ کمي تب عارض مي شود بعد از مدت قلیلی آن تب قطع میشود و روی زخمها نیز خشك میگردد دخترك در ظاهر معالجه شده است و بنیه و استقامتي که قبل از خوردن سم داشت مالك میشود منتهي بجاي دانهائی که در صورتش پیدا شده بود در گلو و سینه و بازوان و دستهایش لکه ها و دانهائی دیده میشود که ابداً پاك شدنی نیست آنوقت خانم این دخترك جوان با سري بيمو بدون اینکه یك دانه دندان در دهان داشته باشد به پیر زنی شباهت خواهد داشت که انتهای عمرش رسیده است ولی بحدی مهیب و بد ترکیب بنظر مي آيد که شبیه به مردهٔ خواهد بود که برای ترساندن زندگان از قبر بیرون آمده باشد .

لئونورا با نهایت دقت بشرح و بسط لورانزو گوش مي داد چون سخنش بپایان رسید آه بلندی کشید و از انتقامی که از آن دختر جوان میکشید بفکر فرو رفت

لورانزو چشمان کوچك درخشان را بشیشه دیگري که روي میز داشت دوخته بود پس از لحظه لئونورا گفت : لورانزو در ترکیب نمودن این زهر یکی از شاهکار های خود را به خرج دادی به این جهت انعامي که شایان و در خور زحمت تو باشد بتو خواهم داد

گیاه فروش تبسمی نمود و شانه ها را حرکت داد و گفت این

ترکیبی که من نموده ام هر طفلي بلد است و تمام صحرا نشین ها از ساختن آن سر رشته دارند شما از شاه کار صحبت راندید ... من یك شاهکاری را دارم که در واقع معجزه محسوب میشود و خودم به تنهائی آن را کشف نموده ام

لئونو را لرزید و چشمان سیاهش درخشیدن گرفت

لورانزو گفت شاهکار من اینست

پس شیشه روی میز را بدست گرفت و در مقابل نور چراغ لحظه نگاهداشته و با صداي بلند مثل این که با خود حرف بزند گفت بلي خانم اکوا تفانا اسم معروف که دو باره به بکشف ان موفق شدم وچندي قبل شما توانستید کمی از ان را بکار زنید بسیار خوب سمی است اکوا تفانا بدون این که معلوم شود شخص مسموم شده است کار خود را صورت میدهد بلی زهر هاي غریب و عجیب هست بعضی ها در یك صدم ثانیه مثل این که ببرق مبتلا شده باشد انسان را مي کشد بعضی دیگر مدت یك ماه ششماه یا بمیل زهر دهنده طول خواهد کشید تمام این زهرها بسیار خوبند ولي در مقابل سمی که من خود کشف نموده ام بچه بازی حساب میشود و این زهر حکم سلطان زهرها را دارد طرز ساختن ان را فقط خود میدانم و چون بمیرم این سم هم میمیرد و دیگر ترتیب کننده برای آن موجود نیست لورانزو شیشه را روی میز گذشت و گفته طرز ساختن این زهر با من در قبر خواهد رفت و هیچوقت ان را بافتخار و پول نمیفروشم من میتوانم بازهر میانه

مردم نفرت و دشمني اندازم و بميل و اختيار خود مال و مكنت يا بدبختي و نكبت تهيه كنم ولي هيچ وقت چنين خيالاتي در سرم نيفتاده است منتهي هروقت در قرعها و ظروف امتحان اين قبيل دوا درست ميكنم لحظه بخود مي بالم و حس ميكنم كه من از نوع بشر قوي ترمي باشم در ساختن اين زهر ده سال كوشش نموده ام بالاخره بكشف آن نايل گشتم بهمين جهة است كه ميگويم پس از مرك من آن زهرهم خواهد مرد اگر فقط يك مرتبه اين دوا بمعرض تجربه گذاشته شود ديگر راحت ميشوم و بقيه را در آتش ميريزم اين را هم بدانيد براى اين كه بخواهم دو باره اين زهر را بسازم يكسال مدت لازم است .

لورانزو اين بگفت : و ساكت شد و چشمانش هيدر خشيد

لئونورا دستي بشانه اش گذاشت و گفت : لورانزو تو الان ميگفتي ميخواهي از اين زهر تجربه بنمائي

لورانزو بوضع غربي بصورت لئونورا نگريست و گفت: فقط يك مرتبه ولي بايد اين تجربه زحمات چندين ساله مرا جبران كند گوش كنيد من فقط يك خوشي و عشرت زندگاني دارم و آن اين است كه در امور مردم مداخله كنم و بتماشاى اعمال ايشان بپردازم چنان كه شخص در مقابل لانه مورچه خم مي شود مردماني كه از هر طرف مي آيند براى من حكم مورچه را دارند آن وقت گاهي غفلة ميلم ميكنم كه تقدير يكي از اين حشرات را بهم زنم و نتيجه را مشاهده نمايم روزي شوهري

مي خواهد زنش را بکشد بعضی اوقات برادر مایل است برادر خود را مسموم نماید . زمانی یك زن مي خواهد رقیبش را مضمحل کند . من بحرف آنان گوش میکنم و بدون اینکه زحمت و خستگی زیاد متحمل شوم مرك این آنها تقسیم میکنم و بعد بتماشا مي پردازم

ولي باین شاهکار جدیدم میخواهم آن لانه مورچه را بر هم زنم و حشراتش ترسان و لرزان و هراسان بهرسمتي فرار کنند و من بخود بگویم [این منم که باعث این بلای عظیم شده‌ام ؛] میخواهم آتش جنك و جدال در ممالکتی مثل فرانسه مشتعل سازم عدهٔ زیادی از مدعیان سلطنت را بطرف تاج و تخت هجوم آورند تمام و کوشش‌ها و زحمات بي نتیجه آنهارا تماشا کنم جنك و خونریزی چکاچاك اسلحه صداهای تفنك فریاد هاي فتح و ظفر و یاس و نا امیدی همه را بشنوم و بخود بگویم « منم که باعث این اغتشاش معظم در بین مورچه ها شده ام!»

برای تمام این امور فقط باید چند قطره از شاهکار در خوراك هاي مردي که عصر شاه فرانسه میل میکند ریخته شود!

لئونورا فریادي بر آورد و باوحشت و دهشت بصورت اورانزو انگریست و گفت : شیطان غریبی هستی خیالات مرا درك کردی و انچه من فکر میکنم تو ملتفت میشوی !

جواب داد ؛ خانم مدتیست که من این قصد را در خیال شما حدس زده ام

از استماع این سخن لئونورا باطراف خود نگریست تا مطمئن شود کسی دیگر در آن مجلس حضور ندارد و راپرت اعمال آنها را نخواهد داد و گفت : پس تو می دانستی ! ۰۰۰

لورانزو گفت : آسوده باشید من شما را خوب میشناسم و برای شخص شما این اختراع را نموده ام بگیرید خانم ۰

لئونورا مثل این که مطیع گفته های لورانزو باشد فوراً آرام شد و قیافه خود را سخت و بیرحم نمود و گفت : حالا خصایص این سم را برای من شرح دهید ۰

لورانزو تبسمی کرد و بنظر می آمد که فکر میکند بعد سر را بزیر افکنده نور وفروغ چشمانش زائل شد وگفت : اگر وقتی شما مردی را بازهر صاعقه آسائی مسموم کردید ولی بلا فاصله خواستید یکساعت دیگر حیوة داشته باشد برای شما غیر ممکن است وهمچنین اگر کسی بازهر ملایمی مسموم شود و باید دو ماه دیگر جهان فانی را وداع گوید ولی اتفاقاً شما مجبور شوید در سر یکماه کشته شود باز هم از حیطه اختیار شما خارج است بطور کلی چون کسی را مسموم کردید دیگر کاری از خودتان ساخته نیست لئونورا گفت : این بسیار صحیح است وفقطاستعمال نمودن زهر همین یك عیب را دارد

گفت : حالا که این عیب عمده را بشما اطلاع دادم سؤل مینمایم آیا بهترین وسیله برای این که مردی را مسموم سازید این نیست که گل مسمومی استشمام نماید ؟ مثلا گل سرخ ! مرد ظاهراً

گل بو کرده ولی در حقیقة به استشمام مرگ همت گماشته است

لئونورا مثل شاگردی که بدرس معلمش گوش دهد دقت میکرد و بانهایت عقیده وصداقت سخنان او را قبول می نمود .

در جواب لورانزو گفت : بلی ولی یك عیب عمده درکار است . و آن اینست که مردم دیگر مشاهده کرده اند که مرد گلی استشمام نمود ومرد پس گل را تجزیه می کنند و زهر دهنده را ازبدار می آورند .

شاید قاتل امر نماید خود گل را بو کند . . اغلب این قبیل اتفاقات افتاده است .

لورانزو تبسمی نمود و این دفعه برق غریبی از چشمانش درخشیدن گرفت باصدائی فاتحانه که لئونورا را بلرزه در آورد گفت : شما گل سرخ را مسموم کنید خودتان وتمام مردم استشمام کنید هیچ خطری نخواهید داشت واگر گل را تجزیه کنند بغیر از شیره نباتی چیز دیگری در آن مشاهده نخواهند نمود ولی این گلی که شما وتمام مردم صدمه نمی زند اگر بشخصی که مایلید کشته شود دهید استشمام نماید فورا بدیار عدم خواهد رفت خانم فقط این گل سرخ او را مسموم می کند نه کس دیگر را !

لئونورا ابروها را درهم کشید و گفت : این خیال واهی است . محال است چنین چیزی ممکن باشد

لورانزو دوباره متبسم گردید و بسردی گفت : از اصل مطلب گفتگو نمائیم بشما گفتم که اگر شخص مسموم شود و شما

دقیقه که بایستی جان دهد ندانید بسیار خطر ناك خواهد بود یا اگر بدانید و نتوانید آن لحظه را باختیار خود تغییر دهید باز هم ضرر فوق العاده نتیجه می شود در هر حال خانم شما وقتی لوئی سیزدهم پادشاه فرانسه و امسموم می کنید درست گوش کنید این مطلب بسیار شنیدنی است و من که فکر این اختراع را مینمایم از تکبر و غروری که برایم دست می دهد نمیتوانم خود داری کنم ... لوئی سیزدهم می تواند یك سال ، دوسال ، بیست سال ، هرچند وقتی که شما مایل باشید حیات داشته باشد بطوری که مرك او در دست شما است هروقت اراده کردید او خواهد مرد .

لئو نورا نفس زنان گفت : این ها خیالات واهي و هذیان است ! اما راستی اگر چنین چیزی ممکن است ابداً خطری برای آن سینیور متصور نمیشد

جواب داد : خانم هر چیز در این عالم ممکن است من الان علت این مسئله را که بسیار سهل است و بنظر شما خیلی واهي می آید ذکر مینمایم من زهر بسیار خطر ناکی تهیه کرده ام منتهی آن را بدو جزء تجزیه نموده ام بطوریکه هر یك از این دو جزء بی آزار و بی صدمه می باشند درست دقت نمائید هریك از آنها بی صدمه است ولي وقتي هر ۲ باهم ترکیب شدند باعث اتلاف شخص مسموم مي گردد

لئونورا از استماع این مطلب بلرزید ولورانزو گفت : بلي این سم مهلکی است که من او را تجزیه کرده ام ویك جزء آن را مثبت وجزء دیگرش را منفي نام نهاده ام جزء مثبت به تنهائی

کشنده نیست جزء منفی ایز نمیکشد خانم این شیشه را که ملاحظه می کنید جزء منفی زهر من است اگر او را بکسی بخورانید هیچ وجه مخاطره برای او نیست ولی تا پنجاه سال دیگر اثر این سم غیر مهلک در وجودش یافت میشود پس این مرد بدون هیچگونه زحمت و کسالتی زندگی می کند و اگر دیگر زهر مثبت من باو نرسد بمرگ طبیعی خواهد مرد حال فرض کنید که پس از ده روز یا ده سال دیگر گل سرخی را باز هر مثبت مسموم نمائید ان گل سرخ بی اذیت است زهری که بو کنند صدمه نخواهند دید چه زهر منفی را نخورده اند

ولي اگر آن گل را بشخصی که قبلا زهر منفی را خورانده اند بدهید و استشمام نماید آلوده ترکیب این دو زهر حاصل میشود و زهر مثبت و منفی بهم میرسد و مرد بیچاره جان بجهان آفرین تسلیم می کند ... در دقیقه که شما خواسته اید از شرش خلاص میشوید و هر کس آن گل را تجزیه کنند چیزی نخواهند فهمید بعلاوه می توانید در ابتدای شب خوردن آن را استشمام کنید و تمام در باریان نیز بدهید هیچکدام صدمه نمیزند! لورنزو تبسمی کرد و لفافه را کاملا کاغذی بشکل دستمال و شیشه کوچک را گرفته در سینه خود مخفی کرد و نفس زنان پرسید: چه وقت زهر رنگ برای ... که سموم لازمه بمن خواهید داد؟

گفت: شب ها را میگوئید؟ هر وقت مایل باشید یکدسته گل سرخ برای شما خواهم فرستاد لورنزو برخاسته و لوازم را ...

را باز نمود که خارج شود در آنموقع دستگاه فروش را گرفته و لحظهٔ بچشمان او نگریست و گفت: البته این مطلب را بکسی نخواهی گفت ساکت باش عنقریب از اقدامات من متعجب و مبهوت خواهی شد.

این بگفت و در ظلمت شب از نظر محو گردید لوورانزو در را بسته و بیرون شد و شانه ها را حرکتی داده بعد بقهقهه خندید و گفت: بمن میگوید ساکت باش و باحدی اسرار مطلب را مگو. در اینصورت من یکی از کار کنان کن سیژی هستم و هیچ نخواهم دید و کار بزرگی نکرده ام... بعکس من میل دارم آتش جنگ و جدال شعله ور گردد یکدیگر را بکشند جویهای خون از اطراف روان گردد... بلی من میخواهم انتقام خود را باز ستانم

آنوقت در مقابل میزی نشست و شروع بنوشتن نمود: «عالی جناب امشب لئونورا گالیگائی پادشاه فرانسه را مسموم میکند و احتمال کلی دارد در هشت روز دیگر دار فانی را وداع گوید اگر میخواهید تاج بر سر یکنفر نا قابل گذاشته نشود مواظب اعمال خود باشید و از فردا بکشیدن کشیدن اشتغال ورزید»

پس چوب بلندی برداشت و بر سقف زد همان لحظه صدای پای سنگینی شنیده شد و شخص عظیم الجثه از پله کان پائین آمده وارد اطاق گردید این قوی هیکل با کمال احترام بلوورانزو نزدیک شد و بیحرکت بایستاد لوورانزو کاغذ را در پاکت گذاشت و باو داد و گفت: این را نزد دوک دانگولم ببر اگر از تو پرسید

فروشنده این کاغذ کیست جواب خواهی داد؛ شخص کوتاه قدی که جلو خانه مدین بشما مژده سلطنت داد این کاغذ را نوشته است

فصل هفدهم

کاپیتن بعد از ملاقات کن سبنی وریشلیو ودانکولم و سن مار بطرف مهمانخانه هانری کبیر رفته و بمحض ورود کوکولن باو اطلاع داد که سن مار در جستجوي شما بود و میخواست شما را دو پاره نماید کاپیتن جواب داد: میدانم و مرا پیدا نمود. کوکولن پرسید: پس معلوم میشود ارباب من دو پاره نشد و آقای مارکي دنیا را وداع گفته است جواب داد: زنده است ولی بمراتب از اول خشمگین تر شده است بعلاوه حالا مي فهمم که اشخاص بزرك پاریس از من صدمه دیده اند و میخواهند بتلافی و جبران آن بپردازند من در زیر درخت کاجی خفته بودم و خواب قتل و خونریزي میدیدم کوکولن میداني که چنین خواب خیر نیست!

کوکولن جوابداد: بالعکس آقا خونریزي را به بلندي مقام و ترقی رتبه تعبیر میکنند وخون علامت پول است. شوالیه گفت: کاش چنین باشد اما ممکن است علامت بشام خوردن هم باشد؟ — کوکولن مقصود ارباب را دریافت و گفت: البته ممکن است بفرمائید و همان لحظه میزي را بشوالیه نشان داد که از هر حیث مرتب و عالی بود

شوالیه بخوردن طعمه مختلفه بخصوصاً کبابي که لو رو اختراع نموده بود پرداخت و پس از آنکه کاملا سیر شد از جای برخاست

و نوبت به کوکولن رسید منتهی بواسطه پستی مقامش ایستاده بود و باقی مانده غذا ها را می خورد ولي جز مشتي استخوان و پوست روي میز چیز دیگری نمانده بود پس از آن نه بطری اوبابش را نبز برسر کشید و با کمال ادب گفت: اگر آقاي شوالیه وقایعي که در روز بر ایشان اتفاق افتاده بود براي من نقل مي کردند بي اندازه خوشوقت مي شدم و شنیدن آن تنقل شاهانه بعد از غذای من خواهد بود

شوالیه تمام وقایعی که در روز روی داده بود برای نوکر خود بیانکرد و از استماع آن کوکولن فریاد های اسف ناك بر کشیده و گفت: با این همه دشمن عاقبت کار ارباب من چه میشود ؟ یقین دارم شوالیه کاپستن را مثل قیمه های خوراك آقا لورو ریز ریز خواهند کرد و من بیچاره هم که نوکرش محسوب میشوم کمترین صدمهٔ که بمن برسانند این است که مثل قطعه های نازك پیه خوك خورد خواهم شد زیرا من هرگز ادعا نمیکنم که همان رفتاری که نسبت به شوالیه دوکاپستن نمایند ـ بمن هم خواهد شد بلي آقای من شما مثل مرغهای آقا لور وقطعه قطعه خواهید شد مراهم مانند پیه خوك قیمه می نمایند

کاپستن گفت: چنین امری محال است چه تو بسیار لاغر هستی وآنچه حدس زدهٔ در باره است مجرا نخواهد شد بنابر این میتوانی آسوده و راحت باشی بعلاوه اگر بناشد دشمنان من وترا بایکدیگر ممزوج کنند وخوراکی که میگفتی طبخ نمایند این

برای تو افتخار بزرگی خواهد بود بالاخره اگر بنا شود گوشهای مرا از شکایت و ناله و استغاثه صدمه بزنی وقدری نگذاری آسوده باشم شلاق را از دیوار برمیدارم ....

چنانکه قبلا ذکر نمودیم این اطاق قبل از شوالیه مسکن شخص دیگری بود که در موقع خارج شدن فراموش نموده بود شلاق خود را همراه ببرد

از استماع سخن شوالیه کوکولن حالت مغروری بخود داده گفت: آقا راست است و این خود افتخار بزرگی است که من اصلا بخاطر نمیاوردم.

کوکولن بعجله تمام بشقابهای روی میز را بر چیده نزد صاحب مهمانخانه رفت و گفت: آقا لورو ارباب من از این که ظهار داشتن شخص محترمی مثل شوالیه کاپستان در مهمانخانه شما منزل دارد شما را مخشب و حالا میتوانید شال گردنیکه برای حفاظت گوشهای خود بسر بسته اید باز نمائید

لورو خوشحال شد و جواب داد: آقا کوکولن در واقع شما مژده بزرگی بمن دادید و در ازاء آن من یك گیلاس از شراب اسپانی ....

کوکولن حرفش را قطع نمود و گفت: معلوم میشود شما بسیار خوش زبان هستید و ارباب من برای اینکه زبان شما را از حلق بیرون آورد چندان زحمتی نخواهد داشت.

لورو نعره کشید و گفت: زبانم را از حلق بیرون کشد مگر

ارباتان هلر شده است!

کوکوان گفت: ولیز چشمان شما را کور خواهد کرد.

لورو با نهایت خوف و وحشت پرسید: چشمان مرا کور کنند مگر عیدالت در پاریس قاضی و عدل وداد وجود دارد؟

کوکوان گفت: بلی قاضی هست ولی قاضیها خواهند گفت شوالیه کاپیتن حق داشته است چشمان ما را کور کند وزبانتا را از حلق بیرون کشد چه او از طرف شخص شاه مأمور است سری را نگاه دارد که بواسطه ضبط کاری های شما ممکن است بروز داده شود و شما بمردم اطلاع دهید که شوالیه کاپیتن در مهمانخانه شما منزل دارد. استاد لورو لحظه متفکر بماند بعد بر پیشانی زد و با وضع غریبی فریاد بر آورد و گفت: حالا مقصود را فهمیدم!

کوکوان متعجب شد و پرسید: چه فهمیدید؟

صاحب مهمانخانه سر بگوش کوکوان گذاشت و گفت: حالا فهمیدم چرا آقای کشیش لوسن در اطراف مهمانخانه دز کشیك می کشد!

جواب داد: خوب فهمیدی و عجالتا بعضی منافع راجع بخلافت در کار است

لورو با نهایت تقدس و صداقت گفت: راجع بخلافت است! بلی دیگر هیچ جای تعجب نیست بعلاوه آقای ریشلیو یکی از کشیشان مقتدر فرانسه است.

گفت: در هرحال مقصود اینست که اگر هر کشیش اعم از کشیشان

پست ریشلیو یا کاردینال حتی پدر مقدس در صدد کشیك کشیدن و مواظب بودن اعمال ارباب من باشد باید او را دنبال نمود و از منزل و ماوایش اطلاع حاصل کرد.

این کلمات را کوکولن چنان باآب و تاب ذکر نمود وبقسمی بمسئله اهمیت داد که استاد لورو قسم خورد که زیرك ترین مردم پاریس نخواهند دانست شوالیه کاپستن در مهمانخانه اومنزل دارد و از تمام این مطالب نتیجه شد که کاپستن بدون هیچ شك و تردید گنجی در مهمانخانه هاتری کبیر مخفی بود ازآن ببعد روزها کوکولن و استاد لورو مثل دو نفر مستحفظ قابل و ماهر بکشیك کشیدن مشغول بودند سن مار اطمینان حاصل کرد که رقیبش در مهمانخانه هاتری کبیر نیست و از چنك او فرارنموده است لافاس نیز شبی بمهمانخانه آمده و باتفاق استاد لورویك بطری شراب نوشیده و با حیله و مکر فوق العاده در جستجوی کاپستن برآمد ولی همه اش جواب شنید که مسکن خودرا تغییر داده است واین امر در ظاهر بحقیقت نزدیك بود خود شوالیه هم در این مدت احتیاطهای لازمه بعمل آورد چه هرگز میل نداشت بدامی افتد و در آن مثل حیوانی پوست از تنش کنده شود.

روز ۲۲ اوت رسید و هیچ حادثهٔ در مهمانخانه هاتری کبیر روی نداد و سن مار و لافماس نتیجه از تفحصات خودنبردند شوالیه در این مدت همیشه با کمال بی صبری در فکر این بود که روزی برسد و بملاقات زن دیوانه خانه مدن نائل گردد

چه امید ضعیفی بخود میداد که دوك دالکولم را به‌بیند و بنابراین از ژنرال هم اطلاعی حاصل نماید ... چه هیچکس درعالم مثل یك نفر عاشق بخود امیدوار نیست.

چون روز معهود رسید کاپیتن منتظر شد تا ساعتی که قرار ملاقات گذاشته بود نزدیك گردید پس بر اسب سوار شد کوکولن را نیز همراه بر داشته بطرف مدن رفت و در موقعی که خورشید در پشت درختان انبوه جنگل فرو میرفت بخانهٔ مرموز رسید پس قلبش ضربان افتاد و داخل قصر گردید و همان لحظه نگاهی بمیان درختان افکند . ناگهان تمام اندامش بلرزه درآمد چه ویولتا بوعده خود وفا کرده بود و در آن‌جا وجود داشت لباس سفیدی در بر کرده و بواسطه تلالؤ و انوار بی‌رنگ آفتاب طلائی رنگ مشاهده میشد

شوالیه با خود میگفت : الان از لبان متبسمش چه بیرون خواهد آمد و چه خواهد گفت ؟ آیا سعادت و خوشحالیست؟ اگر بمن اعتماد نداشته باشد بد بختی بزرگی خواهد بود ! پس از اسب پیاده شد و نزدیك شبستان قصر رفت چه در آن موقع ویولتا به آنجا نزدیك شده بود باکمال ادب سلامی نمود ویولتا شوالیه را ندید برای این که چشمانش را به مکان بسیار دوری خیره ساخته و چنین می نمود که از افق سؤالاتی میکند و در زیر لب عباراتی می گفت که کاپیتن نمی شنید تاگهان چشمش بکاپیتن افتاد و بشرهٔ برق از خیالی بخیال دیگر متوجه گردید و

متبسم شد

کاپیتن گفت : خانم چندی قبل که بخدمت شما رسیدم شما وعده ملاقاتی بمن دادید و می بینم صرحمت فرموده بوعدهٔ خود وفا نموده اید شما گفته بودید ۲۲ اوت در موقعی که خورشید در پشت درختان فرو میرود نزد شما آیم امروز ۲۲ اوت و نزدیك غروب آفتاب است و من حاضر شدم

دیوانه جواب داد : ۲۲ اوت ؟ این اسم را من کجا شنیدم ؟ کی چنین اسمی را برد ؟ شارل عزیزم آیا تو بودی در پشت این در حرف میزدی ؟ دیگر چه شنیدم ؟

کاپیتن با دقت کامل گوش میداد ولی ویولتا ساکت شد و قدری پشت خود را خم نموده و شبیه باشخاصی که در پشت دری ایستاده گوش میدهند بایستاد معلوم بود در آن موقع برای بخاطر آوردن بعضی مطالب کوشش فوق العاده میکند و شوالیه از چهره زیبا و لرزان این زن درقت آمده بود

ویولتا می گفت : دیگر چه شنیدم بلی شارل حرف می زد صدای دیگری میشنوم که می گفت: « دوك دانگولم موقع کار است »

شارل جواب میداد و بایشان می گفت : ... چه میگفت ؟ ۲۲ اوت .... بلی همین کلمات بود که میشنیدم .... خانه که درساحل رودخانه است . . قصر من

شوالیه باخود گفت: قصر دانکولم را میگوید !

دیوانه می گفت ; و بعد انکشت خود را روی کلماتی که

در روی مفرغ نوشته شده است بگذار .. بکلي فراموش کرده ام حالا بخاطر مي آورم .. یار تو . یار توشهم

شوالیه با خود گفت : این کلمه مقلوب اسم ماری توشه است که در روی مفرغ حك شده حالا از اسرار آن مطلع شدم و بخوبي میتوانم پدر را هم مثل دخترش از مرك نجات دهم؛

زن دیوانه از پله هاي شبستان عمارت پائین آمد و دست شوالیه را گرفت و گفت من از دیدار شما محظوظ میشوم می خواهید طالع شما را از کف دستتان بخوانم سابقا خوب میدانستم دست خود را نشان دهید .. وای چه میبینم! مخاطرات عظیم و خوف زیاد .. چقدر دشمن در اطراف شما وجود دارد فرار کنید فرزندم فرار کنید از میوه که خواهید خورد اجتناب نمائید چه آن را مسموم کرده اند . . . از گدائي که نزد شما می آید وصدقه میخواهد احتراز کنید چه خنجر برهنه درزیر شنلش دارد هیچ چیز اعتماد نداشته باشید حتی بهوائي که تنفس می کنید بدختر جواني که بشما تبسمات شیرین میکند ودست بگردنتان می اندازد اعتماد نداشته باشید فرار کنید فرار کنید بر اسب خوب خود سوار شوید کوهها و دشتها را عبور نمائید و بقدری دور شوید که فاصله بسیار بعیدي بین شما و اشخاصی که در کمین شما هستند پیدا شود !

ویولتا غفلة دست شوالیه را رها کرد و خنده غریبي نمود و قبل از آن که بتواند حرفی بزند و سؤالي نماید از پله های

شبستان بالا رفت آنوقت رو برگردانید و بازوان خود را بلند کرد و با صدائی که شوالیه را بلرزه در آورد گفت فرار کنید . . . اگر روز بعد محول نمائید وقت می گذرد زود فرار کنید !

این بگفت و دیگر دیده نشد کاپیتن مدت یك دقیقه مبهوت و متحیر مانده بود بعد برهوا شکاف جست و چهار نعل بطرف پاریس تاخت در موقع شب بمهمانخانه هاری کبیر رسید اسبها را بطویله بردند و بعد بهمراهی کوکولن که دو خنجر و یك طپانچه حاضر و آماده داشت بعلاوه شمشیر پهنی بکمر بسته از مهمان خانه خارج گردیدند

در ساعت ۱۱ بقصر دانکولم رسیدند و در همانجا ساعت سنت ژرمن شروع بزنك زدن نمود کوکولن مثل قراولان مخفی بکشیك کشیدن مشغول شد

کاپیتن نگاهی بجلوخان قصر نمود و همان سکوت و گرفتگی که را چند روز قبل در مقابل قصر دیده بود مشاهده کرد پس بدر قصر نزدیك شد ولی این دفعه بجای این که دق الباب کند انگشت خود را بترتیب روی حروف مقلوب اسم ماری توشه مانند دولك دانکولم گذاشت ولی در باز نشد و شوالیه مأیوس گردید و با خود گفت من چه دیوانه هستم که بحرف کسی که ذره عقل و شعور در سر ندارد اعتماد کرده این جا آمده ام اینه مادام او اسمی را از حروف بترتیب ملکه گفت کلمات اسم مقلوب را درست فرض نمود این دفعه هم امتحان

کنم پس انگشت خود را روی کلمه اول گذاشت و ابدا تغییری حاصل نشد بعد از آن نوبت کلمه دوم رسید چون دست خود را روی آن گذاشت بلافاصله حرکت سریعی از پشت در شنیده شد وفورا در باز گردید وکاپستن بیك خیز داخل قصر شد

ولی همان ساعت خود را در مکان ناراحت وسختی دید بنا بعادت معمول شمشیر را تا نیمه از غلاف بیرون کشید وخود را در مکانی بتاریکی قبر می دید آن وقت چنین از خاطرش گذشت که شاید اصلا نتواند از قصر بیرون رود چه در بخودی خود بسته گردید اطرافش را ظلمت موحش فرا گرفته بود کم کم چشمش بتاریکی معتاد شد و در انتهای قصر روشنائی ضعیفی مشاهده نمود که مثل ستاره چشمك میزد و چنین مینمود که شوالیه را نزد خود میطلبد پس شوالیه بطرف روشنائی پیش رفت وبعد هر چه بیشتر نزدیك میشد بهتر مجاور خود را مشاهده میکرد بالاخره دانست که از دالان تنك و تاریکی گذشته که بسیار مرطوب و در شکافهای دیوار آن شوره میدرخشید بالاخره بینای مدوری رسید ومشاهده کرد که روشنائی مذکور بواسطه چراغی که درروی صندلی قرار داده بودند دیده میشده است در نزدیکی صندلی پله کانی وجود داشت که بطور مارپیچ در زمین فرو می رفت کاپستن فهمید که از همین سوراخ باید عبور نماید پس با خود گفت : کمان میکنم دو باره نظیر جلسهٔ که در مهمانخانه کلاغ دزد دیده ام مشاهده نمایم چه همهٔ مشغول دسیسه هستند ودوك انکولم

خیال سلطنت دارد پرنس دوکنده خیال سلطنت دارد دولکدوگیز خیال سلطنت دارد نمیدانم یك مملکت چند سلطان لازم دارد و پسر هانری چهارم را چه خواهند کرد ! میخواهند او را از سلطنت محروم کنند ؟ من آن شاهزاده نجیب را دوست دارم چه مثل من بیکس وتنهاست ودشمنان او را از هرطرف احاطه نموده اند بعلاوه خودش در جادهٔ مدن چیزی گفت که باعث قوت قلب من گردید چه باتباع کنسینی گفت : شوالیه کاپیتن ازدوستان منست

شوالیه همین طور از پله‌ها پائین میرفت باخود صحبت می کرد ناگهان خود را در زیرزمین وسیعی دید واستنباط نمود صدا هائی بگوشش میرسد پس نگاهی باطراف انداخت و دید زیر زمین مستطیل است ومقابل پله‌کانی که شوالیه پائین آمده بود پله‌کان دیگری وجود داشت در سمت راست یك در باز می شد و طرف چپ سهٔ در بود که یکی از آنها بسته ودو در دیگر بازبود

از پشت همین در صدای گفت وشنود بگوش شوالیه میرسید پس بان طرف نزدیك شد ودر همان لحظه صدائی بلند شدوگفت آقایان هیچکس از باز کردن در قصر اطلاعی ندارد وما نمی‌توانیم بدون خوف وهراس صحبت نمائیم معذلك حالا که پرنس در این باب اصراری دارند از آقای سن مار خواهش میکنم در زیر زمین رواند ومحض احتیاط بکشیك مشغول باشند

صدائی که بکاپیتن ابداً مجهول نبودیعنی بلحن سن مارجواب داد : اطاعت میکنم عالی جناب اما صدای اولی نیز بنظر کاپیتن آشنا

آمد و زاگش پرواز نمود وبدون این که ملتفت خود باشد بطرف یکی ازدر های مفتوح نزدیك گردید وهمان لحظه سن مار دررا بگشود وارد زیر زمین گردیداز پله کانی که شوالیه پائین آمده بالا رفت ویکشیك مشغول شد آن وقت از بالای زیر زمین فریاد بر آورد گفت : عالی جناب من بمحل ماموریت خود رسیدم ٠

همان صدا که شوالیه صاحبش را شناخته بود بلند شد وجوابی بسن مار داد آن وقت کاپستن باغم وغصهٔ فوق العاده گفت : این صدای اوست ٠٠ این صدای همان مردی است که نقابی بصورت داشت و در مدن بمن حمله نمود ومرا دزد وغارتگر خواند ٠٠٠ پس آن شخص دوك دانکولم بوده است و میخواسته است مرا بقتل رساند ! این پدر کی است که من او را دوست دارم وعجالتاً آمده ام اورا از مرگ نجات دهم ٠٠٠٠ چه خبط بزرگی کردم ! من همیشه باید بدانم با که جنگ میکنم ٠

آن وقت دوباره لرزان وهراسان باهیجان واضطراب فوق العاده بزیر زمین مراجعت کرد ولی همان لحظة مثل این که بصاعقهٔ مبتلا شده باشد بزجای خشك ماند چه دری که تا آن وقت بسته بود بعد از خروج سن مار باز مانده بود وشوالیه کاپستن در میان دسیسه کنندگان شخصی که در جاده مدن ملاقات کرده بود از لباسش شناخت وچون بصورت او نگریست دانست که دوك دانکولام است که در جلسه مهمانخانه کلاغ دزد مشاهده نموده است پس موها بربدنش راست بایستاد وعرق خوف و وحشت برجبینش

بنشست وبه سخنان دوك دانگولم گوش داد چه در آن موقع صحبت می کرد وچنین میگفت : آقایان باید از هیچگونه اقدامی کوتاهی نکنیم خبری که امروز تحصیل کرده ام بسیار مهم و پر منفعت است از فردا باید حاضر برای هرقسم اقدامي باشيم زیرا امشب پادشاه فرانسه مسموم میشود !

این عبارت مثل صدای رعد در گوش کاپستن پیچید و بی اختیار فریادی از جگر بر کشید از استماع این فریاد اضطراب و وحشتی در بین اجزاء جلسهٔ اطاق مجاور مشاهده گردید و در زیر زمین بشدت باز شد و نور زیادی زیر زمین تاریك را روشن ساخت ۸ نفر مرد بزیر زمین داخل شدند !

همان لحظه دوك دانگولم چشمش بشواليه افتاد و او را بشناخت و گفت : این کاپستن است ای دزد ای خائن دزد دختران دزد اسرار مردم این دفعه دیگر جان سالم بدر نخواهی برد .

سن مار نیز از بالای زیر زمین فریاد میکرد کاپستن است آقایان بکشید امانش ندهید ؟

این هشت نفر از شاهزادگان و دوك ها و بزرگان مملکت فرانسه بودند و در هر موقع بود هرگز راضی نمیشدند همگی یك مرتبه بر سر یکنفر هجوم آورند و این مطلب را ننگ بزرگی میدانستند ولی این مرد از اسرار ایشان سر در آورده بود و میتوانست سر آنها را بدست جلاد بسپارد و اورا جاسوس تصور مینمودند !

در همین موقع دوك دانگولم دانست ملاقاتی که با لئونورا

کالی کانی نموده فقط دامی بوده است و ایز کاغذی را که لورانز وبرای او نوشته بود نقلب و حیله و مکر تصور نمود و با ناله و زاری گفت: این یکی از جاسوسان کن سین است!

این بگفت و بکاپستن حمله نمودهمان لحظه سایرین دشنام گویان به کاپستن حمله ور شدنددر این مدت قلیل که در باز شده بود و بزرکان فرانسه وارد زیر زمین گردیده شمشیر های خود را آماده و مهیا برای دفاع نموده بود پس شمشیر بلند خود را از غلاف بر کشید و زدو خورد و چکاچاك اسلحه بلند گردید ناگهان نالهٔ فولادی بلند شد و کاپستن مشاهده کردکه جز دستهٔ شمشیر چیزدیگری در دست ندارد.

فریاد های حظ وشعف محوطهٔزیر زمین را پر ساخت وکاپستن نوك شمشیر ها را بطرف سینه خودحمله ور دید پس بقهقه بخندید و بازوان را بیك دیگر صلیب نمودو خود را برای مرك حاضرساخت و گفت: چه ثروتی در پاریس تهیه کردم! مال و دولت، عشق حیوة الوداع!

فصل هیجدهم

شبی از شبهای لوور

چنان که دیدیم کن سین شیشه کوچکی که از رینالدو گرفته بود برداشت وبطرف لوور روان گردید دربین راه باخود میگفت ۸ روز دیگرهم صبر میکنم آنوقت بوسیلهاین شیشه کوچك که لورانزو

برای من ساخته است دختر مغرور ومتکبر دوك دانکولم من تسلیم خواهد شد از این خیال بلرزه در افتاد و گفت: ای لوورانزو اگر چنین امری اتفاق افتد من اورا از طلا سرشار میکنم چرا تا بحال داروی عشق را بدست نیاورده بودی!

درواقع علم زرگری هستی تا امروز اندك خطا واشتباهی در عملیات تو مشاهده ننموده ام

وشیشه کوچکی را که خوانندگان میدانند که سم خطرناکی بود در دست خود میفشرد وداروی عشق و حیوة تصور می نمود ابدا نمیدانست که لئونورا این زهر را مخصوصا تهیه نموده است که بدون این که زنبل کشته شود از شکل و ترکیب افتاده بسیار بد هیکل جلوه کند وباین وسیله انتقام خود را باز ستاند

در همان ساعتی که لئونورا در دکان لوورانزو مشغول گفت وشنود بود وتعلیم ودستور از او میگرفت یعنی موقعی که آن کوتاه قد کریه المنظر شیشه زهری بدست لئونورا داد که لوئی سیزدهم را مسموم کند کنسینی وارد لوور گردید

کنسینی با ١٢ نفر از بزرگان و امراء خودش مثل کسی که مملکتی را فتح نموده باشد وارد حیاط قصر گردید و از پله های عمارت مادر شاه بگذشت و از تالار بزرگی که هر روز عصر شاه جوان از آن میگذشت عبور نمود این تالار تقریبا بکلی خلوت بود و بغیر چند نفر از درباریان با وفا وکارد همایونی کسی دیگر در آنجا دیده نمیشد معذالك چون وارد تالار گردید پشتش

بلرزید و ارروان درهم کشید چه امشب بعادت مه درهود کارد مقابلش نایستادند و ابدا اعتنائی باو ننمودند وچون ونیری کنسبنی را دید فورا رو بر گردانید و چند کلمه آهسته بجلودار مخصوص سلطان صحبت نمود

کنسبنی حس نمود که ترس ووحشت مرگ تمام اندامش را مرتعش ساخته است چهخیال مینمود که ابتدا شاه براو عاصی شده وعاصی شدن شاه ومردن کنسبنی در آن واحد صورت میگیرد پس میلرزید و بعضی اتفاقات شوم پیش بینی میکرد پس از لحظه بر خود تسلطی یافت و غرش کنان باخود گفت : حالا که بنای جنگ است من هم حاضرم ...... ای لئونورا تقدیر من منوط باقدامات تو می باشد اگر باید بمیرم یا سلطان مقتدر شوم همه باتوست !

آن وقت کنسینی بویتری نزدیک شد و بسختی دستی بشانه آورد

ویتری رو برگردانید و گفت علي جناب ...

ولی کن سبني بطرز توهین آمیزی پی در پی بادست خود بشانه و تيتری میزد این جهة رنگ آن مرد از خشم و غضب سفید گردید و دو قدم عقب رفت و بلا فاصله کن سبنی خود را باو رسانید و پرسید ؛ چرا ازورود من احترامات لازمه بعمل نیاوردی؟

جواب داد : بمن امر شده است که چنین نمایم واز امروز ببعد فقط شاه ...

مارشال حرفش را قطع کرد و گفت وبتری که بتو درجه و منصب داد؟ که تو را وارد اوورنمود جواب بده من بودم یا شاه حالا وحشت داری بولینعمت خود احترام کذاری؟ پس مثل سایران قربان کی مرده باد اشخاصیکه باعث قحط و غلا شده اند! بکو بدانم این رفتار تو را بغیراز خیانت و بی غیرتي چیز دیکری میتوان نامید؟

از استماع این مطالب رنك وبتری پرید و لحظه بخیال افتاد که شمشیر از غلاف بیرون کشد ولی سری تکان داد و دوباره تکرار نمود: بمن چنین امر شده است!

کن سینی پرسید: که بتو چنین فرماني داده است!

صداي سختی شنیده شد که گفت: من فرمان دادم.

همان لحظه پرده پس رفت و قامت بلند مارشال ار نانو نمایان کردید.

کنسینی نکاه خونینی باطراف افکند ودانست همراهانش مستعد مرافعه ونزاع هستند و ارنانو زیرلب کفت: چقدر مایلم که یکی از این آقایان حرکتی بکنند تامن کنسیني را درهمینجا دستکیر نمایم ولي غفلة کنسینی ازخشم فرونشست وباشاره دوباریانش رانیز آرام ساخت وبسیار شاد وخندان خود را نشان داد و کفت مارشال عزیزم من در جستجوي شما بودم البته مسبوقید که میخواهند شخصي برای اداره کردن امور مسیو «۱» انتخاب نمایند

«۱» برادر لوئي سیزدهم کاستن درلئان را عموماً مسیو مینامیدند

أرنانو ابروان در هم کشید وپرسید: مقصود چیست ؟

جواب داد: من هر چه فکر کردم دیدم هیچکس مثل فرزند شما ژان نایتسیت لایق چنین شغل و خدمتي نیست چه باید کسي که برای سلطنت زحمت میکشد باو هر گوله التفات و مرحمت کرده شود حتي باطفالش نیز شغل و منصب لایقي تفویض گردد تا دو روز دیگر در اینباب فکر کنید و رد و یا قبول آن را باطلاع من برسانید.

این کلمات مثل ضربه هاي سختی بر سینه ارنانو کارگر شد چه تنها امیدش این بود که پسر خود را یکی از اولین اشخاص دربار به بیند پس بکلي مبهوت و متحیر بر جای مانده بود وقبل از اینکه از تعجب خود بیرون آید کن سینني با دست اشاره محبت آمیزي نمود و باتفاق همراهانش که اورا از هرطرف احاطه نموده بودند رو براه نهاد

در موقعي که این گروه خارج میشدند در انتهای دیگر تالار دری باز شد و شخصی ورود شاه را اعلام نمود

لوئي سیزدهم لباس سیاهی در بر نموده بود و ببازوي البرت لوئین تکیه داده قدم بتالار وارد گردید از چشمانش بي اعتمادی و سوء ظن کامل میدرخشید فوراکارد هایاو بحالت خبردار بایستادند و چندنفر درباري که درگوشه وکنار تالار بودند به تعظیم و سجده افتادند شاه ساکت ورنك پریده از وسط تالار بگذشت آنوقت مارشال ارنانو بطرف ویتری رفت و با تبسمي که مثل خنجر در دل ویتري اثر نمود گفت:

گمان می کنم مارشال دانکر کلمهٔ گفت که بشما برخورد ..

جواب داد : بلی آقا او مرا بیغیرت خواند : گفت : چه دشنام سختی ! ای بیچاره ویتری دیگر چگونه بعد از این زندگانی خواهید کرد ؟ جواب داد : مارشال علاجش آسان است این ننگ را خواهم شست ؟

پرسید : باچه خواهی شست ؟

جواب داد : باخون

این سؤال وجواب بسرعت برق بین مارشال وویتری رد و بدل گردید از حرف آخر ویتری ارنانو بلرزه درآمد وچندقدم بقهقرا رفت بعد سر را حرکت داد وگفت . بروم در قمار شاه حضور بهمرسانم شاید چند اشرفی ببرم وباین وسیله حقوق پس افتاده خودرا جبران کنم .

کن سینی چون از تالار خارج شد اتباعش را در بیرون گذاشت وخود از دالانی گذشته از پله کانی بالا رفت ووارد اطاق کوچکی شد هشت نفر پیشخدمت بالباس رسمی بسیار باشکوه در آن جا ایستاده بودند

این گروه گارد ملکه مادر شاه حساب میشدند کنسینی بدون این که اعتنائی بایشان نماید در کوچکی را باز نمود و وارد اطاق خلوتی شد چندین دقیقه نفس زنان باقلبی لرزان بانتظار نشست

همان لحظه یکی از پرده های اطاق جزئی حرکتی نمودولی کن سینی ابداً متوجه نشد بلکه بانتهای اطاق رفت وبسیار آهسته

انگشت خود را بدر زد وزنی ظاهر گردید مارشال بدون این‌که حرفی بزند کیسهٔ پولی مملو از مسکوك طلا درآورده وباو داده و گفت : توهمیشه بامن هستی؟

جواب داد : البته با عالي جناب هستم برای این‌که در پول خرج کردن مضایقه ندارند

آن وقت باصدائی لرزان پرسید : او اینجا است ؟

جواب داد : لی عالی جناب

کن سبني آهی کشید در آن موقع مجدداً پرده اطاق بحرکت در آمد ولي کن‌سبنی فهمیده و پرسید : چه میکند؟ چه میگوید؟ آیا گریه میکند ؟

جواب داد : بسیار مغرور ومتکبر بنظر مي آید چه میکند؟ هیچ ! چه مي‌گوید؟ نمیدانم ! زیرا بغیر از ملکه کسی دیگر را قابل مکالمه وصحبت نمیداند !

آن وقت زن بسختي به‌پرده نگاه کرد و دیگر پرده حرکتي ننمود وکن‌سبنی شیشهٔ کوچك را از جیب بیرون آورد بدست زن داد زن شیشه را بگرفت ومدتي بدقت تمام برآن نگریست و گسستانی گفت : گوش کن باید تا مدت ۸ روز روزی ۳ قطره از این دوا باو بخوراني

زن صدا را بلند نمود و گفت : عالیجناب می خواهید باو قهر بخورانید ؟

کن‌سبني گفت : ساکت باش مگر دیوانه شدهٔ ؟

این زهر نیست . این یك چیزی است . . . ملتفت میشوی ؟
او از من نفرت دارد . اگر این دوا را بخورد مرا دوست
خواهد داشت .

پرسید : پس این داروي عشق است ؟

جواب داد : خوب فهمیدي ؛

مجددا پرده حرکتي کرد و زن گفت : عالي جناب در این
صورت خاطر جمع باشید

کن‌سینی نفس زنان پرسید : هرروز عصر خواهد نوشید؟

جواب داد ؛ من خودم باو میخورانم

گفت : من‌هم شرط میکنم که آتیه تورا تامین نمایم .

زن تعظیمی نمود و کن‌سینی از همان دري که آمده بود
خارج شد از اطاق کارد بگذشت واز پله‌ها پائین آمده خوشحال
ومسرور در تالاری که اسباب قمار شاه تهیه شده بود وارد گردید
بمحض این‌که کن‌سینی از اطاق خارج گردید پرده پس رفت و
ماری دومدیسي مضطرب و رنك پریده نمایان گردید خادمه بجانب
او دوید و تقریباً بزانو در افتاد و شیشه کوچك را بدستش داد
وگفت : خانم می‌خواهد که ...

ملکه سخن اورا قطع کرده وگفت : میدانم همه را شنیدم
برو مشغول کار خود باش !

خادمه از اطاق بیرون شد وملکه هم باشیشهٔ که بدست داشت
پرده را بلند نمود در تالار وسیعی داخل گردید که انواع واقسام

صندلي‌های ابریشمی ومیزها وغیره در آن وجود داشت و درگوشهٔ میز ورقهٔ مسي بود کــه ماری دو مدیسی در روی آن مشغول حکاکي بود .

ملکه نزدیك میزي که عموماً در موقع استراحت مقابل آن می نشست رفت و بدقت شیشه را نگریست و ز.ر لب گفت : داروی عشق !

آن وقت الدامش بلرزه در افتاد و در چشمان قشنگش برق غریبی نمودار گردید بعد غفلة شیشه را روی صفحه فلزی متکنه که در روی میز داشت گذاشته وبا خشم وغضب چکش برداشت وروی آن فرود آورد شیشه بشکست ومایع درواش باطراف ریخت آن وقت ماري دو مدیسي دستها را بروي چشم گذاشت و شروع بگریستن نمود وز.رلب باخود میگفت : عیب عمده اش این است که من زني چهل ساله هستم ، معذلك از خود دفاع خواهم نمود وهرگز مایل نیستم باین زودی پیر ومتروك همه‌واقع شوم کنسینی از آن من بوده است وباید از آن من باشد چون حیوة خود را باو داده ام او هم باید زلدکانیش متعلق بمن باشد مگر من ملکه نیستم ؟ البته هر چه هم میخواهم باید بشود

سپس فریاد بر آورد : ژیوزیا ــ زنیکه لحظهٔ قبل باکنسینی صحبت مینمود داخل گردیدملکه گفت : ژیوزیا این دخترك جوان

ژیوزیا تعظیمی نمود و گفت : علیــا حضرت ژیزل دانگولم را میفرمائید ؟

جواب داد: بلي باید . . . گوش کنید دیگر محال است که این دختر بتواند در لوور بماند چه لوور محبس نیست .

ژیوزپا برای این که مطابق میل ملکه صحبت کرده باشد گفت بلی علیا حضرت لوور محبس نیست بلکه قصر بزرگی است ولی در قسمت پائین آن عمارت بعضي زیر زمین‌ها یافت میشود که حکم فراموش گاه را دارد

از استماع این مطلب ارزش بر اندام ملکه مستولی گشت و صورتش برافروخت و گفت: فراموش گاههاي لوور از عهد کاترین دو مدیسی تا بحال مورد استعمال پیدا نکرده وکسي راهش را نمیداند بعلاوه این دختر بمن صدمه نزده است ولی معذلك مرا اذیت میکند و نمیخواهم او را این‌جا به بینم بعد از آن که همگی درقصر بخواب رفتند اورا بیرون خواهی‌کرد ملتفت میشوی

جواب داد: بلی علیا حضرت بعد از آن که خارج نمودم چه باید بکنم؟

ماري دو مدیسي رنگش پریده گفت: دیگر هیچ با او کاری نیست وهرکجا میخواهد برود مختار است باین وسیله ازاو خلاص خواهم شد چه محال است در ساعت ۱۱ شب دختر جوان وخوش گلی در کوچه بگذرد واتفاقی برایش روی ندهد . . . البته محال است و هیچ شکي نیست ،

ماري دومدیسی نگاه مخوفي بخادمه انداخت و در همان موقع جواب داد: بلی علیا حضرت بکلی محال است ،

گفت : پس برو به اطاعت اوامر من مشغول باش

ساعت ۱۱ ونیم شب بود شاه باطاق خواب خود رفته ودر باریان در شرف مراجعت بودند پیشخدمتان بخاموش کردن چراغهای قصر اشتغال داشتند در اطاق بازی شاه چند نفر دیگر از نجبا و اشراف باقی مانده بودند که آنها نیز یکا یك شنل بر دوش گرفته می خواستند مراجعت نمایند ارنانو بواسطه این که مقدار زیادی باخته بود با خشم و غضب فوق العادهٔ خارج میشد کن سینی بعکس خوشحال و مسرور اشرفی هائی که برده بود شمرد و میان نوکران خود قسمت کرد و خواست از قصر بیرون رود نا گهان لئونورا کالی کائی وارد تالار گردید و مستقیماً بطرف او رفت و گفت : کن سینی ملکه می خواهد با تو حرف بزند .

ازچهرهٔ لئونورا غم و غصهٔ فوق العاده مشاهد شد و ازصدایش نا امیدی و یاس نمایان بود کن سینی ابروان در هم کشید و لئونورا بسختی گفت : باید بروی ملتفت میشوی ؟

جواب داد : بسیار خوب میروم ولی چه میخواهد بمن بگوید در هر حال یکساعت دیگر در قصر منتظر من باشید

کن سینی خواست از تالار خارج شود ولی لئونورا بازوی او را بگرفت و او را با وضع غریبی در بغل فشرد و با رنك پریده بصورتش نگریست

کن سینی هراسان شد و پرسید : دیگر چه اتفاق افتاده ؟

لئونورا بزحمت نفس می کشید لبهایش بکلی بیرنك وچشمانش

موحش شده بود آن زشت کریه المنظر درآن موقع. از عشق پاکی که بکن سینی داشت و حسادتی که بملکه و سایر زنان میورزید بسیار خوش هیکل بنظر میامد.

پس در جواب کن سینی گفت: من بقدري رنج و عذاب میکشم که نزدیك است روح از بدنم مفارقت کند ولی مایل نیستم قلب من از غصه و درد بترکد کن سینی حقیقه مطلب را بگویم من کینهٔ شدیدی باو دارم و تمام تار وپود وجودم با او دشمن میباشد.

کن سینی گفت: معذالك مرا نزد او میفرستی؟

لئونورا بلرزید و گفت: بلی امشب لازم است روی زنرا از امشب ببعد دیگر نخواهی رفت کن سینی را ترس و وحشت نامعلومی فرا گرفت چه رفیق زندگانی خود یعنی لئونورا خوب میشناخت و تمام سخنان او را از روی حقیقة و درستی می پنداشت پس چند دفعه تکرار کرد دیگر نخواهم رفت! لئونورا با نگاهی که کن سینی را بلرزه در آورد پرسید: کن سینی گفتی تا یکساعت دیگر در قصر خواهی آمد؟

جواب داد: قسم مي خورم که بعهد خود وفا کنم.

گفت: ولي مرا در قصر نخواهی یافت چه امشب من در لوور میمانم!

از این سخن کن سینی سخت بلرزید و واقعه شومی را پیش بینی نمود در این موقع چراغهای تالار همه خاموش شده

فقط یکی بواسطهٔ وجود این دو نفر روشن مانده بود و در انتهای تالار یکنفر پیش خدمت منتظر بود که آنها ایز خارج شوند این دونفر ساکت و آرام در وسط تالار بیك دیگر می‌نگر یستند.

بالاخره لئونورا بسیار آهسته گفت : تمام کار ها موافق مطلوب حاضر شده‌است گیزو کنده‌ودالکوام در پاریس هستند وهرکدام باطرفدار ان خود مشغول اقدامات میباشند تاج وتخت بانکه قوی‌تراست تعلق خواهدگرفت بگذار آنها به اقدامات شروع کنند تافواید آن نصیب تو گردد کن‌سینی زور و بازوی خودراحاضر کن ساعت معهود نزدیك است !

دوار سری بکن سینی عارض شد و پرسید : اما شاه چه مي شود !

جواب داد، در ۲ یاچهار روز دیگر شاه فرانسه خواهد مرد میشنوي ؟ امشب وقتي که تو در حضور ملکه هستي من در بالین لوئي سیزدهم خواهم بود ...زود باش و نزد ماربابرو ! و قبل از آنکه کن سینی از بهت و حیرت بیرون آید لئونورا از تالار خارج گردید و وارد حیاط لوور شده در تاریکی شب معدوم گردید .

پس از لحظهٔ کن سینی لرزان ونفس زنان رو براه نهادو پیشخدمت آخرین چراغ تالار را خاموش نمود و ظلمت صرف اطاق را فراگرفت

کن سینی مرك شاهرا تصویب نموده بود ولی وقوع آنرا

نمیتوانست یقین کند بلکه در خواب میپنداشت و چون فکر چنین حادثهٔ مینمود اندامش مرتعش میگشت معذلك هر قدر بعمارت مادرشاه نزدیك میشد سعی می کرد که خود را بسیار آرام و بی تشویش قلم دهد و خیالاتی بسرعت برق از نظرش میگذشت و در دل میگفت : اگر کار صورت بگیرد و بتوانم ازتخت سلطنت بالا روم فقط ملکه میتواند اقتدار و اختیارات مرا تامین نماید و اگر هم موانعی پیش آید باز هم ملکه میتواند باعث نجات من گردد پس در هر صورت بوجود ملکه احتیاج دارم و باید بیش ازپیش او را درحیطه اقتدار خود داشته باشم تا روزی که اساس سلطنت لوئی را بر هم زنم و بر تخت سلطنت جلوس نمایم و اسم خودرا جزء سلاطین عالم بشمار آرم!

آنوقت آن چه مکر و فریب بخاطر داشت حاضر نمود محبت و تبسمات شیرینی در چهره ظاهر ساخت و آنچه که میدانست باعث خوش آمد این زن مسن است بقیافه و هیکل خود نمایان گردانید و چون بطرف اطاق کفش کن رفت ژیوزیارا دید تنها ایستاده است آنوقت یاد ژیزل افتاد و صورت آن دختر جوان را که لحظهٔاز خیالش محوشده بودو باره بنظر در آورد پس بسرعت نزد ژیوزیا بشتافت ودستش را بگرفت وآهسته در گوشش گفت: آیا آن کار انجام گرفت؟ آیا از امشب دارو را باو خورانیدی ژیوزیاخود را از او خلاص نمود و اشاره کرد که کسی ببیند هیچ ملتفت نشد وجواب داد : ملکه شما را منتظر است

همان لحظه پرده مخملی را پس زد و ملکه ماری دومدیسی را مشاهده نمود که در روی مسندی نشسته و تبسم غریبی مینماید

کن سینی فوراً قیافهٔ خود را تغییر داد و خود را بسیار مهربان و محبوب قلمداد و تبسم کنان بطرف ملکه پیش رفته و گفت . علیا حضرت عزیزم برای انجام فرمایشات حاضرم

ملکه بکن سینی صندلی نشان داد بوضعی باو اجازهٔ نشستن داد که معلوم بود میگوید امشب من ملکه نیستم بلکه زنی بیش نمی باشم .

کن سینی بدون تعارف بنشست و گفت : ماریای عزیزم دیگر مرا دوست ندارید ؟

ملکه باتکبر و غرور گفت : چطور شما را دوست ندارم مرا که از هر طرف دشمنان احاطه نموده اند و لاینقطع در غم و رنج میباشم بغیر از شما شخص مهربان و دلجوی دیگری ندارم بعلاوه برای چه شمارا دوست نداشته باشم آیا از اتفاقی که در شب گذشته مشاهده کردم وحشت دارید ؟ راست است آن وقت قدری حسادت زنانکی من بجوش آمده بود ولی بزودی گذشت ..

کن سینی زیر لب گفت : ماریای عزیزم !

ملکه میگفت : حالا دیگر هیچگونه حسادتی بدختر دوك دانکولم نمی ورزم ؛

از استماع این سخن کن سینی بلرزید چه ماری دومدیسی را مثل لئونورا بخوبی میشناخت و از حرف ملکه دانست که

الان خبر موحشی خواهد شنید پس تبسم اولیه اش را از دست نداد و با تمام قوایش منتظر شد ضربت شدیدی که باو وارد می آید متحمل شود

ماري دومدیسی در آن موقع پارچه ابریشمی روي صندلی را در دست گرفته بود و حرکت میداد و در ضمن میگفت : عزیزم نقشه سیاست شما واقعاً قابل تحسین بود چه دختر را گرفته بودید که به پدر بگوئید : « یا دست از دسیسه کردن بردار و یا دیگر دخترت را نخواهی دید »

بلي این یکی از افکار بسیار عالي محسوب میشود ولي افسوس میخورم که این سعادت ممکن نیست انجام بگیرد زیرا دوك دانکولم خطرناك است

کن سینی هراسان گفت : خانم قسم می خورم که دوك باین وسیله مغلوب و منکوب نمایم ولی بچه جهة فرمودید این سیاست ممکن نیست انجام بگیرد

ماري دومدیسی لحظهٔ خیره بصورت کن سیني نگریست و بعدجواب داد براي این که دیگر دختر دانکولم درچنگ ما نیست !

کن سینی ناله برکشید و پرسید فرار کرده است ؟

ملکه بارامی جواب داد : بلی

کن سینی ازاین سخن احتیاط را از دست داد و مکرر گفت او را دو باره بدست خواهم آورد خانم ملاحظه بفرمائید اگر دختر در اختیار ما نباشد پسدرش ... ولي چطور این

بدبختي روي داد

ملکه با ملایمتي که از آرامی سابقش مخوف تر بنظرمیآمد، گفت: ملتفت خود باشید!

کن سبنی دستی به پیشانی خود زد و بزحمت زیاد خشم خود را فرو نشاند و گفت: ماریا معذرت میخواهم هیجان واضطرابی که بمن عارض شده برای بدبختي هائیست که بعد ها از این فرار پیش بینی مینمایم خانم این دختر یاغي را خواهم گرفت و این دفعه در باستیل محبوسش مینمایم که کاملا ازاو مواظبت و محافظت شود.

ماری دو مدیسي با آرامي شومی جواب داد: چنین امری محال است و دیگر ممکن نیست ژیزل دانکولم را بچنك آورد!

کن سبنی پرسید: براي چه؟

جواب داد: ژیزل دانکولم بمرك پناه برده و خودش را بجهان دیگر فرستاده است!

ماری دومدیسي پس از ذکر این کلمات از جاي برخاست.

کن سینی در روی صندلي ماند و گلویش خشك گردید رنگش پرواز نمود چشمانش برگشت و نگاهي باطراف نمود ودر دل میگفت: مرد! مرد! ولی لبهایش ابداً حرکتي نمینمود ماری دو مدیسی با حظ وشعف مفرطي باو مینگریست وکنسینی پس از لحظهٔ بصداي بلند گفت: مرد!

ملکه جواب داد: بلی مرد.

کن سینی گریه نکرد شاید در آنموقع خشم و غضب بر غصه اش غالب داشت تا آخر عمر خود را بفراق ژنرل مبتلا میدید فقط یك خیال سر داشت و آن این بود که زودتر از لوور فرار کند و گوشهٔ عزلت اختیار کرده زار زار گریه نماید پس خواست بلند شود ولی ماری دومدیسی او را بگرفت و ژیوزیا پیش خدمت مخصوص خود را صدا کرد .

همان لحظه خادمه حاضر شد و ملکه گفت : ژیوزیا آنچه بژنرل دانکولم رسیده است برای مارشال حکایت کن .

ژیوزیا گفت : خانم حکایت غم انگیزیست دیروز بموجب فرمان علیا حضرت به ژنرل دانکولم پیشنهاد کردم که از لوور خارج شود بشرط این که این عمل در شب صورت گیرد و برای این که از حضور ملکه مفارقت می کند هیچ وجه دلتنك نباشد و نیز گفتم من و دو نفر از بزرگان لوور ماموریم شما را بجای امنی برسانیم ژنرل بسیار خوشوقت گردید و مخصوصاً خواهش کرد تشکرات او را بحضور علیا حضرت تقدیم نمایم در ساعت ده از لوور خارج شدیم و من از او پرسیدم از کدام سمت مایل برفتن می باشد در جواب بمن گفت خیلی دوست دارم از نسیم رود خانه روح وحیاتی یابم پس از طرف رودسن روان شدیم ختر جوان بسیار آرام و خوشحال ومسرور مشاهده میشد پس از مدتی برود خانه رسیدیم چون می خواستیم از روی پل عبور کنیم گفت : من نمی توانم باین ترتیب زندگانی نمایم چه من بسیار بدبخت

هستم آن وقت بطرف رود خانه نزدیك شد از استماع این سخن من و آقایان لوکس و برن دنبالش دویدیم ولی افسوس که کار از کار گذشته بود وآن دختر بدبخت در امواج رود خانه غوطه میزد اتفاقاً یك کشتی در آن جا وجود نداشت مسیو برن خود را در آب انداخت مدتی در جستجوی او بر آمد اثری ندید معلوم شد امواج آب آن دختر بیچاره را در میان چوب بستهای زیر پل برده واز آن جا بگرداب رود خانه اش کشانیده است لحظهٔ هم او را در تاریکی شب دیدیم بعد دیگر اثری مشاهده نشدو مسیو برن بیرون آمد وعجالتا از زحمت شب گذشته تب نموده است

ملکه گفت: بسیار خوب ژیوزیا دیگر باتو کاری نیست.

ژیوزیا تعظیمی نمود وخارج گردید. کن سینی از بهت و حیرت برجای خشك شده بود شاید این اول دفعه بود که آن مرد قسی القلب بدوار سری که باعث فلج نمودن اعضاء و زایل کردن هوش وحواس می گردد مبتلا شده بود ودرد وغم را حس میکرد ماری دو مدیسی دستی بروی پیشانی او گذاشت وپرسید: آیا غصه می خوری؟

خوف و وحشت تمام اعضاء بدن کن سینی را بشدت بلرزانید وپنهـان نمودن این رنج ودرد فـوق العـاده را محـال پنداشت زیرا این درد ورنج عشقی بود که اثر نزول داشت و باید تا آخر عمر متحمل مفارقت او بشود.

در همین موقع لئو نورا کالی کائی در بالین پسر ملکه ایستاده

بود ومي خواست زهر در آب آن پادشاه بریزد !

ماری دو مدیسی دو باره پرسید : غصه مي خوری ؟

کن‌سینتي ابداً ملتفت نبود در آن موقع جنایت‌شاه کشی‌تاج وتخت جنك و نزاع قدرت واقتدار همه را فراموش کرده فقط یك چیز در جلو چشم داشت وآن هیکل معبود وروح روان خـود بود که در میان امواج رود خانه غلطان است پس چشمانش بوضع موحشي قرار گرفت لبانش بهم فشرده شد واشدت نفس کشید و بغض وگریه بیخ گلویش بگرفت وبي اختیار ناله های جان گداز از دلش بیرون آمدولی بسختی میخواست خود داري نماید چه میترسید ماری دومدیسي او را از خود براند آن وقت دیگربکلی حسابش پاك میشد اما موفق نشد از آن نالهاي جگـر خراش جلو گیري نماید

ولي غفلة تعجب‌فوق العاده باو دست داد چه ماری‌دومدیسی دو دست را بگردنش درآویخت وآهسته‌سر را بسینهٔ او چسبانید وزیر لب گفت : گریه کن زاری کن . غیر از کسی که تورا دوست دارد هیچکس ممکن نیست بتواند تو را تسلي دهد بدون واهمه گریه کن دودل وعشق خودرا برای من بگو ‎. . . . .‎ من تو را تسلي میدهم وعلاج می‌نمایم دیگر حسادت ندارم و نخواهم داشت زیرا که او مرده !

حکایتي که ژوزپا برای کن‌سینی نقل کـرد تقریبا حقیقة داشت ولی شاخ و برك زدیاي برای آن گذاشته بود ژوزپا

بژ‌ژل پیشنهاد نمود که ملکه اجازه داده است شبانه گردش وتفرجی در بیرون لوور نمائید ٠ آن دختر بیچاره بامید این که شاید وسیلهٔ برای فرار بدست آورد عنت قبول کرده وهردو ازلوور خارج شدند در بین راه ژیوزیا با عبارات بی ربط وبی معنی سر ژیزل‌را گرم مینمودولی ژیزل ساکت وآرام رشیدانه گردش مینمود وبخوبی ملتفت بود اشخاصی دنبال او را گرفته می آیند بعلاوه ژیوزیا نیز اورا از این مطلب مستحضر داشته بود ولی ژیزل اصلا‌معنی ترس را نمیدانست واز خنجر کوچکی که دربغل داشت خود را مطمئن می‌ساخت ودر آن لحظه فقط فکرش این بود که وسیله آزادی خود را تامین نماید اما در ظاهر ساکت وآرام بود وتمیل واراده ژیوزیا که باتهایت احترام بسازو بیازویش انداخته بود بهر طرف می‌رفت ٠

کوچه ها بکلی خلوت وتاریك بود بعضی اوقات مردمانی از قبیل شبگردها وراهزنان وغیره می آمدند ومیگذشتند آن وقت ژیوزیا صدابدعا بلندمینمود ومریم مقدس را بکمك میطلبید .

در آن موقع چند قدمی از پل رودخانه سن گذشته بودند تیر های خانه هائی که روی این پل بنا شده بود در قعر رود خانه قرار داشت ژیزل اطراف را نگریست ودانست الان موقع استخلاص وفرار نمودن است پس فورا بایستاد و بژیوزیا گفت : دیگر لازم نیست با من بیائید ولی شما را مجبور می کنم که همراه من نیائیدولی اگر فردا در سر همین پل حضور بهمرسانید پانجهزار اشرفی خواهید

داشت این گفت و بازوی خود را از بازوی ژیوزیا بیرون آورد و بطرف پل برگشت •

از این حرکت ژیوزیا کلمهٔ بزبان نراند و فریادی نکشید فقط تبسم شومی نمود وهمان جا بایستاد و ابدا قدمی بطرف ژیزل پیش نگذاشت بلکه سرخم کرد تا در تاریکی شب درست از عاقبت کار اطلاع حاصل کند •

چون ژیزل روی پل رسید چهار سایه از میانه ظلمت ظاهر شدند وراه براو بستند وبدون این که کلمهٔ باو بگویند یا فریادی نمایند دور او را بگرفتند وکشان کشان ساحل رودخانه بردند همان لحظه ژیوزیا جسم سیاهی دید که برود خانه در افتاد وبلا فاصله فریادی شنیده شد وصدای جسمی که در آب بیفتد بلند گردید و بعد سکوت صرف فضا را فرا گرفت ژیوزیا تا نیمه بطرف رود خانه خم شده این واقعه وحشت ناك اسف انگیز را مشاهده کرده بود پس عرق از جبین پاك کرد وراست بایستاد آنوقت چهار نفر مذکور باواز یك شدند وگفتند : کار گذشت !

فصل نوزدهم

(زهر دهنده)

در لوور سکوت صرف حکمروائی داشت لئونورا کالیکائی ساکت وصامت در روی صندلی اطاق خود نشسته بود • اغلب برای خانمهای درجه اول عمارتی در لوور معین می شد و ملکه آن

بود ؟ مگر از کار خود فارغ نشده بود ؟ خیر ! لئونورا کارخود را تمام نمیدانست و مایل نبود باشك وتردید از در بیرون رود ؟

لئونورا میخواست در پشت در حس کند که شاه بعادت معمول از خواب بیدار شده در رختخواب نشسته است ومیخواهد فنجان طلارا بسر کشد لئونورا میخواست وقتي از در خارج شود که بتواند بگوید : نوشید ؛ مسموم شد ، دیگر کاری ندارم مگر آن که نزد اورانژو روم و کلي که فقط خورنده زهر را میکشد از او بگیرم ،

پس ساکت وبیحرکت منتظر بود وچنین مینمود که تمام قوائي که در بدن دارد در گوش های خود برده است ساعت دو زنك زد بعد دوساعت و نیم بعد سه ساعت رسید ... ولئونورا منتظر بود که گاهی صداي آه از درون اطاق شاه شنیده میشد ولی اگر بغیر از لئونورا کسي دیگر بود هرگز نمی شنید لئونورا با این صدا ها وقعي نمیگذاشت و منتظر بیدار شدن شاه بود ... و بالاخره هم موفق شد ،

گرچه در بسته بود ولي در بعضي مواقع بواسطه اختناق دماغ حس سامعه با باصره مشتبه میگردد دراین لحظه نیز برای لئونورا همان اتفاق افتاده چه از پشت در شنید یا بهتر بگوئیم مشاهده نمود .. بلي باگوش خود چنین حس میکرد که شاه بیدار شده میخواهد فنجان طلا را بنوشد ؛

پس ازته دل ناله برآورد وکار را تمام شده میپنداشت ...

در اطراف قصر اوور سکوت صرف فرمان روائی داشت بهیچ وجه جزئي صدائی شنیده نمیشد معذالك دري الان بشرح آن پرداختیم دری که فقط عشق باید رفت و آمد نماید باز گردید در هیکلي از میان آن نمایان شد ولی این دفعه بجای عشق مرك وارد شده بود !

☆*☆

لئونورا کالي کائی پس از آن که از دهلیز ها ودالانهای قصر اوور عبور کرد ووارد اطاق لوئی گردید دستی در روي قلب لرزان خود گذاشت وانفس زنان و عرق ریزان بفکر مشغول شد چه از ورود خود تا آن محل بدون ملاقات یکنفر ذیحیات بسیار متعجب گردیده بود بطوری که پاهایش میلرزید و رنگش پریده بود پس بدر اطاق تکیه داد ویکی دو دقیقه بهمین وضع ماند و پس از آن هوش وحواسش بجای آمد وقدمي پیش گذاشت و سر خود را خم کرد وشاه را خفته دید

پس از اینکه مطمئن شد شاه در خواب است با حرکتی بسیار آهسته شیشهٔ که در دست داشت باز نمود . معلوم میشداین اعمال را قبلا پیش بینی کرده بود پس بازوي خود را دراز کرد و همان طوری که چشمان را بچشمان شاه دوخته بود زهر را درفنجان طلا ریخت وگیلاس را باتنکي که روی میز بود پر نمود

سپس از اطاق خارج گردید ودر را بست ودر پشت دالان تنك وتاریك بانتظار بنشست دیگر چه میخواست ؟ منتظر چه

که پرده های زر دوزی شده آنها کاملا پائین افتاده و بهیچوجه
بیرون پیدا نبود دیوار ها از پارچه های ابریشمی گلدار مستور
گردیده . میزی بزرگ از چوب آبنوس در وسط اطاق قرارداشت
و هفت یا هشت صندلی بزرگ در اطراف آن چیده شده بود بالاخره
تخت خوابی در گوشهٔ اطاق دیده میشد که روی آن از پرده های
زر دوزی شاه مستور گردیده بود در بالای سر شاه میز کوچکی
گذاشته بودند و روی آن تنگ بلوری پر از آب و فنجان طلا بافت
می شد . معلوم است اگر شاه تشنه میشد از همان فنجان آب
می نوشید . در نزدیکی آن میز کوچک و مقابل التخت خواب دری بود
که در زیر پارچه های ابریشمی دیوار مخفی کرده بود و هیچ
س لوئی سیزدهم آن را باز نمی نمود زیرا باطاق ملکه ان دطریش
قسـ ... خود راه داشت این دو اطاق بواسطه دلان تنگی بهم مربوط
عشوقه ... ده ماه میگذشت که آن دطریش مزاوجت نموده
ده شاه ... زاوجت فقط بواسطهٔ بعضی نظریات سیاسی بود و
د ولی این مر ... بسیار جوان بودند ملکه ماری دومدیسی اجازهٔ
ون این دو نفر ... داد ! شاید بعد ها به تصویب مادرش آن
وقات همدیگر را نمی ... فرشته عشق از میان آن شروع میکردید
باز شده و رفت و آمد ... ضعیف چراغ سه شاخهٔ که با ۳ زنجیر
اطاق شاه بواسطه نور ... وشن میشد و لوئی سیزدهم د...
بسقف آویزان کرده بودند ر ... د ... شاه خوابیده بود و
خواب خود خوابیده و آبسم میدهد

ها را مجبور مي كرد بعضي شبها آنجا بماند . لئو نورا در چند دقيقه قبل چراغي كه در مقابل داشت خاموش نمود و در ظلمت شب تفكر كردن مشغول شده بود

لئو نورا براى كشتن شاه جوان كه دشمن و مانع اقدامات خود ميپنداشت ترديد داشت چه كسي كه پانزده سال بيشتر از مرحله عمر طي نكرده بود و صورت وجبينش هميشه بواسطه تنهائي افسرده و ملول مشاهده ميشد بايستي نكشد واين خيال مثل غرش رعد در سرش ميپيچيد • خلاصه لحظهٔ فكر كرد و تامل نمود وغفلة ازجاى برخاست و با پائي آهسته وقيافه بي رحم وخشن طرف اطاق لوئي سيزدهم روان گرديد !

لئو نورا كاملي كائي بخوبي پيچ وخمهاى لوور را مي شناخت معلوم ميشد مدتها مدتي وقت خود را صرف ياد گرفتن امور آن قصر نموده بود

زيرا نه فقط عبور از دالانها و معابر تنگ و تاريك را ... ميكرد بلكه بهمان سرعتي كه در روز گردش ميكرد ... با اشتباه ... و در اين شب هم بطرف اطاق شاه روان بود

لوئي سيزدهم در اطاق وسيعي مجاور كا...

خوابيده بود. در كفش كن اطاق پيشـ... ...بينه سلاح شارل ...

كشيده و در تالار مجاور آن گارد همايو... خدمت مخصوصش دو...

خالي بود كسي نتواند وارد اطاق ...ري قرار داشت بطوري كه ...

مسلح و پيشخدمت مخصوص ... شاه شود مگر ازروى شكم قراولا...

اطاق شاه در پنجره ... عبور نمايد .

بسيار نزديك بطرف رود خانه سن واقع ...

لوئی سیزدهم‌را مسموم وکنسینی را عنقریب شاه فرانسه میدید!
در همین موقع صدای قیل و قالی از دور شنیده شد و فریاد
های لعنت و دشنام بلند گردید. صدای پائی چند مسموع شد
که میدویدند وفریاد مینمودند بایست، بایست
شاه از رختخواب خود پائین جست و با خود گفت: این
صدا از کجا می‌آید
لئونورا کالی‌گائی آشفته و مضطرب گردید همان لحظه در
اطاق خواب شاه باز شد و جمعیت وارد اطاق گردید لئونورا از
وحشت و دهشت چنین می‌پنداشت که زمین زیر پایش دهن باز
نموده و آسمان برسرش فرود آمده است

خاتمه